0164

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSI
LIBRARY.
DATE LOANED
Class No. ____ Book No. ____
Vol. ____ Copy ____
Accession No. ____

Date ______

Call No. ______

Acc. No. ______

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

Date ____________

Call No. ____________

Acc. No. ____________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

1339
61
1400

هو

کلیات یغمای جندقی

در تهران بسال ۱۳۳۹

با چاپ افست

از روی طبع اعتضاد السلطنة

وزیر علوم و صنایع تجدید طبع گردید

Dal Lake Srinagar Kmr.

مخفی نماند که چون بعضی بر
بعضی مطایبات و هزلیات
وارد مردم چنان گمان میکنند
که از روی غرض گفته است
ولی چون اهل معانی در آن
غور کنند میدانند که بجز نصیحت
وضرب مردم نادان دیگر غرضی
نداشته و بنا بمصداق آیه
کریمه و لقد کرمنا بنی آدم
بعضی از ارواح مکرم که در معنی
مراد از بنی آدم ایشانند
سرشته نموده است

بسم الله الرحمن الرحیم

در عهد دولت و زمان سلطنت وارث تاج و تخت پیشدادیان و چراغ
دودمان کیان خسرو دادگستر خدیو معدلت پرور السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که در زمان عدالت
توامانش کافه انام در مهد امن و امان غنوده و عامه خلایق از هرگونه جور و ستم آسوده

چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
الا تا سپهر است تا مهر و ماه — همیشه بود این شهنشاه شاه
جهانش بکام و فلک یار باد — جهان آفرینش نگهدار باد

این کتاب شریف بسعی و اهتمام نواب
مستطاب اشرف امجد والا
اعتضاد السلطنه وزیر علوم و صنایع
و تجار دام اجلاله سمت
انطباع پذیرفت

... آدمی مرتبه ...
... که در این ...
و صورت دارای معنی ...
باشند و صورت ...
و از معنی ... معلوم
... شد که غرض کلی بیان ... نصیحت
... مردم نادان ...
نموده باشد ... و طعن

Kashmir University
Iqbal Library
Acc. No. 312383

هو الله

این خود پیدا و بر همگان هویداست که دیوان یغما اگرچه آغاز نمایشش
و نخست پیدایش هزل و مطایبات آن مرسگال اندیش را گمان اندر
پیشی از هر نا روائی که روا از روی نمایشی دارد جو به هجو و طیبه لاغش
نغز هنرپیشه را بگاه بینش از آن بوئی جان گزای و نگارش ژاژ گذارشش
نغز خداوند اندیشه را براه بینش خوئی دم فرسای زاید ولی چون بباریکی بدان
سوی گذر آری و بدرنگی در آن کوی راه سپر گردی پس از دقت نظر و امعان
فکر دریافت نمائی که برخی از آن مرباسای فرومایه مردم و هنجار دونان نهاد را
شایان و رواست و نزری دیگر آن بر سبیل انبساط خاطر و اسلوب گشودگی
نهاد مرفرگاه نشاط را شایسته و سزاوار تر آن گاه که آهنگ پایان آرایش
تصحیح و انداز سامان آسایش تنقیح بار نامه نامجات و برنامجات غزلیات
واو ارجمندی آن بدین دست که آزین گوهر آگین شکین نشست
سبک خاست برگ و ساز آن نیکو فرخنده طراز است و بدین روی
که نوای آوای آن گوش رازنیوش هوشمندان را انباز آویزه دلاویز
و آوازه جان نواز خامه عنبر آمه مشکین فامه میرزا عبد الباقی طبیب که خود
نگارشگری است غریب پای مرد و دستیار آمده باشد اکنون بنام ید
نامه ایست خردپژوه راد لبسند و هنر اندوز راروان پسند
و آن گنجور یازده کتابست

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

ترانهٔ عندلیب خامهٔ بلاغت پرداز و شمامهٔ طیب نامهٔ براعت طراز سپاس صانعی است
که بحسن تربیت طوطی شکرخای نفس را در تنگنای این آشیان قفس ساز برگ ترنم داد و بلطف
تقویت بلبل دستانسرای نطق را گوهر گرانبهای فصاحت در درج مشعار ودیعت نهاد
هیکل این پیکر عنصر را که بیت القصیدهٔ دیوان آفرینش است و شمسهٔ ایوان بینش از مصاریع
اندام و مقطعات عظام پرداخت و خانهٔ ترکیب بند بلغا را در فضای نامهٔ ترجیع صریر
بلند آوازه ساخت لطف مقال غزل سرایان انجمن سخنوری پیرایهٔ حسن دلال شاهدان
بدیع شمایل کرد و حسن و دلال لطیف مویان سرمایهٔ لطف مقال لطیف گویان قبایل حافظ
بلبل از عشق گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
طبع ودایع پرداز فصحای هر عصر ترجمان لطایف بکر اوست و کلک بدایع طراز
بلغای هر مصر تر زبان وظایف شکر او اقرأ باسم ربک الاکرم الذی علم بالقلم
علم الانسان ما لم یعلم و درود دیبائی و درود بر حادی کاروان امم و شادی فصیح نوای

[illegible]

از این رو

از اینرو است که چندانکه رشته سخن بجواهر مستعملات و زواهر محسنات آراسته
مادام که از فواید ابتداع و فراید اختراع که سر مکنون بلاغت است و در مخزن براعت
بی بهره در بازار گوهر شناسانش بهای خرمهره است و در نزد بلغا حکم صفیر زاغ و نفیر
کلاغ و نعیب غراب و طنین ذباب دارد که ادای آن نه از مصدر فکر است بل قضیت
فطرت و سوق آن نه از مساق رویت بل حکم سجیت لاجرم تناسب اطراف و تشابه
اسجاع و سلامت مبانی و جزالت معانی و رقت مقال و سرعت انتقال و حسن ترتیب و لطف
ترکیب سخن را شرط قبول است و با اهمال یکی از این شرایط در شمار فضول چون لعبت بی‌نگار
و بتخبرت گرانی نوادر طبع بکر و جواهر بحر فکر ناظم این گرانبها فراید را عقدی پسندیده حاوی
لآلی فصاحت و نقدی حاکی عیار ملاحت صورت هر بیت حور عینی در کسوت محاسن
و معنی هر قطعه ما معینی غیر آسن و انهار من عسل مصفی و انهار من خمر لذة للشاربین
بیتی برجی پراختر رخشان است بل درجی پر گوهر درخشان الفاظش پیوند روح و راح دارد
و معانی پیمان روح و رواح نقطها چون سقطهای نافه طیب اندای مشام ناقل و سامع
و سطرها چون قطرهای سلافه طرب افزای محافل و مجامع اگر سحر حلالش خوانم زهی
سوسوی اعجازش شرم اندرم یا بجز زلالش نامم از طبع سلسبیل آسایش در آزرم گوهر پاکش
پرورده خاک خندق است و طبع چالاکش خجلت ده روان جریر و فرزدق نام
خجسته انجامش ابو الحسن و گوهر شعرش همسر یاقوت بو الحسن با این مایه فضل و هنر
پایه طبعش چندان بلندست که زاده فکر خود را که غاده بکر است فضول و هذل شمارد
و از فرط خویشتن در شمار شعرا نیارد خاصان انجمن صحبتش را یحید طالبند و حضرتش را
سبحان راغب الحق رشحات الفاظش چون قطرات غمام است و نفحات آینه بینش
رشحات مدام و این مجموعه از بوستان خیالش گلدسته چند است برشته تألیف بسته
و از عمان طبعش گسسته لآلی در سلک ترتیب پیوسته رخشنده جواهر طبعش چون عقدی

الحق این دیباچه که خامه
باز نامه حاجی محمد اسمعیل دبیر
این نویش پرورده نکش
این بی نظیر افتاده است
سخن سنجان را معیاری است
...خردمند از معانی است
بنام این دیوان نغز
انجمن دیباچه در خور و سزا بود
و این بین گونه این بار نام
شایان وروا

فکر و رای را گویند
دانش و آگاهی را گویند
رشته گهر و سلک در را گویند
مشتمل بر شیئی را گویند
وقت شام را گویند
شام جای بوئیدن را گویند
نام شاعریست معروف
جمع نفحه است بوی خوش را گویند

کتاب
نخستین در نثر تات

بسم الله الرحمن الرحیم

دارای آثار طریقت دانای اسرار حقیقت سالک شارع خیر مجذوب کامل پیر مراد آگاهان مرشد گمراهان رافع شرر دوتیت عارف شرر هویت حضرت ملاباشی راز آموز ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت با دبدبستی که دستان گران داستان پرداز دسته دسته راز سرودند و باز نمودند در ولایت ولی وارنه دلی سار سر کار را باز آ هدایت و ارشاد رایج است و مریدان مسترشد البطی مقامات و کشف کرامات گرم گرم گره های قضای حوایج خیر روی زانوی توانائی نشره بازوی دانائی برادر صفا کار وفادار صفائی نیز در جرگ طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش و مشوای هدایت اندیش رخت سعادتی بنهاده و دستارادتی داده سری سپرده و پائی فشرده حوزی بسته روزان در هونو وقد مکاه در ذکر هو بر فلک است و شبان در تبت دو توحید

ارشادی

چار تکبیر
کنایه است از انقطاع تعلق
وانصرام و بستگی چنانکه
خواجه راست
من از آن دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

بمعنی حلقه و مخفف ...

هو تو و قد مکاه
هر دو اسم دو مکانست

منطق الطیر اسم کتابی است از کتب شیخ فریدالدین عطار
از پانصد و چهارده و نه در سنه پانصد و ... و ... و پنجاه و ... سنه ... در ... و ...

ارشادی نفرمودی کمندت تا پدید باصیلة همانا قابل فیض گوهر پاک است نه هرخزف
پاره از تاب آفتاب درخشان آبو عقیقی تابناک حکایت وقتی آشفته رائی آلفته
سامان در مرز دمشق دعوی خدائی کرد و بی ثروت نمرودی و ساز فرعونی بشدت
شدادی دم از انانیت انا ربکم الاعلی زد چندانکه زبان بیغاره بروی دراز کردند یاوه درائی
و ژاژخائی کوتاه نکرد و از ذکراتی انا الله باز نماند تعالی شأنه عما یقولون نیک خواهی
بدو برگذشت و باندرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان و بدن پار
پیری چون تو از خردبری را زیمبری همی راند و مردم از کمیش خویش همی خواند برداریش
کشیدند و آماج خدنگ جان شکارش ساختند گفت نیکو کردند که من او را فرمان بعثت
نداده بودم و بر خلق بدعوت نفرستاده همواره آن کفت سفت مغز سفت روان آشفته
برزبان داشت تا قصبه مرزبان رسید هم اندر زمان باحضارش مثال داد و سؤال کرد
که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تأویل است مسکین خدای خائف و لرزان
از آن گرمی برجای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی با فراست بود
دانست این خدائی از گدائی است و این تیره رائی از بینوائی او را عطائی فرمود
خطارا خط کشید مرزبان را دعائی گفت خدائی باز هشت و بازگشت جان من عمر من شمارا
چه افتاده که دل و دست از کارها شسته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته
عربیه لا رهبانیة فی الاسلام ختم رسل و رهنمای سبل صلوات الله علیه و آله
که عقل کل است کجا ترهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال ار بینوائی که فساد زاید اصلاح
شمرد مسلمان فارسی با آن مسلمانی و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کمیت راند
که الهیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم نباشد فراغ طاعت
و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سمنانات
نخواهی دادند و مشاهرت و مزدی روبراه کرده بکاری فرستادند که هم ایشانرا از این سودا

سرود دستار بندانغر که کدام انداز دستکی چند سودیم و فرسنگی دو سه پیمودیم خرد خرده پس
ورای دوراندیش دست در پیش گرفت و پای پیش پوئی فروبست با خجلت و خسار بازش
راندیم و از سوراخ حصار پموزه و دستار بشهر اندر خزیدیم مرد و زن در کوی و برزن
زنخ زنان انگشت نما شدیم که اینان تارکان زمانه اند و عارفان بیگانه از گزند
ملامت و آسیب غرامت روزگاری گوشه گزین بودیم و خانه نشین حکایت افسانه
ایران شد و روایت بهر آباد و ویران رفت هر سه شرمنده و مخذول شدیم و پیرانه
و معذول با آنکه سالها گذشته هنوز زبان ملامت گرباز است و دست پیغاره زن دراز
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند
خطاب معجز نصاب حیدر روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی آقا دام فضله
که هر حرفش از دفتر دانش بابی است و هر سطرش در شیوهٔ بینش شیوا کتابی نسخه ایست شافی
و خطبه ایست وافی است و اگر گوش پند نیوش و هوش سخن پذیر باشد سزاوار سن و تو وصف
و مانند ما را کافی مصرع ره چنان رو که رهروان رفتند

بجهة ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبهٔ تصوف و نصیحت در بازگشت از آئین تصوف

نور چشمی ملاباشی را چراغ هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم در زوایا
و ولی سار بچهار راجهد اندیش هدایت همه را پیر راهی و پیشوای آگاه مرحوم پدرت اعلی الله
مقامه نیز درویش بود و بفقر سلوک و طی مقامات از همه مرحلها در پیش مراهم او پیر راه آمد
و باذن جنت مآب میرزا ضیائی که رونده برحق و قطب دایرهٔ جندق بود از راه طریقت
و سر حقیقت آگاه ساخت شعر جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد پران چون
خدنگ باهم در حقایق عرفان رازها رانده ایم و از دقایق ایقان بابها خوانده از
اصفهانی مثنوی اشکها ریخته ایم و بوجه های و هوی بر بسته لغزها انگیخته تضمین رارا

نیوش
بجز اول و ضم ثانی و سکون
ثالث و سین قرشت بالف
کشیده بمعنی شنوا باشد
که شنونده است و فهم کنند
و پاکیزه اندیشه
گویند

محو و خرابات بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه تراش و ادبار ذوق افاقه
سوز هدر رو نباشد و فرع زمین و جز و هوا نه قماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق
ارباب قناره سلخ و قصبی فراخته گشت و نه در دکان خالصه کار و کسبی پرداخته
این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برگ و ساز این بی آبی و خسارت از چه رست شعر
چشم باز و گوش باز و این زکا　　حیرتم در چشم بندی خدا
پدر ترا که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و مرا نیز ننگ این عرفان دامن بدست و خانه بدوش آواره ایران کرد بلی عرفا را
ثمرها است و تصوف را اثرها نه اینکه من میفهم و نه آنکه تو حتی کلافی محمود عارف بایزید بسطامی
با عالمی مجوس بر سر کوهی انجمن داشت و از مهر در سخن راتش دید دعوت اسلام فرمود
گفت ازین قله بلند خود را به نشیب افکن اگرت گزندی نخاست با یقان گردن نهم
و با یمان پیمان دهم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد و فای
میثاق جست ابا کرد که اسلام اگر این که تر هست لقمه پیش از حوصله ماست و چنانچه است
که دیگران دارند نخواهم شعر پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز نیاز آه یعقوبی مکن　نازرا
روئی بباید همچو ورد　چون نداری گرد بدخوئی مگرد　سرد باشد چشم ناپینا و باز
زشت باشد روی نازیبا و ناز　البته ازین اندیشه که پیشه دلیران است و پیشه شیران
باز کرد و شیفته گرگ اشتهای نفس و باه ریوکه شرزه شیر از خواب خرگوشی داده شو
پیش ازین در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش بکوش بار خدایت از زار
درویش آگاه ساخت پاک پیمبر یا ساسای ار شیق از طریقه نجات و طریق سلامت
اشتباه آورد جز بدین جاده روش و ریک این شارع اگر همه از چرخ و خاک خنجه بارد
دیگان روید بجان سعش بار بمنزل و کشتی بساحل نخواهد رفت دنیا سپاری در این
ره که بنیاد شرع عقل و انصافست و مسلکش خالی از جور و اجحاف آخرت داریست

شعر

فرشته ایست براین بام لاجورد حصار · که پیش آرزوی پیدلان بود دیوار

در ظرف آنهفته با حریفی دو از همگنان بنعشه طرف باغی گزیدم بکرم صرف باغ ازدودمان فلک فراغی بخشد و تربیت آن هوشدار و که دائی تربیت دماغی کند از وجدان شاهد بفقدان زاید قناعت کردم و از رود اصولم بر سرود رسول بناعت رفت شعر

نافه زلفی و آینه جامی کافی است · نه مرا چون دگران دعوی حسن تا حلب است

هنوز از مینا باده بجام و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دور دیگر گرد و سیاره طور دیگر گرفت بریدباوه گرانعمت خواجه سراشکسته قدم و گسسته روان بی اجازه دربان و افاضه فرمان فراز آمده خطابی بمهر و عنوان باز سپرد لختان بردم از خرگاه والا و خرگاه علیا ارش عصر را تهنیتی داده اند و لغیر ذائقت را بی ضیافت مزه فرستاده با هتزازش پذیرا شدم و با عزازش بوسه داده آغاز زیارت کردم کتابی همه عتاب دیدم و عتابی همه عقاب گفتاری آمیخته شور و شغب و کرداری آمیخته قهر و غضب انگیز بیکون حلق دهشت و آویزی باروان زخم و کشت شعر باکشتن آمده بود آنکه مدعی پند است

که رحمتش مگر بر سر می آید · عیش شیرین گوارم از مزه مخاطبت تلخ افتاد و غره کامرانی از طیش معاتبت سلخ آمد بغاله آلی پرکاله دل شد و پالوده خم آلوده گل باقرار بار بستان غایب گشت و شاهرخ از کارستان تا بیب لغما با غما غلطید و رسول از اصول افتاد

چنان زد بر بساطم پشت پائی · که هر خاشاک من افتاد جائی

چند انکه بغیرت خاستم و بحیرت نشستم ما خذ مواخذت دست نداد و سکالش مایه چاشش نیافت برخورد مشاجر تر ابا حضار ام النسا مباشرت کردم مگر آن سالخورد مهذب و دیرینه روز مجرب چاره دردی کند و بدرمان حصول ارمان فرمان دهد فرستاده باز آمد که پیران و بیسه روز است تا العلش قوت نخورده و جز عش همه یاقوت شمرده پاسخ پیغام غلط راند و بر فرض اقدام دشنام و سقط گوید نهادش همه کوک و کلک است و مرادش همه

سراپرده

سراپرده گردیدن آوردم واز حال برده پرسیدن یکی ز عاگفان بارکه هم ازد وقفان گات
دو چار افتاد مجلس کنیز و طریق مخلص آویز جستم شعر یکی خیمه چون بارهٔ آهنین سپهرش
ستایش سراسر زمین ز سندانش آشتی ز خارا قباب ز پولاد میخ وز آهن طناب
در آن خیمه کرخر که به برست به خرگهی بر به بند اندر است ولی ماده شیران ز خورد و درشت
پی پاس او پشت داده به پشت سراپرده چو پیل کینه توزان مست بچالش همه نیم سوزان
بدست بر آن درچمد گر پیل نیمروز بسر بر رود دود دش از نیم سوز به نیروی اگر هفت گرد
شوی نه پندارمت زنده بیرون شوی کوینده پویان و من بنده بندیرا جویان یاران با
از تا زمن هراس نیاورده ساز مقابلت و آغاز مقاتلت کردند شعر ز بوی کنیزان
ایوان لرد برآمد بگردون گرنده گرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پر ز آذر هوا
پر ز دود درخشیدن چوب آتش زده گران تا گران گرده آتشکده بخود گفتم انده
بپرداز پاک تو زاده خلیلی ز آذر چه باک برابر و کمان فش فکندم گره ز آژنگ چهر اسپ
زره بلارک برآهیختم ز تراب بدستی که بر اختران آفتاب نه از تو بت ول بر پستیدم نه
چمیدم چپ و راست بالا و شیب بپرداختم بهینه با تیغ تیز بیک جنبش از نیم سوز کنیز نفر پرند
آور سرفشان نه ام النسا ماند و نه زرفشان همان خیمهٔ آهنین بام و در دریدم به پولاد
هندی گهر شدم بر بالین بندی فراز بکردم روان بندش از پای باز نه تسخیر با
چه بندی که هیچ بنده بدین روز مباد موی گشوده روی شخوده چشم اشک آلود اشک
خون پالود دهان شکسته دندان گسسته گردن از سیلی نیلی سینه از صدمه فیلی دستان بسته بند
پا پایان خسته کمند شعر بعلم الله که خیالی ز شمشیش نماند بلکه آن نیز خیالی است که می پندارند
از آن بیش که میر قبیله بوی قبیله خورد و پیله ام النسا که اصل عناد است و نسل فساد
حیله تا خیر سکال دسمندی تو نداز کمند کشیده بندی ستمند را مصحوب ضیمنی امین و کمینی گزین
بتاج الدین فرستادم از پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت هان تیغ خلاف از غلاف

دیگر نه بمن عمه بجا ماند و نه خاله نوبت چوب و کجک شد و هنگام کوب و کتک بجلادت
تشمر کردم و بجسارت تنمر که شعر آسوده تر نه ملک خراسان گرفته آهسته تر نه رایت سنجر شکسته
کنون که شمار د الا همه بر پرخاش است و در گرفت و دقت مته بر خشخاش نه دربار دارای
ری بسته اند و نه خار اسم سمند مرا کی بسته شعر بی سر و پا میر ویم تا کجا نه نسیم بار
شاه شد کردن ما در کمند چاره در آوارگی دیدم ناچار بارگی طلبیدم شور در عزیزان افتاد
و شیون در کنیزان جواری و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر و زیر و ناظر از حول و حوش
با هول و طیش چون نغمهٔ اوج و حضیض در هم ریخته شناعت صروف و شفاعت وقوف را
در دامنم آویختند پس از هایاهوی فره و گفتگوی فراوان سماجت انجمن بر لجاجت من
فایق افتاد کار کلفت در طی برخی ایمان راست و پیمان درست که شطری از آن برگ
سیاست کنیز و نفی حراست من نیز بود انجز الفت یافت حوریان رقص کنان غنای
شکرانه زدند من کول ساده دل غافل که میثاق متارکت از جانب ام اینتا کز اینست
و تار و پود و گفت و شنودش چون هست و بود خود همه طامات بافی شعر که زینهار از مین
گردمان خموش ملنگان درنده صوف پوش خایب خانی جافی جانی آب نخورد و
جواب نکرد تا پیش از آفتاب فضیحت بنواب رسانید رنیت تازه شد و ملنیت بلند
آوازه غم بر غم افزود و دم بردم افتاد شعر چون فلک خواهد غمی از جان ما شادم برد آورد
بیشم غمی را کان غم از یادم برد پس از خدخراشیها و بدتراشیها و اشاعه شنعت و اباحه
لعنت مصحوب الاغ بنده لج اساس و دباغ کننده کج پلاس که کاو از خر نداند بل کاو و خر
بیکچوب براند شعر با نکوهیده شناسش چه فریدون و چه کاو با فرومایه قیاسش چو مسیحا
خچه خر خری کرکین وش بی کری سرکین کش واسنه دم کسسته کاسنه سم شکسته مجروح
و مفلوک مفلوج و مسلوک ز خم از ستاره فزون ریخ از شماره برون گوش از بیخ بریده
نوش از سیخ دریده خر کشانش بکلفت بیارند و خار کشانش بمفت بخرند اسب ستطور شش

فردی دو بر بهم تعزیه و سبک مرثیه منظوم و سکینه دل را در این سفینه مرقوم افتاد فی المرثیه

ام البنا ببین که چه بیداد کرده | وز کین جهان بر این ستم آباد کرده
کشتی مرا که زنده کنی زاده عزیز | بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده
در عزل این غلام و باخراج این کنیز | بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

فی المرثیه

سنگ باد در زمانه وام البنا بنا | کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
چون شد برهنه سر بخر خرمی سوار | خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
خیلی چو او رهشته ام البنای خر | گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه کنیزکان | ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
از عرعر و بیرام البنا روز حمله چرخ | افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
اول بکنج پلاسی و خیمه بر سرش | شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
وانکه سوارشن بر خرکی بدلگام کرد | نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم | شعر که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

بلی با جتلاف عمل و کرانیز این جسارت رفت و باستیناف اهل این مرارت افتاد و لی این را فال سعادت از خورشید ضیائی بمنظر یافت و آنرا فر دولت بال همائی بر سر افکند سهل است تلخی می بر یاد دوستی گذشته از آن چون منی بود که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند بحکمت دفع فتنی کنم یا بحکومت مشت دهنی شوم دوست گو پشت شود دوری ببین شکر گیر بیچاره من که نه ندیده بشیدائی معروفم و مهر بخجسته بجربائی موصوف بی رو سیاهی مطعون غنی و درویشم و باعذر خواهی ملعون بیگانه و خویش شعر آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم باهر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم

چهر وگوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و مستی می ساخت برگ و ساز انجمن از
دیدار پیر کهن سال و رجوانی تازه کرد و سرود و رود نوازان که چون پایان مستی سر در پرستی
داشت دیگر باره بلند آوازه خاست سرکار میرزا اینک خم اندیش بهار است و ثنای
شکر خیز شیرین نمک پرش این آغاز شعر حلقه کرد خویشتن بچشم تا بیاید بگرد حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی بکنند و جلوه گری نه چندانست در دل من ودوده
یاران جای نمایان است و جای گاه روشن و آیان که من گفتن توانم یا خامه نوشتن
داستان نو اینکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند و پیمان و سوگند از نیها گذشتی کرده و فرو
گذاشت این پیشه را که بدان بر رسته بود نه بربسته باز گشتی آورده که اگر من بنده را از پاک
یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن دختران مینو چهر بهشتی را با سرشت
فرشتی گوهر مردانه پوش و پیمانه نوش بنیاز راه و آرایش فرگاه وی میسکردم در این جیل
روندگیها و دوندگیها و خواجگیها و بندگیها از تباه کاران سیاه نامه و گناه ورزان کوچ
کبود جامه که سزای آذر و آزارند و خورای گزند و تیمار بی سپاس روزه و نماز و پاس ستایش
و نیاز دو آمرزیده و رستگاردیدم نخست جهان مردی میرزا هادی خان خراسانی
که همواره گهواره تا گور باده و ساده فراهم داشت و بفرآمیزش این دو انباز دمساز دست
در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام شعر گر گدائی را بطی می با بتی شاهد فراهم دولتی دارد
شگرف آن شیر مرغ این جان آدم دویم یار بچه باز دوست ساغر بکار شیخ حسن که با رنج
پریشانی و شکنج بی سامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو آنچه
بودش بجامی کرد بود و بوی بچه بازی چارگانه خمخانه بوی و گرما به رو شعر بخشایش
دوست را پر هیز نشکفت امیدوار گشتن این تازه که گاهواره تا گور کون کردن و
رستگار گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی همه با یاد پور جوان زن پیر در بردیم
و بجای آب گلگون خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیز م بازار با چه افتد و کیفر گردار

لا فتی الا علی
لا سیف الا ذوالفقار

بچه باز
بچه دوست را گویند
که بچه باز باشد چنانکه زن باز
زن دوست را گویند
که جنده باز باشد

چارگاه
با کاف بروزن کارنامه
رهوار خوش رفتار باشد
و کنایه از گرم کردن
هنگامه عشرت هم
هست

اگر پس از این آلودگی را با آب پاداش شست و شوئی و این در بد گیرا بسوزن مهربانی و رشته دلجوئی دوخت و رفوئی نفرمایند ندانم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار بکدام زبان پوزش اندیش و چاره سگال خواهند بود خواهشمندم راست یا دروغ در این کار بهره دست آویز توانند تر اشید بر نگاشته که بدگمانی فزایش نگیرد و این دل از جای رفته تا یکباره در نرمیده آرام پذیرد بهر گونه فرمایش که از این دل باخته ساخته دانی نگار آور که در انجامش کوششهای دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند تر الغرش پستی فراموش و بی دغدغه رنجش و جدائی دست کام با خاتون هوس در آغوش باد **بدوستی نگارش رفت**

این بار فروغ دیده دبستان نامه نگاشت از آن دوست نگارشی بود و سرگذشت روزگار از گذارشی رنج خستگی و شکنج دلشکستگی آن دوست را داستان داستانی زنده بود و دل مهر پرور دم از آن راز روان پرسش منجار پراکندگی رست و نهاد دوستی اندیش رنج پهلوی دلنگرانی افتاد نخواست بار خدا تاکنون خستگی از پاک و انت رخت برگران افکنده و شد رستی و رستگی در میان آمده شب و روز بوی رسیدنامه و بوینه بهبود دمساز من و دیده براه و گوش بر آواز هنگام بدرود و پیمان پیمانه بر آن رفت که اگر روزگار دوری دیر کشد و درازی دوری انجامد آن دوست و دستان را از آن باغ بهترین بستان خواهم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته نوبت این داستان را گفتگو کرده اند و رامش بزم خلد نیرا آرزو بچه اگر در این جنبش کام دل پیدا است شاید پس از نوروز سر کار ایشان و من هر دو سامان پیمان و بنگاه بیابانک را پی سپار آئیم و با هم آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار و شبگیر است و شکنج نورد و سنگلاخ و کوی پاک یزدان را ستایش گوشه آسوده و توشه پالوده اگر بر آهیم از در خامی و خودکامی پاره چیزها نداند دست از آسوده و دامن در اساز و برگ تن آسائی در خانه و لانه خود و مرغزار پرواز رامش و آسودگی تا کنج آشیانه

ایوار
با ثانی مجهول بروزن دیوار وقت عصر باشد که نماز دیگرش نیز گویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند و راه رفتن وقت عصر را ایوار کردن و وقت صبح را شبگیر نمودن گویند

راه ندادی و جز بدیده خشم و بیزاری نگاه نگردی ماه روزه فراز آمد و نیاز بی برگان فراشد
بدستور سالهای گذشته بسنجی در رشته تهی دستان نام نویسی همیکردم آن بزرگ
از من نهفته بر آن سیاهه همی دید چون نگارش بانجام رفت و کلک از پویه آرام یافت
سخت سخت برآشفت و سست سست در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که
آن پیر پریشان را که در انبان نان یکروزه و نیروی دریوزه نیست از چه نام نبردی
و کام نخستین گفتم او مردی سایه پرست و زن باره است و خمخانه پوی و میخواره چنان
خود کامی سیاه نامه کی و کجا در خور پرورش و سزای این خوان و خورش خواهد بود دو
خود را به نیروی که گفتی دو منبع آهنین هست بدو چشم من اندر کوفت که چشمی که لغزش و آلوده
دامانی پسندد نه بی برگی و پریشانی کور خوشتر سخت بترسیدم و از اندیشه بد سگالی بیچاره
بی اهنر انست دیده و دل باز پرداختم مرا نیز از این گفتار هراسی در دل افتاد از سگالش
چالش و تلواس مالش باز آمدم گردی که از رهگذار و لیمحد چشم روان خیره داشت و آئینه جان
تیره از سامان سینه برخواست هر مایه پیچار خام و گفتار سر و شش با دشمردم و از یاد بردم بخشایش
برگرفت چشمی یافت و پرده داری بر پرده دری پیشی گرفت خشنودی با رخدار ابدانچه دشنام
داد و دلش بازجستم بارش از دل برآمد و پای از گل اینک با کار ساخته و کام پرداخته شگفته
روی و آسوده دل راه سپار است و پابان گذار امیدوارم این نیک منش از من و یاران
من نگاه چه جای یاران و من که دشمنان و بد اندیشان را نیز خواست خدائی از این خوی
خوش و کیش نیک که مایه رستگار یست و پیرایه آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد پسرهای مرا
کوچک و بزرگ سفارش و اندرز گوی که تهی دستان را اگرچه گناه پیشه و تباه کار باشند
در پراگندگی و بیسامانی ایشان نگرند نه به بی پرهیزی و آلوده دامانی با بخشایش یزدان
آلایش چیست و در رستگاری گناه کدام زشت و زیبا سرشته اوست پشیم و دیبا
رشته او زبان از نغاره هر که در بهر آئین زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نوخت

دریوزه
بمعنی دریوزه است که آن
گدائی و درخانه گردی باشد

خواسته
گاهی بمعنی اراده استعمال
میشود چنانکه گویند خواست خدا
این بود یعنی اراده خدا
و مراد از خواسته
قلمی است که در نگارش بلا
اراده نگارنده پوشش آید

ازچنگ اندیشهای پراکنده درش ناهمواریهای کیهان وناسازگاریهای مردم رسته
تا دم سنگی منه از زشت زیبا نزاید واز پشم دیبا نیاید با همه مردمی ورز واز همه زخم ده
خور کنگاش نیکی اگر خواه آماده پاداش بدی باش همه اینند واز این بدتر زهر پیچک چرخ
از هزار یکی واز بسیار اندکی مردم وخود را چرب زبان وسودو رشاد و بهبود وش
واندیشه نه سنی دندان پاک پیمبر را بدانگی سیم سنگ آزمایند و بجای آب شور خون
شیر پرورد زهر را چون باده گلرنگ گمارند تا بر بوی سودی نیازمند و با اندیشه گزند
بیم آگند همه گرم گفتار رند و نرم رفتار فروتن شوند و مهربان آهسته پویند و چرب زبان
پاسخ دانند و سپاس گذار پایمردند و دستیار رضدانی کرده چون بی نیازی خواست
و بیم در کاست همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و در شکن تلخدر زهند
و بلند گرای کین اندیشند و خودستای درشت پویند و زشت گوی خیره گشند و پرخاش
جوی خوب آنست که او در شناسی کاردانی آنکه از همه در رهبری این سپهران یادگاران
پدرانند که یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر گماشته اند و جای نشین آنانرا که دریای آمرزگار رسید
وکشتی رستگاری نجات و خون آغشته تخم جزیره لطیفی را اگر همه ساله دگش یاری و ورزش سنی
تازه و نوگیر نگاری هستی خود نرم نرم نکشت زمانند و درستی گوهر گرمک گیرد این هیچ مایه پنج روزه
که کاده هفت پدر است و زاده چار مادر هزاران هزار سال افزون شد تا همی تخم دگرگون
نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون نه چشم سود و امید بهبود از این تخمه داشتن لاله
در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کار و نهاد گوهر این کاوان بی شاخ و دم و خران
با گوش و سم که نامش از دور اوون باری مردم نهاده باز شکافی جز دشت دشت دیو آدم
فریب و کله کله سگ مردم خواره نیابی شعر آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی از نو
بباید ساخت و ز نو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و داد و بینش خوی
منش است و راه و روش خشم فرو خوردنست و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است

وکش
بر وزن روش معنی خوش
و مثل شیئی اول و مانند را
گویند

پرنگ
آن طرحی را گویند
که نقاش در بدو امر
ریزد و پس بر آن
رنگ آمیزد

نگارش آقای محمد مهدی

نگارش کن و سفارش نمای که شتر واری نو بر خوش چرک یا گرمانی یا تخم بم و اگر بسته باشد
خوشتر که چین و دست گزین و پیش از آنکه یاران از چشم داشت خسته شوند و من از بشاخچه
فرو گذاشت شرم آگین و سر شکسته نوانه ری سازد و نگارشهای پوزش آویز ابنازد و
کوتاهی را جز زبخش من و پیغاره یاران انجمن سودی نیست زیانرا سود مخوان و بدا شمار
بهبود مدان زود این کمینه فرمایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام ده تخته زیرین استرخ
نهر رود را است و سنجیده نه کاج و پیچیده بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز
سفارش کردی نیزاری سبز و خرم و از هسته کاری درختستانی انبوه و در هم بر بسیار باده
و پسته نیز چندانکه توانی ببر و در کار برزگرهای چادر کلو تبت و باغ هنر را بر گاشتن اینجا که گفتم
وامرود و توت سیاه و بهر نخ و شاخ که در آن ریگ بوم و سنگلاخ ریشه یا زد و بالا فرازد
فرمان ده و پیمان کیر تا گلهای جندق و داد گین را بالیده تا مالیده اگر امسال از خاک بر نخیزد
و بر جفت و بر چین بیا و بزی کوشش کشتن همه بی سود و برگ و بارش بخیر دریای جاجی
و پشت نسا و از رخ عباس و زانوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باغ بی تاک چهره بی
آذین است و جفت بی انگور چرخ بی پروین شعر تا هست میسر که ز گل تاک بر آید حیف است
کشادگر از خاک بر آید

با پیش نخطر که یکی از زادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که آن حاجی و تو نخ زاده دیگر است
نوا آمیز کیش هنر توزی خطر رانان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و درد باد احمد را
همخوابه بهشتی چهر گلبن سر سبزی زرد افتاد و او را پاک روان که گرمی افزای رستای خود
و بازار ما بود سرد آمد و بارها همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشت و کارها رنج و تیمار
و بر جان تنگ توان تو ریخت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در گوشه و کنار از استاد گیهانی
خاک و رنگ سهلان سنگت چیزها بر درگاه است و در انجام کارها از دانش و فرهنگ و
آهنگت نویدها در راه و یک اینجا اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از آنچه شنیدم

کاج
بروزن تاج بمعنی لوح باشد
که بعربی احول گویند
یعنی یک چیز را
دو چیز بیند

سپنج
بروزن شکنج بمعنی مهمان باشد
و بمعنی عاریت هم گفته‌اند و
خانه‌ها که دشت بانان در
سر غله زار و فالیز و امثال
آن از چوب و علف سازند
و آرامگاه عاریتی را نیز گویند
و چون دنیا را بقائی نیست و
حکم خانه عاریتی دارد آنرا
نیز بطریق استعاره سرای
سپنج خوانند

چهل سال در فراخای کیهان سرپچه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم تا بخشایش بار خدا آب
نانی بخشود و خورش و خوانی افزود یک کاسه بی آنکه کام آلایم شبها با زبانه و با خوشباشی
بی سپاس برای این خوان اما نشاندیم شکمها سیر آمد و دیو درون تنها چیز تا سه کج پلاسی آزاد و ساز
نا سپاسی است بر جای آنکه سپاس گذارید و بدست و دندان و بند و زندان نگاهدارید چون گربه است
و سگ مردار در هم و بر هم افتاده این گردن سرفرازی شان است و آن آستین بی نیاز
فشان اگر کیفر این کردار و بادافراه این هنجار در شما گیرند دانم گردون بر چه راه و روش خواهد راند
و شمار زندگانی نشتی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی بلاباشی را
از من درودی روان افزود برگوی که من و پدرت همه هستی در ویرانی گذاشته ایم و بر تو
و احمد فرسنگها پیشی و پیشی داشته جز دربدری و خواری و خون جگری و خاکساری
تشنگی و گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن برگوشه هرگاه مردم نشستن و بسر شرمساری
نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها از اینهاش ترنیز سود و بهبودی نیست تا بمیرم خود از این
پیشه برگرد و احمد را نیز باز گردان اگر او را رش کاوی دست گذشت شکسته و پای باز
بسته دار دار از وی دوری گزین و دور ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید
و بازنده ام جز بدینه زنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراه کردی و رونده آگاه بخود راه نخواهم داد
گذارش کار خود و روزگار یار را نگارش کن که روان را از دل نگرانی و تلخ گذرانی جز نامه برآنچها
تو هیچ رهی **حکایت** فرزاده با بیهوده فرتوت و نهاز لاف را تا سال اخواهد بخشود
نخستین شیون شیپور آزادی و دویم خروش خروس بامدادی خواب از چشم برسته و چشم از خواب
نشسته از تالار بار خانه بسالار کارخانه شدم از به اشاد بخت بزم از انداز پریشانی پویان
کاسته بود و پهلو و پر خداوندگاخ از پرواز پراکنده گویان پیراسته پیش از آنها که خامه نساید
یا نامه سر آید برگ مهربانی ساخت و ساز چرب بانی اندیشه آنکه مبادا دم بیهوده تازی بسر
دهان گرو دیا ستوده رازی تیغ زبان زود دهنش فرارفتم و پیام سرکار را با آنچه دل دید وانست

کلاله
بضم اول بر وزن نخاله
موی پیچیده را گویند و بعضی
مجعد خوانند و بمعنی کاکل
و دسته گل هم بنظر آمده است

مراد از ترساجامه
جامه کبود است چه ترسایان
اغلب کبود و سیاه
در رنگ لباس
پسندند

خاموش کن وپیله یاوه درائی فراموش منی که گفت زراره که با گوش خویش از لب گوهر سفت پاک پیمبر شنوده با دشمارم و یا دینارم کی و کجا ژاژ سرد و مفت خام جهودی چون تو احمد تا زو موسی سوز و عیسی کش در آب و گلم راه خواهد کرد یا در جان و دلم بار خواهد یافت افسانه ها و مردم همان داستان قریشی گوهر و جهود نژاد است و راز همان باده خوردن و بیهوده فریاد آری گروهی انبوه را ابر یک براه و زنگی دیگر در این انجمن راه و بار است و پیدا و پنهان با آیین و آهستگی دیگر راز ران و روزنامه شمار خام و پخته بها بها بسیجو یند و ناشیوا و سخته فسانها میگویند ولی آنکه گوش بد یشان دارد کیست یا هوش بدان ترهات پریشان سپارد کدام با همه نرد نشست باخته ام و مایه بیستر هست اشناخته سنگ پیشه نامند و سنگ شیشه کام هزار پای مغز و گوشند و فروغ زدای دانش و هوش بدخواه توانگر و درویشند و جان کاه بیگانه و خویش همه دستان دغا و دغلند و انبوه دم سرد و گفت خام بوی دهان و گند بغل شعر تیغ سک کش سرد دم را ابسر فراخته به آخور گیستی از این خجسته کله پرداخته به والخ در کار آنان که هراندیشان از دیرباز همانی در وی شکست است و پیشینه پیوندی استوار و دشوار گسست آسوده زی و آرام پای که دل گنجینه از نیک پسندان است نه انبانه ژاژ شاخچه بیدان آئینه در دیدار شهریار انجم نه آجر مال دژم رای و روی و گداخواست و خوی شهروزه کاران نگارنده داد و دانش و سپارنده دید و بینش ما آفرینش را پایه هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد و مردم از دد ساخت تا بقدر دانائی مایه بنیت از هست دانیم و تا باب پنهانی پایگاه بلند از پست شناسیم دست از آلایش من و ما شوئیم و بی ما و من بار در بار خدا جوئیم آنرا که بدین مایه فر و فروزی نواخته اند و بدان فرخنده درگاه که خرد را بار نیست و روان را کار راه شناسائی پرداخته اگر این بسته کان کام و هوس و خسته کان دام و حرص را شناختن شوانند فرمان پاک یزدان بر خیان گولی گاو گوهر و اهرمن خوئی آدمی پیکر

زراره
نام یکی از کبار رواة احادیث
چنانچه حضرت امام جعفر صادق ع
میفرماید رحم الله زراره بن
اعین لولا زراره لاندرست
احادیث ابی

شهروزه
با واو مجهول بروزن
هرروزه گدائی را گویند
که هر روز بر در یکی از
محلات شهر و کوچه
و بازار گدائی کند

خوش رخیت وشایان هنر بود و بگوهر وچم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف و دم عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن فرسنگ افزون واندوختن نیز هم بر این آب و رخت و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام نام سپندان دیر یاز و دمشان هنر گستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران است هر گراگوهر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و توانست گشاده و آنچه دانش آموز روشن رای و پرستاری منش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ بینائی فرا راه دارد و از رنج لانه بی برگی بگنج خانه بی نیازی بار بخشد اگر خود کاهی هیچ سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا اگر بگی شب تاب تا به نگار خورشید درخشان همچنان چیر هوش و شاد خواست کام اندیشیم که فرخ روش و فرخنده منش های سرکار ایشان هر بامدادت بی سپاس گردون و اختر فراسیتی تازه زاید و آراستی چرخ اندازه فزاید کهن دودمان نیاکان بفر و فروغ گیتی افروز روش و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای تاب گونه شیرین و آب دیده خسرو بوی ... پند بخی شاخ گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبردست هر بالا و پست آئی و نماز گاه هر خود دستانی خداپرست شعر کار این گنبد گردان کند هر چه کند همت مردان کند هر کس بکام و جائی رسیده و بهره نام و نوائی دیده بد ادروان پروران است دخواست همگستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه آزرم کان بدخشان بدو دستش خیک در دامن زن و بهر چه فرمان دهد گردن نه هر که دامن نیکبختی از دست هلد و سخت روئی و سستی کی پیمان نیکبختان در پای برد همه هستی سختی و خواری بیند و پستی و خاکساری زنهار بر این پند خردپسند سخت می پای و مردانه کار بند آی اگر نه پشیمانی بر و پریشانی هستی آمیدکا بی آخوند را از من ستایشی مهر افزای و درودی نیاز آویز برگوی و جداگان نامه را لا پیاز و پورش اندیش شو اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت پاسخی گذارشش میکرد آرایش نام و آسایش کام با سامان بود و خاک گران پای و چرخ

سروش
بضم اول بروزن خروش
نام جبرائیل است خصوصا
و هر فرشته که پیغام آورد
عموما و مطلق فرشته را گویند
و بعربی ملک خوانند و حکمای
فرس گویند که حق تعالی
سی و پنج سروش آفریده است
از آنجمله سی نفر آنانند
که روزهای سی گانه هر ماه از ماههای
شمسی بنام ایشان موسوم گشته
و پنج نفر دیگر آنکه پنجه دزدیده که
خمسه مسترقه است بنام
آنهاست

... نانی
بفتح اول ... رفتاری نیازبان
بمعنی خرام و رفتار ... است و
وامر بخرامیدن ... که خرم
رفتاری را نیز ... گفته اند
... نیکی و ...

دژم
... بروزن ... بمعنی
... و خشم ...
... باشد ...

فسیله
بروزن وسیله گله و رمه
و ایلخی اسب و استر و خر
باشد و گله آهو و گاو را
نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت
هم آمده است و عربان
نهال درخت خرما را
گویند

تا ترا اندید دست دیگری نخ بدلگام

بیکی از پسرها خود که متخلص بخطر است نوشته و آن مشتمل است بر رضا

خطر امسال از این مرگهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارهای جانکاه اندی
و بار اندیش بارهای نادلخواه خسته هوش و دلشکسته مری فرزندی اسمعیل که امروز شما پدر است و پیدا
و پنهان زن و مرد بارکش و پدر دار از زمین و کارنگر از کارگذاریها و بردباریهای تو بکمابیش
آگاهی یافت و نزد یاران و پیش من بر گوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد باری تو
خطر را ستایش سرائی و دلجوئی باید سزاوار است شا و لست و شایسته پر و بال در کارش
نظری خوشتر از این باید کرد و بدین رود خجسته که نرم و درشت نیاز موده و تلخ و شیرین
نچشیده بی پا مرد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدا را سپاس
سرد و دراندیشه نواختی شایان و درخور و فرایشی روشن و پیدا باش در طهران تفنگی بهزار
کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست و بر هنجاری که زی و آئین ها ست ساز و برگی بر آن
ار آست شنیدم میخواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر از این تواند بود
که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری اگر همه خود برادر باشد روا پسند
اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربانست و پدر سار خواسته بر دست و آفرین بر زبان مراهم
در نوازش و دلجوئی تو از هیچ دریغی نخواهد خواست و بهر چه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت
هان تا در کار زندگی و چاره پراکندگی ساز تن آسائی بیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی
و کشایش کارها ست فرونگذاری پس از بارخدای پاس او دار و سپاس او گذار شعر مبادا
آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار کارها همه در هستی و نیستی من بوی باز
گذاشته است و بهر نام که خواند و بر هنجار که راند بر همه کان خداوند کار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری
و پرستش کی احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است مبادا خود را کسی دانی و بخود رائی دیگ هوسی
نهی که پختها همه خام خواهد شد و دلها همه دام همه سوزه نامه و پیامت در راه خوشتر که مرا

رود

بضم اول و سکون ثانی
مجهول و دال ابجد هر رود خانه
عظیم و سیال را گویند عموما
و رودخانه آمو را خصوصا
و فرزند را نیز گویند و نام
سازیست که نوازند و بمعنی
روده گوسفند و غیره باشد
و زه کمان حلاجی و تارنی
که بر روی سازها کشند و
مرغ و گوسفندی که پر و موی
آن را تمام کشیده باشند و
بروغن بریان کرده باشد

وروشن روانش نادیده و ناشنیده دانای راز فرالش گفتارش خاموش دارد و یادکار و بار
از پاسخ ما فراموش بدسو پرشین رنج اندیش با رهاست و شیوهٔ دیرین و دانش دوزمین سیج
انگیز کارها از دام وام پارینه رسته است و بخواه راه جهاز رها بهم بر بسته شمارش همه با ستند ودوداد
و گذارش بجیره بر بست و گشاد در سالکاری که جسته بودم خواسته است و بستر تازه بهار
آراسته خرمنهای گندم و جو بفر پاشش توده توده اند و خانه و مهمان از دریای خوان و
خورش آسوده شتر زیر بر است و ساربان پهنه پارس و خراسان را پی سپار چونانکه در کوه
و کنار و نهفته و آشکار همی شنوم از همه کاری کناره گزینی و بر دخمه خاتون و زخمه سوگواری
با دیبا و خاک نشین بر بوی چهر و چوکانش چون چنبر لیلی و پیکر مجنون پای تا سر پیچ و تابی
با یاد غنچه و گلبرگش چون نرگس خسرو و لاله شیرین سرتاپای در آتش و آب گاه در تب و تب و تو چندان
و نیازی داری و گاه بر شاخ شبستان و کاخ دبستان ساز نمازی از ساز و سامان کهنه و نو
که پول پول و جوجو توخته ام دامن گشانی و بر این باغ و بستان و راغ و درختستان که با دام
و گرد اندوخته آستین افشان همه کارها بخش و پریشان درهم و برهم ریخته و تافته و با فتهای
دیرین را تار و پود برهم و درهم گسیخته گشت و خرمن و هین بنگار زد و موش است و دشت و دامن
و هنو چراگاه آهو و خرگوش وائی و خطر در پی جامه و جامگی خایه بشت و خانه بدوش بار مهمان
رخت نیفکنده بر خر است و رخت آینده بار نگشوده بر در گرگ بیابان شبان میش و قوچ است
و چراگاه گاو و اشتر بار انداز سیستانی و بلوچ پند نیک پسند است با این همه سوائی باد استن و رنج
درویشی و شکنج مینوائی از یاد شعر آنچه گویند مکو بد تر از آن خواهی گفت   هر چه گویند مکن بد تر
از آن خواهی کرد   اگر چه هنوزم گوش از شنفتن آکنده است و هوش از پذیرفتن پراگنده
پند از نیکم درباره تو از این بد گونهاد دگرگون نخواهد شد و گمان نه با این مایه که از تو از دهنهاست
و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و پیغاره را بر هر نهاد دستی است
و سخن را گزاف بد است و در همه دلها نشستی همیر سیم اندک اندک این سرد سرائی گرم گرد دو سنگین دل

توده
بروزن سوده بمعنی انبار
و خرمن غله و امثال آن
باشد

توخته
بروزن سوخته بمعنی ادا
کرده و گذارده و جمع
نموده و حاصل کرده
و گشته باشد

زوزه
بروزن کوزه گریه
و نوحه و مویه را
گویند

کار آمد و کار از گزارش ببوس و کنار کشید بستی در انداخت و بختش به ر سوخت مهر از شوی شین
باز برید و سخت سخت در سرهنگ آهنگ کرده خرزه سندان کمر بست فرد سر دخمه کردند زرد و کبود
تو گوئی فرامرز هرگز نبود سپوزنده چون کام گرفت و لختی آرام یافت فسانه در زدوا و ... شهریار
چشم از دیدنش ببست و لب از گفتن بردوخت خاتون اشک یله کرد و بنیاد گله که آن ...
از چه رست و این سردی از چه خواست چندان و یله بخت و پیله پرداخت که راز از دل بر زبان
افشا و زبان از شکر در نهان شد نازنین یار شوهر دوست که پیمان کیهان شکسته بود
و پاک دیده و پاکیزه دامن بر خاک گشته خویش نشسته خندان خندان بغل بر گشاد و سرهنگ را
تنگ تنگ در بر کشید دست بر سر و موی سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای تیمار
و درد است و اشک گرم و ناله سرد جفت من در توش و تن با ساز و برگ است و دور از جان
شیرین تو نو گذشته و تازه مرگ اینک از خاکش بر آرم و آرامش خرم روان ترا بردار سپارم
پس بدست و دندان خاک و خم روش گرفت و جامه مرده سفتن تا نشش از خشت و خاک بر در آورد
هزار بارش گور بگور انداخت سرهنگ از آن مرده زنده شد و خاتون را از این مرده کشی ستایش
پس گفت مرده تو و کشته من در برز و بالا یکسر بخند و باندام و پیکر یک سان مگر این را بر جان
واو را زنخ از موی شسته خاتون چنگی بر نای و پائی بر سینه سپوزا شوئی خویش نهاده شاخ
شاخش موی از زنخدان بر کند و دسته دسته بر باد داد شکار وارش بر دوش بست و بدستیاری
سرهنگش سرآویز از دار آونگ ساخت و پتیاره شب باره هزار کاره همه چیز خواره با یار سرزهوار
نشستن و فشادن گرفت و سودای گرفش و دادن چندی بر آمد مرگ سرهنگ نیز دیگ شد
و خورشید زندگانی تاریک همسایگان و خویشان را فراسر کشید و بدر خواست آشکار و لابه
پنهان همگان را بزاری آگاه کرد و گواه یکدیگر فرمود چون جان پاک بر آید و پیکر بی ستم ندم بخاک
در آید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید و اگر خدای نکرده نزدیک شود در پیش بگذارید
همی اندیشه مندم که پس از من با دیگری بر شده بخواری از خاکم بر کنند و بزاری ریشم بر کنند و بجای

سوخت
بجزاول یعنی سوختن است
که فرو بردن باشد ویعنی خیرا
در چیزی بعنف وتعدی و
بزور فرو بردن ومعنی برآوردن هم
هست که از برآوردن باشد
وباین اعتبار این لغه از
اضداد است وبفتح اول
هم آمده است

زهوار
طوقی را گویند که بر سر دگر
خصوصا از خرسه انگور وبعضی
که در آن میک انگشتان رفته
شاید و دوسه بافت شود
سه زهواره گویند چنانکه در
عبارت ناظم دارد بند
بر خرزه سه زهواره
روده از خنده میکند
پاره

بگاه
بضم اول و کاف فارسی
با الف کشیده بروزن
گراه منزل و مکان و
جائی که نقد و جنس را
در آنجا نهند

این چیز بار بسته هست و بود و خسته کاست و فرود نیست و در پیش آمد زشت و زیبا خر با
خواهست خدائی که همه اوست و با اوست گفت و شنود نه ویرانی و آبادی باکیست ست ا
و گرفتاری و آزادی یکی زیک بیچاره بغمارا که فرشکیب و بردباری نداده اند وارهنند اندیشه و پندار
راه رهائی و رستگاری نگشاده کی دگجا دل از خشم دلستگام گیرد و چگونه و چون بی نامه و پیام
آرام پذیرد تا سرگذشت خود را نگارش آرند یاره نوردان گذارش کنند جانم همخوابه لب شد روزم
همسایه شب خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت را نامه درشت و خامه در انگشت کرده رنج
افزای فرخنده روان میکردم که از گوشه و کنار نگارنده راست گذار و گذارنده درست نگار
بچنگ آورده درستی و نخست آنچه هست نگارندگی کن و جان خسته روان زاکه در راه جستجو
کوش و هوشش برای این گفتگو است رامش زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و
روز اندوه یار را برابی آنکه دلنگرانی دراز افتد هنجار کوتهی نخشی بدست باش که کار بی انجامی
خویشتن است کار من بنده پس از بدرود سرکاری که از هر دیده رودها خون راند و از هر دود
دود مرگ انگیخت دو شب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا و سه روز و یک شب بالا
در بزم یار دیرینه و مهر اندیش پیشینه نواب اصفهانی که هنجار یکتائی مارا خود از همه بهتر دانی
دور از آن زیبا و گفتار شیوا بر جای باده گلرنگ و آوای چنگ خون دل بساغر و ناله
جانگسل از سینه بر آخر همی تاخت بشعر بکف پیاله نگاشن بروم چسان بی تو چه خون چه باده
چه گلخن چه گلستان بی تو آدینه آن هفته فروغ دیده بخشیاری چراغ دوده شهریاری
پیروزی چتر و بخت پیرایه افسر و تخت ناصر الدین فر کشور پشت لشکر شاه نو از سیمند
ستاره ستام نخجیرگاه لار و آسمانا زرا ماه نوار است من بنده بدان پندار که مهین زاده
شهریاران بهمن آزاده سخن گذاران نیز سرکارش را انباز پایان و دستشد و دمساز تماشا
و گشت کام نا کام بباغ تجریش اندر نواب را با داغ دوری جفت در نگ و شتاب آمدم
انباز بیداری و خواب دل از نوید مهر روئی دیده فرا دوخت و تن از پوئیه هر کوئی پای فرو

مراد از بالا
که در سه روز و یک شب
بالا است شمرده است

در جایه آدمی و جوانان ساده رو و پیچاده لب مشک موی و سیمین غبغب رامش افزا رنج کاه
دشمن فکن دوست خواه بزم آرا جام بخش جام پیما کام بخش راد گوهر نیک خو پاکدل پاکیزه رو
نرم بر نازک بدن خوش زبان شیرین سخن شکرین آزرم تو ز مهر پرور کینه سوز چرخ
پیمانه باز رود گر تنبک نواز که هر یک گردون خورشید را همفت آسمان ماه هندو او زنگ
جمشید را همتاد کشور شاه و نیزه مهدی و اسمعیل کر گوئی نوای داودی در نای این رشته
و خاک یوسف از گل آن سرشته آزاده از بند بدکیش و پند نیک اندیش آسوده روزگاری داد
و فرخنده کاروباری شعر آن دو کاشته بود مهر در این ماه در آن یا سرشش دلنگران کاه
در این گاه در آن نه نزاری در روز و روز کش ارنجت افتاد بر بکام دل و جان یار و این راه در آن
هر کجا هر که و هر چش همه کر خود لب و چشم خشک و تر در سپرد خواه در این خواه در آن سرکار والا
بامدادان بگاه وی و بستگانرا آنچه باید و خواهد اسب سواری و استر باری فرستاده اند و از بدی
دل را بدیدار جان پرورش گذارشی آرام سوز و شتاب آویز داده بی سخن پاس فرمان و بوی
بزم بهشت آئین شاهزاده را از آن گسترشهای نغز و رنگین و خورشهای چرب و شیرین
لالهای سپهر پیکر و شالهای ستاره گوهر سادهای فرشتی روی و بادهای بهشتی جوی
رودهای سرود آویز و سرودهای درود انگیز و دیگر خواستها و آراستها که سرانید هزار گفتن گرفت
آید و نیوشنده را از شنفتن شگفت فزاید بی هیچ فروگذاشت خواهد گذشت اینک بدرود
یار و یاران و کاشانه و کالا و اند زحصارگ و جماران و نماز فرگاه والا را کفش از کلاه نداند و
شناخت چاه از راه نتواند پای تا سر دیده گرد آماده دیدار باش اندوه گران خیز از این نوید سرپا
امید باز رسیدن گرفت و جان پراکنده روز از پریشانیها ساز آرمیدن دل از تسیم سرپها
فراهم نشست و گلگون سرشک از دو اسبه دویدنها لگام تکاپوی در چید رنگ زریری
راغها لاله بی داغ رست و روی خون پالود باغها سوری سیراب دمید چه ستایم استان
ستایش نمودن آوردم و ای امیدم به نیروی این مژده بی دستیاری دستوار سنگلاخ فراخ

راه انجام را
اسب را گویند

ذوق و محبت را
ارادت و خلوص و دوستی را
از معاصرین ناظم

بیچاره را
مجانست

غضب را
ذوق است از رنجانیدن
ناخوش گویند

در کاه کفش کن را گویند چنانکه
ناظم راست آنکه آمد صدر بزم
نظم چون از دست سر بسر
دانشوران را در یا جان جای ستند

اندوه را
شمع را گویند

نقش را
نیکو و خوب
نامند

حصار گروه جماران را
اسم دو قریت
از قرای شمیران

تکاپوی را
دویدن بشتاب
گویند

سوری را
گل است مخصوص

سخن سنگلاخ را
سخن مشکل و دشوار گویند

در حاشیه:
[illegible]

[illegible]

از تیمار آشفته و دستی از کار رفته در پس زانوی نگارش نشست آوردم و خامه گذارش در دست
ولی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و درد دوری را بکدام راه و روش
باز یار رستن گذاشت اگر رازهای نهفته و نهفتهای باز نگفته را بهر هنجاری که هست نگاشتن
خواهم آغازی بی انجام خواهد بود و داستانی اندوه فرجام چون نوبت دیدار نزدیک است
و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تازیک خوشتر آن باشد که پیش آید و روی
داد را بدین سر کوی و این لب جوی باز مانده بازگشت سرکار را بشتابی بی درنگ و
خرامی باد آهنگ باز جویم و جز این نگویم که بهانه مگیر کرانه مجوی جام منوش جامه مپوش گوشه
مپای توشه مخواه باره بران خاره ببر و پیش از آنکه هنگامه چشم داشت دراز شود و دلها را
بنامه و چاپار دیگر نیاز نیفتد همه را بخجسته دیدار خود زندگی بخش و این بنده که پیش مهر و پیمان
خرام پرستندگان است پایه بندگی فرا رسد

یکی از دوستان نگارش رفته

خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بدرود دریغ فرجام که نخست پی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ و
آرامش بخت بر خش دربدری بست پرنده پرستانم زیر پی خارا و خار افشاد کوه و هامونم در
دیده خانه کردم و لانه مار آمد دم آبی از چشمه ساری نکشیدم مگر آنکه خون شد و از جام
دیده ریخت بر رویم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انگیخت و تیر
جانشکار آمد دمی از سینه تنگ اندازلب نکرد که جان خسته روان دمساز تاب و تب نکرد دیدگانی
از چند پیوست نسپردم که روز سیاه روزگارم چار اسبه بر شتابندی پیشی و خوشی بخت
همه دم ناله رنج پروردم آسمان گرد خاست و بجز چشم داشت اشکها هون نوردم بالای خیز
بهاران ها و در زیست روی نزدم دور از آن گونه بهاری و چهره گلناری شکفتن فراموش
کرد و بی گفت و گزار نوشین لب نغز گفتار زبان بیچاره از گفتن خاموش نشست شکیب
و درنگ را با گرانیهای کوه اندوه هست سنگی نماند و خاره و سنگی فرایش نیاید که از لخت جگر

نامه دیگرش نیز آویزه بر داشته سخت شرمنده شدم که این ژاژ دل آشوب چیست و این پایه
افسانه جا نخوب کدام آنچه دل گهش همیخواند از فراز و سرود خامه و نامه بیرون است و ان
گوهرها سفتن توان باد نخواه فرسوده روان و پژمرده خرد دگرگون ازآرایش نامه جز زیان بهنگام
چه زاید و آلایش گفتار روز رامش را جز کاستی چه فزاید نا گفته چه گفته گفته چون نا گفته شعر
مرا در گوش جانان از زبان خود سخن باید چو راز از دل دگرگون گوش و دیگرگون دهن باید
باری کارهای کشور و اندیشهای دیگر از رهگذار دیگرگون سگالشهای نخستین دستور و پیشکار
دویم همچنان در هم و برهم است و انجامش از شمار انباشتن چاه بشبنم هر چه بود و هست نه دیگر
افتاد و نه بسته تر نه درست تر آمد نه شکسته تر آسیمه سر راهی سپرویم و بر بوک و مگر همیشه و ماهی
میبریم تا سرانجام چیست و آلوده ننگ و آموده نام کدام سرکار خان زاده آزاده را از خار بکاری که
فرمایش رفته بود خواسته ام و نوشتهای در ننگ سور شتاب انگیز آراسته اگر بندگان خداوندی
نیز و را یک پیامی دوانند و از گوشه کاخ نکوبه راه انجام خوانند بی هیچ پوزش و بهانه بسامان
شتاب می ساخت و بی آنکه چشمداشت و دلنگرانی دیر و دراز افتد دل از اندیشه این خاک و
که مرا مایه پرداز خورد و خواب است می آسود داستان برادر محمد قلی بیک بر همان هنجار پیشین است
و مهر و پیوند ما نیز با وی بر همان دستور و آیین هنوز از ایشان جنبش و گفتی مغز آغال و دل آشوب
ندیده ام و نشنیده من هم از در راستی و درستی گامی فراتر نگشاده ام و یک پی پس و پیش ننهاده
خاکش بدرستی سرشته اند و در گلش تخم راستی کشته جز آنکه در نگش سبک سنگ سست و تاب و
توانش در ننگ هیچ خرده بروی نشاید راند و جز از جرگه نزدیکان و نیکانش نباید خواند بخواست
پا رخدای دیر یاز و دپیروزی و به افتاد ما راست این دوزه دلخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خرسندی سرکار والاست بفر بخشایش خدائی و یاری
اختر و گردون بخوشتر دیداری از پرده پدیدار و بی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت با سرکار
والا و خواجه تاشان در کاهش پست و بالا کرم و کیر انفر و پذیرائی دارم و بر پیدا و نهفته و پیدار

ژاژ
گفت مفت و بیهوده
روان مفت را
گویند

خار
اسم محلی است از محال
و اکناف ری

آغالیدن
پریشان کردیدن

و پیام از تو خرسند دارد یا پس از این جان دلبسته و دل جان خسته را بی تماشای چنبر بروان
در زنجیر گیسوانت بکمان و کمند باز توان داشت آن بردباریها همه بر باد آمد و آن خویشتن
داریها یکسره با خاک آمیخت بیش از این صبر ندارم چکنم تا کی و چند پوست و موی بر تنم از
تنگدلی زنجیر و زندانست و پرنیان و پرندم در پای گسسته پی از رنج پویائی در این
سنگلاخ کام فرسای خار او سندان بار بارها پیغام دادی و نوید فرستادی
که بدست آویز گرمابه و گشت در آبادی و دشت ماهی دو سه راه بر تو خواهم گذشت
و از در خوشخوئی و کیش دلجوئی دستی بر آن دل که در چنگ سنگین دلم خون شد
و بخاک ریخت خواهم گذاشت همواره نامهای دلاویز مهرانگیز نیز در هر یک از روستای
شمیران و با هر که باشی بر دست هر که باشد بتو خواهم نوشت و روزنامه خود را که یکسر از پیمان
و پیوند است و ساز سازش و سوگند بر دیده خون پالا و جان اندوه مند رت روشن و پیدا
خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی یار گویان و یار جویان در این بهنه دیر انجام از بی
دیداری راه سپارم و بر بوی نامه و پیامی اگر همه دشنامی باشد روز گذارنه روز سیاهم بارنی
از چهر مهر فروزت روشنائی یافت و نه چشمی که چون دیده پیر پسر گم کرده بر در چشمداشت
سفید افتاد از دوده کلک تو تیا خیرت یکره سرمه سائی دید همانا دیده بانان بر گذرگاه نشسته اند
و از گرمابه و گشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان ابر سیاه پرده یک ماه ا
و صد شهر نگهبان با صد هزار دیده که از خنجر برکنده باد و بپای اندر پراکنده چشم بالای یکراه
با آنمایه نگاهداری و بتیاق گذاری کی و کجا تابی از خورشید رخسارت بر این تیره روزان
خواهد تافت و تاریکی زندان ستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو و فروغ لاله برگ بت آ
بستان و تاب گلشن خواهد برد شعر ترسم این شام جدائی که سیه باد ش روز برسد روز
بیابان و بپایان نرسد باری اکنون که نفر پای بوست دست رس نیست و از پاس راه
باتان مرا بدان گلشن و ترا بدین گلخن باز انیش و پس در خورد توانائی نامه نگار که کاردانان

پرنیان
بروزن پیچشیان حریرو
دیبای چینی منقش در نهایت
لطافت و نزاکت را گویند
و بعضی با بای ابجد آورده اند
پوششی بوده که پادشاهان
قدیم آن از انفال تنگ داشتندی
و در روزهای تنگ پوشیدندی
و گفتندی که این را جبرئیل از
بهشت آورده است و بعضی
گویند جامه رستم زال بوده
که از پوست پلنگ دوخته
بودند و شکل صد در صدی
در آن مرقوم بود

مرده ریگ
با زیادتی کاف بمعنی مرده ریگ
باشد که مال و میراثی است
که از کسی بماند و شخصی را
نیز گویند که سست و فرو مانده
کاره و بیکاره و هیچکاره باشد
و از او کاری برنیاید
اا

وراه آمد و رفت و خورد و خواب آنچه باید و شاید برروی ایشان گشادیم آن دو دو خاکسار را
هرسه براهی زآن اندیشهای دل آشوب و پتیهای روان کوب که پاس و زد و کوشش و تلواس
خرید و فروش و تا به سه کنار و آغوش باشد رستگی رست مگر بر سر کار که همچنان بنیاد قیدا در
گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردها را بی امید مزد و سکال پاداش و بویه بهشت که کار
شیرمردانست روزگذار نا گذرا این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی
گماشته از خود راهی و نهان از خویش و بیگانه ماه خرگاهی را که برده خدا است و در پرده مر
بخود خوان و آن نوشتها را با آگاهی حاجی میر کاظم و حاجی عبد الرضا و بنده زاده صفائی
بی کاست و فزود و گفت و شنود بد و بازده نوشته رسید بنگارش احمد و نگین هر سه و هر کدام
بستان و نگاه دار تا اگر روزی ز مردم با پیش خدای سخنی زاید و خرده فزاید بداندیش را همان نو
بند زبان و مشت دهان آید پیدا است که در خواه خاکسار بر این هنجار که نوشتم و شنیدم انجام
پذیر و مهر که سامان ری سپار و رهی را آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی با
گذارش فرمایند که از زندگی بپایان خواهد رفت زندگانی را فزایش و چهر روزگار سرکار
بزیور آرایش **یکی از زادهای سلاطین نگارش پذیرفته است** آرایش باد
زاده آزاده والا نژاده سلیمانی داود میرزا که بخشش پاینده باد و زندگانی فزاینده از این بنده
بی هست و بود که آذرش همه دود است و سودش یکسر زیان پس از هزار مهربانی و نوازش
یک نامه پهلوی پرداخت بر فرهنگ پارسی خواست و بار ها ساز و سامان باز گفت از
انجام فرمایش سرکار شما از دل و جان پذیرا گشتم و بدان مایه سرد سرائی که گاهی زدراز سو
خانه همی رفت گرم و گیرا همه اندیشه و تلواس آن بود که این کمینه خواهش را بی آنکه چشمداشت
دراز افتد و بنامه و پیغام نیاز خیزد هم در بزم بهشت دیدار آغاز آرم و به پایان برم
از آنجا که گردش اختر برون از پرکار کام است و تیر گوش جنبش گردون که همه از دهان
هر پخته و خام ده روزنامه افزون همی رفت تا با همه آسودگی و رامش و استادگی و کوشش گوی

برجای خود

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 3123.83

برجای چنگ و نای و نی آوای زاغ است و زغن دادم از دل بر خوشت و دود از سینه
آتش در خرمن ماه و اختر زد جان درد آلود را افسرد کیهار است و روان رنج آمود را دل
مرد کیهار زاد آری روز روشن بخورشید است و کشور خرم بجمشید سرمایه شاخ از بهاران است
و پیرایه کاخ از نگار سرسبزی خاک از باران است و سرخی باغ از بهاران آن مایه رامش
و شادی و فزایش و آبادی از تو بود ابر چون سایه برداشت روز خاک سیاه است و بهار
چون دامن فراچید کارستان تباه تهی از ترفروشهای زبان بازی و تیتالهای افسانه
سازی جایت پیش از آن پیدا و نمایان است و آشکار او آیان که خامه نگارش تواند یا نامه
گذارش من آرم گفت یا تو یاری شگفت دور از تو در این روزگار دیر انجام کامی بکام نسپردیم
و بی آن چهر رامش خیز جز با صد هزار اندوه بامی با شام نبردیم دم آبی جز با دریا دریا خون جگر
بکام آشته نشد و روزی بی کوه کوه کاهش و رنج گذاشته نشد پیوند او یزش دو روز نزدیک
گسستن گرفت و پیمان آمیزش ترک و تازیک شکستن همانا شنیدی سرکار نواب که یاران را
سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از افراسیابهای منوچهری پیشن آسا در چاه و روز یاران
از این رستمی غشیره منش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب فرسای رنج و تیمار گذارش همه
بر سنگ و سندان بود و شمارش همه پابند زندان پس از آتش کالای کوی کمینه تا والا
سوخته شد و باغ و راغ کمتر بهائی پست و بالا فروخته از سرخ و زردش پول سیاهی نهشت
و از خرمن و خروارش دربای هیشه و ماهی درنه آسمانش یک اختر نماند و از بهفت آتشکده
نیم اخگر بمشکوی اندرش بستر و گسترش نگذاشت و در خانه وی و خویشان چندانکه دست
درویشان گیرد خوان و خورش روی از گزندش برکاشت و بندش از پای برداشت مهرش
گشاده چهر فرامش خواند و کاوش کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر افگند شعر بر یزدان
بند آن زنقجبه بشر جبری نگر بند این زنقجبه جبر از خویشتن مختار بین بمهربانی گرمش ساخت
و بچرب بانی نرم راز نوازش راند و ساز سازش نواخت پس از رام گردن و از رمیدن

نگارش فرمای و گذارش کن که بخواست بارخدای پایان پذیر است . والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل بیمان بارخدا را جعفر نادرست بدرستی باز در هم شکست و بدرشتی بر هم ریخت پند
خرد پسندم را با سخت روئی و شوخ چشمی پس گوش افکند و یکباره فراموشش ساخت چوب
و بند داغ و گزند دارای نیز دشش اندک اندک زیاد شد و پاس خاموشی که مایه آسودگی است
برباد داد ز زیر دستان تهی دست راند بروغی زشت نمون داغ درون تازه خواست و دستان
کان بازی و کوتاه ماری بکستانی که داشت بلند آوازه کرد سرور زود باور ملا محمد علی را بند نیز نخش
دام گردن شد و خار ریو در نخش چنگ دامن و الا و پست هر پایه کالا پس افکند و اندوخته داشت
پاک برآذر سوخت و پخش سودای خام رادیگی گشاده شکم و کشیده بالا برگرد نهان از خویش و
بیگانه آن دزد خانه و دشت و آتش باز را وکشت را مهمان خواند و بخته ریشهای نرم و رنگین و
خورشهای چرب و شیرین آیین میزبانی سخت بفرجام انگیخت چهل پرورش کام پیش بخانه خویش
اندر نگهداشت و خرسامان کوره و دم پیش پا کم سود و سرمایه هرچه بود دیگ کاسه تبه ساخت
پس شبا هنگام باخامی دو دیگر میان جویائی شاک آورد و بر هنجاری باد آهنگ گام پویائی
فراخ افکند ذره و کوه پیمودن گرفت و بیوی سودی نابوده پای دل فرسودن در تموزی
دوزخ جوش و آفتابی دریا خوش گداز نمک گریوه زرین را از آغاز بام تا انجام شام
فرسنگها تاخت و از درازمون با چنگ و ناخن خاکها کند و سنگها سفت از دامان هر پشته
و تل ریگها بر دل کوفت و خاکها بر سر ریخت و در گردنگاه هر ماهور و کتل خارها بر سینه و خار
در دیده شکست همه بر جای گنجش مار شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان افزود ناخنهای خاره شکاف
از شخم و شیار خاره و خاک سودن انگیخت و پای دره سپار از پوی بیهوده فرسودن در
شک و نبان از آب و نان بی بهره ماند و چارپای از بی برگیهای کاه و جو و گیاه کهن
و نو چرا اندیش هشت و خر زهره گشت جعفر نادرست از گاستی نان و آب و سستی توش و تاب

بفتح اول و ثانی مضموم
بواو و زای نقطه دار زده
گرمای سخت باشد و نام ماه
اول تابستان و ماه دهم
از سال رومیان و بودن
آفتاب در برج سرطان

لرزه در ماه تا ماهی افکند رهی را از این راز آگهی خواست خانه و خون آن دیو پیشه دیوانه
اندیشه را سر در تباهی دیدم و اختر زندگانی آن تیره روز را روشن روشن و در تیره‌تنیان
پیش از آنکه ناله دادخواهی گوشکند از سر کار پادشاهی گرد و فرمان گرفت و در خیم
خون ریز بر آن دزد زن بمزد نوشته و راهی با صد هزار لابه و لاغش فراز آمدم و پور شهنشاهی
کین سوز مهر سا آغاز نهادم خاکش از روی رفشم و گرده از موی که آسوده زی و فرسوده
پیمای هر بانه کالا که از تو در این سودای سود زیان کرد و آن دزد دغا پیشه به تیال از میان
برد و بر کران تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر هیچش نباشد زن و فرزند خویش و
پیوندش را با تو بجای برده و لالا خواهم فروخت و همچنین او را بسرخ و زرد امیدها دادم
و از سفید و سیاهش درهای باغ سبز گشادم تا اندک اندک از رمیدن رام آمد و به پیمان و سوگند
از غوغا و آشوب آرام گرفت یکماهه مهمانی فراپیش خواندم و زبردست خویش نشاندم نی کاستی
و گزاف آنچه بدست چهل تومان بند بسته و از بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن سر خوان
آرزو و ابر بیم آدمی رو با این گول شاده دل کم دید بسیار هوس کرده راز گشای و بازنمای
پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دار و بر آن کار که نخست بازر و زور می
نه درشتی و گرمی از وی بخواهد و اگر جهانی بمیانداری خیزند بشیری نکاهد چنانچه در دادن
سانشغال مرگی ساخت و رنگ و باه بازی انگیخت روان پروران و دستار بندان
آمرز و بوم را از این دستان که در اردکان ساخته و آخوند مینوار ابدین دره و افسون گرفتار
و کیسه پرداخته آگاه سازد و گواه گیر سن با ریسمان پای فراز و چوب ناخن پرداز شکنجی که راه
زنان را شاید و گرفتی که خانه کنان را باید تو و نایب هر دو یا بهای داوری را کار بند آیند
و بر هنجار سردار سمنان نه سالار دبستان شخواه را کار اندیش داغ و درفش و کار
و گزند شوید سیم از دل سنگ بجهد و کوب بر آید و از چنگ سنگدل به بند و چوب پس از
آنکه گردن آن خیره سر از دام وام پرداخته شد و کار سر کار آخوند بکام دل ساخته نیازی در روشنی

ز خیمه بمعنی
بکسر اول بر وزن اقلیم
است که بد خوی او بد طبیعت
و بد روی باشد و بر وزن سادان
و قلعه‌بانان و نگاهبانان و جلاد
و بمعنی بخیل و
خون ریز هم گویند و بمعنی
خسیس و لئیم هم آمده است
و بفتح اول هم درست است

زن بمزد
بضم میم و قرمساق و
کس کش را گویند و بعربی
قواده خوانند
برده و لالا
غلام و کنیز را
گویند

نا بجرین
بفتح سکاف و کسر است
ناخلف و ناشایسته را باشد
و نیز آدم ناکس و زبون

رنز
ا دین
بر وزن و معنی آیین است
که زیب و زینت و آرایش
و رسم و قاعده و قانون
باشد و معنی آیینی که
روغ زار از دروغ جدا
میکنند هم

پس از روزی دو دانست آن گفت سفت گوهر گرانی مهر سوزو رازی کمینه تو زبوده
بپوزنش اندر پاک و همچنان خویش سخنیها فرمود راز بازگشت آورد و ساز سار انخست ولی
چون دل گیتا هی نداشت و دیده نغز نش نگاهی در رنجش را کاستی خاست و داغ رنجش
همچنان بر جای خویش است باری از آن هنگام تاکنون بارخدا را گواه گرفته ام و روان
بزرگان را پناه که تا کام را بویه رفتار است و کام را بویه دیدار با آنکه خود دارای ساز و سامان هست
و خداوند فر و فرمان اگرچه بینائی هست و بودم در دست وی باشد و مرغ دل و جانم دست آموز
و پابست وی پیوند آمیزش گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته بیچه کامش خام
دانم و دانه مهرش دام رشته آشنائی از هر کس و هر چیز بریده ام و انچنان خوبه تنهائی گزیده با این سخت
پیمان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکاری میرزا حسین خان پیک و
پیامی میداد و رهی را به بنگاه مینو فرگاه خویش میخواند گوش از نیوزش گران دارد و هوش از
بهانه جوئی بر کران زبان نیوزش گذار از گفت بی سود سوده شد و پای بیهوده گریز از دور گرد بها
فرسوده خوشتر آن دیدم که با سرکار که او را پدر و خداوند است و دنیز بندگان میرزا امهین جاگیر
و بهین فرزند گنگاش را نم و دلخواه سرکاری درباره وی باز دانم چنانچه آمد و رفت گاه گاه مرا با او
و خاست و نشست سال و ماه او را با من روا نیستی و سزاوار بنجاه و انجشت خویش فرا پشت
این نامه نگارشی فرمای و پارسی و پا برهنه گذارشی اگر که یاد داشت شناخته و دست آویز
ساخته بر آن گفتار پایم و بر آن هنجار پویم خود دانی بارخدایا را از آغاز زندگانی تاکنون که شمار
هستی از شست گذشت و دامن کام و هوس از دست شد نغز هست و بود پیوسته داشت
و از بلواس زیان و سود رسته نه برخوار خرمن خدایانم نیاز هست و نه بر دانه خوشه گدایان آویز
از بارخدا ستایش دیگر از امن با آمیزش من زر شد و بفر آموزگاری من گروهی انبوه را
سنگ سیاه رخشنده گوهر اگر باک یزدان را از دل و جان سپاس اندیشی و پیش از آن که زبانم
یارای گفتن ستایش ساز اختر خویش نگرنیش خواهم دید و از هرچه من دانم و او آموختن توانم

کنکاش
بکسر اول وسکون ... که شین نقطه دار باشد بروزن ... ومعنی کنکاج است که صلاح ومصلحت ومشورت باشد وبا معنی با سین بی نقطه ونسخ اول هم آمده است

بر تو فرود از همه در کاست گرفتار تو آزادی بجوید و ویران تو آبادی نخواهد نخچیر باید بر چشم
این گرگ یوسف دیده را باری اکنون که کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان پیوند
انبازی شکستن انگیخت در شتاب بستان و در نگ شبستان و دیدار یاران و تماشای
بهاران و مانند آن ما را فراموش نفرمایند و تا شمار کار بر دوربست دورگردان نزدیک را
همواره آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش سازند بهله فرماییش
با پاره چیزهای دیگر که در خور دگذارش نیست و آرنده را در رسانیدن نیازی بسفارش نیاز
افتاد کارگذار انزاد در خشنودی من سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت

یکی از دوستان نگاشته شده است

امید که ها سرکار صمد آقا از گیر بی هنگام شماری دیگر برداشت و هنجاری دیگر گرفت
اسب سواری را که دست آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از در دیده بانی
پاس اندیش فرستاده درگاه فرمود راه بازگشت من از پیش در بسته ماند و پای پویه سپار را
در ناخن نی شکسته و برزانوی پی گسسته اگر زیرم امروز و فردا دست پیوستگی از دامن سرکار بریده
خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از آشیان بر و کنار رست بنا امیدی از بام آمیزش پریده
از بند دوستان بتیمارهای خستن و بکنج پلاسی جستن از چون منی سرد و ناهنجار است
و خام و نااستوار با چار از سرکار دست پوزش خواهم و بخست این پیمان را که نه بر دست من
خاست تا بخواهی رو سیاه نزدیک شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی
نهاد با آقا محمد صادق کار بند بازگشت و بهنه سپار دره و دشت شوید تا کجا دامن دیدار
بچنگ افتد و گونه کاهی بگارش تاب آمیزش بیجاده رنگ آید فزون نگاریدن را جز دلتنگی

چه رود و جز خار اندوه که ام گل شکفت

یکی از محبوبان که علی اکبر نام داشت نگارش رفته است

این چه درد تاب نورد است و کدام رنج تیمار آورد که بر آسمان از آه آذر افروزم اختر سوخت

یکی از فرزندان خویش نوشته

از من سفارشش بخواست بار خدا تا آغاز نوروزی امید پاداشش نیاز بزم پیروز خواهم داشت
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ نیرا از درود دلخواه سرکاری آگاه ساختم پایه مهر و
مایه پیوند دوستان سپاسگزاری نیاز نامه سرکارش چشم سپار و گوش گذار خداوند
خواهد گشت سه ماه افزون همی رفت تا انباز بالین و بسترم و فرسوده رنج و تیمار جان شکرشکر
بسکه شبها آتشم از تاب دل در بستر است کس نداند کاین منم یا توده خاکستر است
خامه‌ها نگارش و سرودها گذارشش را اگر پرده داری و آمرزگاری فرمایند شاید با آنچه
درخور آن پایه گردون سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان
خواستارم و امیدوار همواره از پیشگاه آسمان فرگاه هم آرایش بارنامه‌های خدیوانه و فرمایش
کارهای درخور فرو فرایش بخشند شعر بر آرد روزگارت از سر لب کام لب جوی و لب یار و

لب — یکی از دوستان نگارش یافته است — جام

امیدگاها مژده بازگشت سرکار و همراهان او ویژه گوش و پیرایه هوش افتاد پاک یزدان را
بر این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چه سود درگاه نیاز آمده بر رامش و آرامشی سپید
از چنبره اندازه و کران انباز شدم دریافت همایون بزم مینو نمونرا چاره آسیب سپار سامان
دربند بودم و بدین اندیشه خرسند که دمی دو نفر دیدار و گفتار یاران زهر گوارش فتد کرد
و پیکر ستمندم که از کوبش گزند جدائی پای فرسود تیمار و گزند پستی بود گردن افراز و سر بلند کرد
یکی از یاران کارآگاه هم در گذرگاه فراز آمد و بازپرسید که از این بلند پرواز سپهر انداز است
آهنگ کدام شاخ است و در این هنجار با دگر دارت اندیشه کدام کاخ گفتم هوای خجسته دیدار
بزرگ استاد خود یار گویانم و بکوی راد سرور خویش بار جویان گفت آری همچنان مرو که رنا
پیرومی ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از پشت راه انجام به پیشگاه گشیده
با رنج سب توری و تنگی ره بسیاری گنجایش نیروی انجمن و پروای هست و بود و گفت
و شنود تو با من باشد اگر امروزش بخود باز مانی و لگام بازگردانی تا آسوده‌گیهای گاه را چاره

او به شک آمد و مینای امید و شکیبم بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زر کرمیاک چه کرد
سر خویش گرفتم و راه پیا بانگ پیش پس از روزگاری دیر بازم پیام فرستاد که خاکی رنگ
گوهر است همانا کان زر باشد پستش منه و از دستش مده که این اندک نمود بسیار را
و این مشت نمونه خروار پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان نهاد
و سر در بیابان شعر پیسر و ما میرویم تا بجا سر نهیم بار کی شاه شد کردن در کمند
تنگی نماند که از آبله خون خیز گامم برادر تنگی نخاست و خاری نبود که از بی سپار بهای
من گلذاری نشد با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن کنج خاک پرور
جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذر که دیده فروز درویش و توانگر است جز دودی بچنگ
و چشم نفتاد گل پویائی خار آورد و کنج جویائی مار شکسته دل و بسته امید بسر گشتم و چون دستگی
بود روزی دو چار خستگی و دربان شکستگی کرده برگشتم با هی کمابیش باز زندگی و دوندگی را
در فراز و نشیب آن کوهساران نخجیر وار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان باز را
آرزو در تنگه سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین در راه جویائی و پهنه پویائی رها گشتم و دستها
شکستم همه آب بهادن سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن شعر مرا خود دل دردمند است
تو تیز دم مزن بر سر ریشش این بگفت و آهی سرد از سر درد بر آورد و اشک بیجاده رنگ
بر گونه کهربا گون فرو ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی
دان و بنیادش از سر تا بن همه بر راستی گفتمش بدرود و نیز رو ببا آنچه پرورده آن خاکی از
چه خاستست و بدین شوره بوم که دیو زیر و مردم بی باکش در غربوستست مهر و رنگ ابتر
گفت این داستان در آن کشور افسانه هر دو زنست و انجمن آرای هر کوی و برزن تم نیم
از پی این راز نهفته و کان نهفته گر پیام گیرند و پیر پورشش که بر گمرهی ناآگهی کار سیدم در بند
سرانجام کار بخند و گوب اجاند و شماره بتد به چوب مرغ سازم اگر بسنج گشند و دزدا
بیچاره منج ساز سامان آن مرز بیارم و بسیج بهشت آئین کشورش را کام از کام بر بردارم

یکی از دانشمندان چنین نگاشته است

هر هنگامم از بزم مینو آیین سرکارش فرمان بازگشت افتاد دمار از اندیش و نیاز انگیز کوی امید
که بهشت جاوید است خواهم سپرد کل منم نه کلچین گنجینه دارم نه گنجینه نگار بی هیچ اندیشه
و گمان یادداشت آن بستان دیده و پیناد پر نورش منه که دیده در راه وار چشمم است
اگر فرمان دهی نگارنده آن شوخیهای خانه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی
نادرست و بی هنجار پرداخته باشد در خور دانش و آگاهی و توان خود درست و بیش از آنکه ترا
در گمان گنجد و ترازوی اندیشه این و آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فزون باد

یکی از آشنایان نگارش داده است

نزدیک شام کار بند پیمان و پیوند دوشین شتوا خوند را با اشک و آه همراه کن رامش اندیو نیکو
حاجی علیرضا کردستنهای خوب و خوش که استواری بخش پیناد آشتی و آمیز است برگو
دست سرکار بی بی الناس را با سفارشهای زنانه بدستش بسپار زن و شوهر را با یکدیگر در کوی
دیرین که شرم مشکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس بار خدا را که بر این کار نیکو
سرانجامت انگیخت کار بجای رسان و زود برگرد که راه دیر انجام شب نشین در پیش است
و پرخاش بد فرجام عین الملکا در پس مصرع — بدست باش که کاری بجای خویشتن است

یکی از دوستان بزرگ منش و سترگ روش نوشته است

خاکساران نوازا امروزم آغاز بام تا اکنون که نزدیک شام است بگوی اندر بوی خجسته دیدار
سرکار سرکار حاجی شیخ دامن بود و کمند کردن پیش از آنکه شماله خاور بزم فروز شبستان
باختر آید و روز امید این برگشته اختر از شب تاری تیره تر گردد سرکار خان بدستور دیگر روزها ما
بفرگاه بلند درگاه خویش خواند تا فرمانی را پوزش اندیش و بهانه جوی شدم بکر فرپوستگی خرد
و از بندهای فرسای دلسنگرانی و چشمداشت رستگی زاید روزی که اهشادو بار از سرکار خان
پیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسسته تا کام زبان
پذیرش فرمای کردم و رنج دوری شمار ابدیدار روی درمان پاک یزدان را سوگند که بندگان

امروز که بیستم ماه است پروانهٔ مهرآمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است و روا ساخت و پرداخت آن پای بست از سامان یزد برگ و ساز خندق کن و حسنعلی خان را که گماشتهٔ من است در هنجار پیکاری و کارگذاری از هر در استوار بخش سررشته جویا شو بازخواست بکوب و کرد هست و بود بد اندیشان را بجاروب گرفت و فرو روب زشت و زیبای هر چیز و هر کس را بطرزی که دانی و توانی چاره ساز آی و با شتابی هیچ درنگ مرز ری را راه اندیش نشیب و فراز شو باری اگر سرکار امیدگاهی آقا که جانم برخی پاک دانش باد بازگشت مرا بدان در شته که خود نیز در بهنه دیر انجام کویرش سرگشته اند سزاوار اندر روا نبینند با اندیشهٔ این کارهای هیچ مایه بوی دریافت خجسته دیدار سرکارشان و فراهمیش نوید که فراهم ساز دلهای پریشان است روزی دو درخت بازگشت بربارگی هشتن و این راه آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گرد دهات گشتن و درخت گره خرباشتن و پیشه و با دام باخاک سرشتن و بسبک در گذشتن دریغی بیت شعر من که از دروازه بیرونم نمیبرند خلق با تو می آیم اگر در چشم سوزن میبری بیش ازین گفت و شنود و بست و گشود هیچ جا ر دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هر گونه فرمایش که بازوی یارا و نیروی آرامش پرده گشائی و چهره آرائی فرمای که در انجامش کار روندگی و شمار بندگی بپایان خواهد رفت زندگی پاینده و کامرانی فراینده باد

یکی از اجبا نوشته شده است

پر پرند ساده مشک سوده خرمن کرده زیب پیرایه بر نسرین ز سوسن کرده

شیوانامهٔ زیبا نگار که خانه گوهر بار سرکارش بدان روش نگاشته و بفر هنگ دری گهرها گرانبها در آن انباشته بودند انجمن آرای رسید و روشنی بخش دیدهٔ امید گشت مژده تندرستی سرکار افسرده را مشتی بی کران انگیخت و درخت اندوههای گران از بن بر آورد دل و روان باز پرداخت آفرین بر آن دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکند و بر این منش شاخی برومند افراخت نه کمند خرده گیر از ایران دستی و نه از باد گرفت سرد سرایان این را بستگی جاویدان

کویر

بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن دلیر زمین بی آب شوره زار باشد و آنرا بعربی قراج گویند و بمعنی سراب هم آمده است و آن زمینی باشد شور که از دور بآب ماند و زمینی را نیز گفته اند که باران بر آن باریده باشد و مردم و حیوانات دیگر بر بالای آن آمد و شد بسیار کرده باشند و آن زمین بمرتبه خشک و ناهموار شده باشد که تردد و آمد شد بر آن دشوار بود و بمعنی شوره زار هم آمده است

در راه نامه سرکاری باز وا زچشمداشت سفید است کمترین بنده خاکسار یغما بعد از درودی
بسیار زمند انه میگوید در کار کشت و درو و کرد آوریهای گندم و جو خواه جندق خواه هخواه نک
خواه بد هر چه هست نگران باش و بدیگران باز ممان خوشه تا خرمن هشت تا خروار بی آگاهی فرمان
تو ندروند و خرمن بخشند و کردون نرانند و دانه از کاه بازنپردازند و تبر از و جوسنگ نپیمایند
و مزد درو کرو دهقان ندهند و بخانه نبرند هر چه کنی خود کن و کار خود ناکرده را بکارندان بخبر جو
نیم پرکاه دستمزد بزرکر تا مشته ستا نر آنگاه مدار هر چه ماند هرجا دانی ببر و سیاه بردار و کلید را
بدست دانی سپار و سفارش فرمای که چون سال گذشته از شوریده کاری کام شیرین
خود تلخ و ابروی احمد را ترش نخواهد آنچه نوشتم یاد ست نزود و باد ش نبرد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد در هر شماری کیش درست کاری گزیدن خوشتر از پشت دست سست هنجاری
گزیدن است گسنم هیم **بیکی از دوستان نوشته** که کم شد از ره راست
هنگامی که بنده زاده هنر را بسامان ری پی سپر خواستم سفارش رفت که در آن مرزش با هیچ آفریده
از یاران دیده و شنیده جز با سرکار کاری و بازاری نباشد ناز نامه نیز لا به هنگامه در باب
نگاهداشت و پاس اندیشی وی از شتاب بی هنگام و درنگ بد فرجام و آمیزش رسوائی خیز و آویزش
بدنامی انگیز و هنجار سست و گفتار نادرست و دیگر چیزها که ننگ نام و پسند است و بدرستی نخست
هنرمندان نگارش افتاد زنهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش کم روز با پیر ردی
و هنگام دستیاری است هرگز ره اندیش این سامان باشد رهی را آگهی بخش که کارش چیست
و بازارشش باکیست و در چه روش کام سپار است و بر چه منش کام گذار انباز روش کدام است
و دمساز منشش را چه نام انبازش کدامین گاخ است و پروازش کدامین شاخ راز نهان با که گوید
و رامش جان از چه جوید خدا را بخود دش خوان و بخود بازممان که بی آتش دستی سرکارش
ترنگوشش امید خام خواهد ماند و این نکته که با صد هزار خون جگر فرا لب رسیده از کام خواهد
افتاد اگر چه نفر یره ریشهای خداوندی چون دگر بندگان خام پیشه و سست اندیشه نیست که از بند

اسوده بعیں
بروزن اسوده
...

اسم محلی است

جوسنگ
بروزن اورنگ بمعنی
جو مقدار و هم چند جو
در کوچکی و وزن

...

کاخ بسکون خا نقطه دار
بمعنی کوشک و قصر و عمارت
بلند باشد و خانه بی روزن را
گویند

ترنگوشش بروزن سرخ پوش
گوشت نیم پخته را گویند

پیمان نشست کمینه مهربت نگار بارشافت و پیوند یگانگی با همه بستگیها سازنستی گرفت

این رنجها را بهانه جستی و بیگانه وش در خانه نشستی با سخنی دلپذیر که روانش آرام گیرد

و زبانش در کام خرد ندانستم ناچار پای بی نیازی بر تارک پیمان سوده روانه در نبه

گردیدم بفر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل برگران ز

و پای ناکامی از گل برآمد بدرستی دانست که پیمان سرکار را پاس اندیشم وگرنه بندگیهای

دیرین بجای خویش است کی باشد از در درآئی و این داستانها یکباره سرآید این راه آن

که این چند روزه بخواست بارخدا و فرمایش بندگان خدایگان حاجی از یزد بجنبق و از آنجا

بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلش تو بی گمان گلگشت

نیست بارخدا را سپاس اندیشم و ستایش گذار که در این راه پویها و مردم جویها را

دیدم و مهربت بجان گزیدم اگر نه یاران ری را در این جنبش بر انجام و دو ندگیهای هیچ

فرجام از راه آوردی شایان و نیازی در خور آماده نیست و با دم بدست بود زود باز آی

که دیده در راه و از پاسخ نامه ایست که بدوستی نگاشته ام چشمداشت سعیدا است

برخی تن و جانت گردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل

تا ک بخشیار … کلاه کیانی شکسته کام امیدوار را چشمه زندگانی گشود چنان دیده

بر آن سودم که از دوده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر در تباهی نهاد سپاس

شدرستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش آستان نیاز و براهش و درنگی در خور دلخواه دساز

آمدم پاک یزدان کارهای بزرگ … ستی که خواهش دوستانست و کاهش دشمنان … آنکه

درنگ خداوندی دراز باشد و کمند تاب و نیروی بندگان بکوتاهی انباز حیف

و پرداخته با آیینه و در آن کنج رنج که دام و دد را با روی نیکت بدرا راه گفت و گذاری نیست

پیوند و آمیزش روشانه ساز گردد امروز بیاد بوی گل از گلاب جستن شادی اند در خجسته

دیدار سرور مهربان مولازاده شدم تا مگر گردستگی بدین بستگی پرداخته و کار رستن … این پیوند

وآن کدام آتش دوزخ آویزناکاه از دست چپ راست مردی آسوده خواه آهسته گفت
پدیدار افشاد پرسیدمش این بهینه آذر کدام است واورا چه نام گفت میان آباد است که تازیانش
برزخ خوانند گفتم این آتش را بدین هنجار که دانی و بینم که از جوش افکند و چه خاموش گردد
گفت درودی که بر روان پاک پیمبر همی فرستند و جز آن دست آویز این سوزنده آذر را
چیز دیگر فروکشتن نیارد گفتم پس از فسردن و فرومردن بازش ساز جوش خواهد خاست
یا همچنان خاموش است گفت نی جاویدان خاموش است و تا رستاخیزش جوشیدن
فراموش اگرچه گفتش همه استوار دیدم و برهنجار شنیدم ولی از در آزمون خود نیز سرودی
سرسری برسروده بر آذر دمیدم بر همان راه و روش که گفتم و شنودی آتش ساز بتباهی گرفت
و زمین رنگ سیاهی لختی از اندیشه باز آمدم و از پریشانی بفراهم شدن ابنار که مردو زیراین
فروزان باید نوشت و دوست و دشمن را بر این آتش سوزان باید گذشت خوشترآنکه پای
راه سپر فراتر نهم و پیرامون این بهینه آذر خیره و آذر دوخ انگیز درودی بردمم تا از گرانش راه رفتن
بسته ماند و پای سرافرازی شکسته پس من و یاران بدستیاری یکدیگر درود گذاران گشته
این خار از راه برهنه پایان برداشته گرد و این چاه که بر گذرگاه پیاده پویان انباشته با خود
این گفتم و از دست راست نرم نرمک راه بر گرفتم کامی دو پیش تر رفته آمرداد از دکه باره ایست
و چاراسبه متازید اکه این مایه ریو و رنجست دد دستان و نیرنگ تر فروشی آب زر و درود
فشانی و این آذر مردم خوار بپایمردی آن چاره باز نشانی دست از کردار زشت و گفتار نا پسند
در کش و پای از پویه بدفرجام و جنبش ناهموار در گسل پاک یزدان در این بهینه هیچ آذر بفروخت
و کسی را بر آذر نسوخت این آتش آورده خامکاری و بچه خواریهای شما هست اگر تو و یاران
این بی باک آذر پاک فسرده خواهید و این دشت دیر انجام دشوار گذر زود و آسان سپرده
از در پسنایی کام نه و از سر دانایی کام جو همچنان میرو که زیبا سرود از این گفت گهر
سفتم سخت شرمندگی رست و بیش از آنکه نگارش توان سرافکندگی زاد جان جوینده سرودی

پیرامون
مقابل و کنار را گویند

کدایان ۴

نیرکوش کمرافشاد بر من سایه دولت همائی را زبان از سپاس این سرافرازی لال است و دل از پاس این خسروانی نواخت لابه اندیش و پورش سکال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده چون نامه رستکاری و نوشته آموزکاری زیب کلاه سربلند ساخته لاف پرچم کشیخی برابر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی آنجهانی را باخود کور خواهم برد اینکه فرمان و خرسندی نغمار اتن داده اند و کردن نهاده کاری در خورد سزاست و شماری شایان ور و اشعر خوش خواجکی عشق که صد بنده چه یوسف شکرانه این بندکی آزاد توان کرد دیر یازود سود و بهبود این سودای زیان سوز باسازی دلخواه سایه خواهد کسترد و مایه خواهد بخشود در این رستاز یان نیست و این خرم چمن را آسیب خزان درکار آن یار که نزدیک و دور است و شمارم جدا از لب شیرینش با کام تلخ و اشک شور پرستشی رفته پرسی مکوی مخواه و مجوی بگفته محمد مطرب شعر چه پرسی ز احوال فلوسم چکویم وای موسم وای موسم از نامه و پیامش بی بهره ام ز بهره دیدار و گفت و گذارم ازکجا ندانم کی و کجا این بریدن فر پیوستن آرد و جان فرسوده از این دام بر آن بام ساز رستن و نشستن ترسم این شام جدائی که بپایا دش روز برسد عمر بپایان و بپایان نرسد باری از یادم مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خانه جان پرور دم زندکی بخش و اکرم پایه پادشاهی خواهی در بند بندکی آرکاری که این دست بسته و راهی که این پای شکسته تواند کشود و رفت باز فرمای که آماده ام و استاده زندکانی پاینده و کامرانی فراینده باد

پیکی از کسان خویش بسامان جندق نکاشته است

چارم ماه کذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسید خسته بجا نزار مرده شد رستیخیز تو تاب و توانی تازه انکیخت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد شعر بهشت چیر افشاد زین بینک نوشت ای نزاکو هر کذارش بی نکارش مشک ناب بزم بستان خار خیری داد دردستان سوک سور درد درمان رنج رامش باران آتش آب

پرچم
بفتح جیم فارسی بروزن مرهم
هر چیزی باشد سیاه و مدور
که برگردن نیزه و علم بندند
و قطاس را نیز کفته اند و آن
دم نوعی از کاو بحری باشد
که برگردن اسپان بندند
و بعضی آن کاو را نیز پرچم خوانند
و کویند نوعی از کاو کوهیست
و در کوهستانهای ما بین خطا و هندوستان
میباشد

وزیان نشود فرمود مرا برشت وزیبا و پشم تا و نپای کیهان آنماید و بستگی منیت که اگر گسیختگی
زاید با خستگی فراید شد بیمها خواهد شد و بود نیمها خواهد بود و آن خوشتر که بهر سند خرد پیشه کار
دکام و ننگ و نام خود را نخواهست با رخدا بازمانده پیش از سرنوشت خویش نخواهد و تن و جان
که بکار دیگر خواسته اند و از خشیجان دیگر آراسته بود کی مگر دو آز و هوس نکاهد میرزا ابو القاسم را
پیش از گفتهای پیشین پاس و آن و انجام آرزو و دشناخت دور و نزدیک و نوخت
ترک و باز یک دیگر چیزهای شما سفارشها رانده ام و نگارشها دوانده چنانچه خدا و ند بهسای
سرکار والا و پهلو داریهای میرزا نیز کاری نساخته بار بی پیرو خت نیاز نامها در آزاد
و بازگشت تو بشاهزاده آسمان آستان اسکون آستین گسسته و پیوسته خواهم فرستاد و نجوا
پاک یزدان کردد دردی که از رگذار پریشانی بر گونه و دل آر یچ بد بستاری و پایمردی مردی دیگر
پرداخته خواهد شد از دی پاسدار و پاس اندیش سپاسگذار که در پایان نامه نامی از این بیشتر
نامی مانده بود و از نی از روزگار خویش خوانده درودی خجسته سرود بر سرای که دلخواه سرکار شما
نیز دیده و دانستم اندیشه هر دو آن از یک نهاد است و هر دو از بند این بستگی بی آنکه دلی رنجه
توان رستگی و گشاد و گذارش همان است که نگاشته ام و در انجام نگارش بی پرده روشن و پیدا
داشته اگر دو آن سرکار خدای نخواسته گشایشی نخواست و در آمد و سود را سود دای بستگیهای و
فزایش نرست آگاهی فرستند تا درد دیگر گوییم و چاره کار از جای دیگر جوییم

نگارشی است یکی از دوستان مشتمل بر تجدید بنائی

چون سزای لب دجله مرا یاد بیار   ساقیا ساغر می تا لب بغداد بیار

با اینکه رشکم در آب و گل سرشته اند و آز بر جان و دل نوشته بر آن بنوره و الا و بنیاد و بلند بالا
که این آغاز بستی و انجام هستی و داد خدائی ترا افراخت همواره رشک می آرم و اشک میبارم
سامانی چنان آرام و آباد و روانی چنین آسوده و آزاده در بار مردانه مردی بزرگ داد و دلبند آستان
بسته فرزانه رادی فرخ نهاد و فراخ آستین نه آشوب آویز و جنگی آستیب توب و تفنگی

[illegible]

خواست چهره سائی ولابه سرائی این سیاه نامه تباه هنگام را نیز از بار خدای و پاک روان آن دو بزرگوار بازنمای تیاز آویز و نیازی نماز انگیز در خواه پیداست که در آستان آسمان پایه و درگاه آفتاب سایه تشنه نینوا کشته کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند هر که دارم هرچه دارم برخی خون و خاکش باد هم ازین خاکسار فراموش نخواهی کرد و از باز گفت درخواهی که رفت بیدا و نهفت خاموش نخواهی زیست

مراسله ایست یکی از فرزندان خویش نگاشته است

شنیدم که او ستادی بدست آورده و اندیشه ساخت و سامانی پیوست کرده این پیشه را بر همه کاری پیشی ده و پیشی خواه زیرا که بنا نیز در زن و فرزند ما بسیار است و خانهای پورت اگند گشاده دامان در کار چشم از کاست و فزود در آمد و بیرون شد فرا پوش و بند و کیسه و کا و این شیوه که نمونه آفرینکاریست کنادانگار با گلکاری و لکاری نشاید و در ساخت و پرداخت هرچه کنی و فرازی خود داری نباید کم و درست ساختن به از بسیار و سست افراختن شاه نشین و درگاه یک سنگ است بهار بند و فرگاه یکرنگ ان جیب را که بر غوز کج پلاسی فرو جوی افتاده بچوب کوبی و نرم خوئی بر سرکار آور و رخت از خانه به بازار افکن مگر آن گرویه شاک چون گلوگاه نای و سینه چنگ است بدست آری و ویرانه که در وی دیوانه سنگ نوا آهنگ نیارد رنگ آبادی گیرد و جای نشست و درنگ افتد دیده از والا و پست کالا بر دوز و بهر ارزشش که بها سنجان مرزش ستایند و نمایند و بالا خریداری کاوش ارزانی و گرانی بر گران نه و اگر بجای کاوش و ارزان سیم سره و زر ساره خواهد بر آن ایست در هر کوچه و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی خویشتن داری میان خریدار در بند و دست بازوی دستیاری بر گشای که از نزدیک تا سپاس اندیش و خرسند شوند و تو نه روان پریش و پرگنند در کار درویشان و داد و خواست ایشان خشنودی خدا را دادا زیان سود انگار و پیوسته بد افتاد خویشتن را بهبودی شمر که این شیوه شمار روندگان است

[illegible]

و آسمان در شود و زیان ویرانی بدیوار خانهٔ ما و لانهٔ امه‌های نیز برسد پس همان برگزند
بنیاد دار است و ریسمانی تا نزدیک جوی باغچه و از آنجا تا پایان باغ فضلعلی بخید
و خدنگ با گل و آهک و سنگ بنه و دربند خانه را راست بر شاهراهی که بدریا و دشت
کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار همی تواند شد بر کش تا هر جا فرودن با کم
آب و نم دست یار و سود گل آهک و سنگ باید دیگر تا هر جا کشد گل و خشت بکار افکن
از آغاز خندق تا انجام دربند پایه و پی از خرسند بگذاران زیرا که جز این دیوار و خسته بند
و بنیاد و دربندکاری دیگر و شماری بهتر دارم چار ستونی که پشت خانه بیرونی است
نیز در پوشش و فراز آن بالاخانه زیبا برانداز اشکوب برین آن جوسق که سالی گذشته
افراشتم و گذاشتم بنیاد و پی پایه پایه و پله پله تا جائی که باید در پوشش روان از ساخت و
پورتهای چادر کله و گرمخانه داد کین و نخست و بست کوی مغازه بست و بلند خوا
یار ارجمند آسوده ساز که بار بست بردنی و کار بست کردنی در انجام این گلکاری‌ها پرهیز
فرودن کوشی کم است و فرسوده روانم از تو بدین پایه دستیاری خرم فرد استاد و مزدوری
کاهش و بیش از خواهش بر همان دستور که کیش پیشین ماست شام بشام در پرداز و بو
رسید بستان تا در گردن از این کمینه وام که دامی نای افشار است و دستوران دهدا
گر دخران لگد زنزا پا لهنگ دوم افشار بسته گردد شعر سپردم بر نهار آیکند رسی
تو دانی و فردا و آن داور

نامه که به آقا باقر شیرازی ساکن فین کاشان نوشته‌اند در باب زن خواستن مشارالیه و تعیش

سرکار قدرت از شدر رستی و فرگو هر و به افتاد کار رت رهی را آگهی داد و اخترنا ساز
روی در فریبی و روز ناکامی سر در کوتهی آورد فرد مهر و پاس همان پیمان که تازه من نیز از تو
روشن و آشکار ادیده و شنیده بود هم بر سر انجمن شیوا تر سخن باز رانده و در جرگ همگنانم

و با این همه ویرانی آباد گوش از سفت آنان و گفت ما هردو آگنده وار از این ستایش
و آن پیغاره فراهم و پراگنده شو هر شب بکامرانی شکش دربرش و هر روز بشادمانی
زندگانی از سر گیر عمر است چنان کش گذرانی گذرد تیمارنان آن خورد و اندوه سامان
آن برد که مایهٔ زیست برگ و نوا دیده نه بار خدا را از خوشه و خرمن را زیهروزی خوانده خداوند
روزی میرزا محمد نیز این روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته
لانه تارش خانه خورشید افتاده و کلبهٔ تنگش کاخ جمشید با او نشست و از همه بر خاست
بر روی افزود و از همه درکاست در نگشاده در بست و میان در بسته برگشود گاهی اگر
بر آید و راهی بپیماید جز تا کوی درویش توانگر منش درویش و شش پناه افسر و نگین داور
آسمان و زمین سرکار فخری نخواهد بود در آن در براهی دست نگار است و بندگان خدا را
در خور خود کارگذار نامه و پیامی میرساند فرد و نیازی میستاند گلش لب گیاه است و کارش
روبراه همواره او را افزایش باد و ترا آسایش من نیز پی بستگی و بارستگی در رسته ریسپارم
و بسوی فرخنده دیدارت زنده و روزگذار تا کی از این بند گران گرندم رهائی رود و باسر
کوی و کنار آن جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ که خانهٔ آزادی و چشمهٔ زندگی
و درخت مینو و سپهر میناست آشنائی زاید اگرت کاری هست نگار آور که پذیرش و
انجام را سر بر آستانم و جان در آستین والسلام

بخجسته مهمانی محمود خان لادری نوشته شده

پریرندو شنیم بیگانه مردی آشنا وش گریبان گرفت و مهمان گرفش را باکشتیهای
آب و نیز دامان بدامان بست راه گریز بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر گردن
نهادم و آشفته دل و پراگنده نهادش در پی افتادم گرمم باسر دنوازشها کرد و بخجسته یا خانه
سازسازشها ساخت زبردست خود جای نمود و سماوار و جای آورد در خور خود خانه
گسترشش خوش و رنگین افگند و هنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون

راه نامه نگاری گشاده دارمش از آن کمینه نیاز آزرم انباز که همه ساله او را خواسته ام هر چه
خواهش و فرمایش آرد بی آنکه چشم داشت دراز افتد و فرخنده روانش بدان سگرانی انباز
آماده انجام باشم آنچه پیداست این روزگار دیربازباری را نامه نگاری نسرودی و همان کمینه
نیاز را که از پستی خورای گفتن و شنودن و سزای نکوهش و ستودن هر شب نفرستادی
پیش از اینها بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و شاک پیشانی و پشت گوش فراخ
بودی بازچه کردی که چنین تر شدی باری اگرت بر این هنجار خواهد رفت و بکام بد فرما
کارگذار خواهی زیست پارسی دپا برهنه گاهی فرست تا گردن از دامی که خود سر نهاده ام
وبی درخواست و میانداری دیگران پیمان داده باز بردارم و گوهر خویشتن از خورده گیری
و بیغاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد کنم والدعا

بحاجی ابوالقاسم تاجر قزوینی کلّه گذاری تلخیر مراسلات نوشته

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرونست همایون بزم سرکار را نامه ها ساخته و کامها پیدا
چون است که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امید نیست و نوید شد رستیهای سرکار را
زخم پیدا رسینه افگار نه با چنین رنجهای شکنج افزا که مراست چه جای این مایه خاموشی و فراموشی
گویا گروهی مردم که دارای تلم و دانشانند و بستگان سرکار را در شمار خویشان بدرود
جهان کرده اند و بازماندگان بزم سوگ آورده ناگزیر گرفتار این کارهایی و رنج آزمای این بارها
بار خدا رهنگار از انجبایش آرد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار و بستگان را زندگی باد
و بکام نیکخواهان پایندگی فرزندی میرزا جعفر نگارش چهل نامه نگاشته است و روان بر نگارش
هر چه از این پس بدست افتد نگاشته بخواست این چند روزه بدون از کم و کاست خواهد
نوشت و بنیاز مستگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر در این فرمایش سر پیچی
از خود به کوتاهی خوی بسته یاروی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی
آن خاندان را برگردن خود دامی میدانیم که گر پرداخت دادانسته درنگ خیره گناهی

دام
بر وزن لام بمعنی
قرض و دین است
خطه و دستان
و تخلص است مر دو شاعر را

چه کار کردهٔ و از کرو انار و نهال خرما و سنجد و هسته و بو نجه و پسته و دیگر درختهای زود
گذر و دیرپای چه ببار آوردهٔ بی کاست و فرود آنچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشیدن
نیست و امید جوشیدن هست برکار و برشمار و با من فرست تا این راز پوشیدهٔ
پیدا و بکارکی یا کارانی تو نیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله وری
و سوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک در ساخته کاهی آگاهی میدادی
و نوید فزایش میفرستادی چون شد که این هنگامست از آن شیوه نگارش بند بر زبانست
و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد و کلت ناشکفته دست فرسود خزان شد
سود و زیان در این کار ناگزیر است و کاست و فرود دست در آغوش یکدیگر یک
لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش گفتن کار دانشوران و شمار هنرپروران نیست اگر
کرم و کیلا بر سر کار رنیائی و بدستور گذشته سوداسنج این بازار بناپائی لسکساری دیوانه
رنگت خواهیم دید نه گران دانشی فرزانه سنگ همچنان در کار باش و پندار زی که شوریدهٔ
کاری مایهٔ زیان نشود و با آلوده دستی و آزپرستی زبان گرا و انگشت نمای این و آن نشوی
علیار و عباس را از زبان نغز و رفتار خوش آسوده دار تا هم آنان در کشت و کار و شخم
شیار بگناه تن آسانی آلوده نیایند و هم تو از دشت ناکنده و کشت پراکنده و دیگر
کاستیها که از سردی باغکاران خیزد بیش ازین شرمسار و فرسوده پشیمانی نشوی والسلام

بجهة نویسندگان پارسی گذارش و دری نگارش نوشته اند

بازگشت و نگاهی سرسری در این نگارش پارسی گذارش کردم چندان ناهموار و بیچیده
و سنگسار و نسنجیده نیست زنهار زنهار هنگام نگارندگی پاس هوش آورو سراپا چشم و گوش باش تا
تا آنجا که پیوسته سزاست گسسته نشود و جائی که گسسته رواست پیوسته نگردد دیدهٔ خوانندگان
بیشتر بدین تازه روش نودیدار است و آسان گران کم کار را دانست و دیدن چیزهای
نادیده و ندانسته بر دیده و دل بند بار اگر هنگام نگارش اندازه گذارش را این هنجار نخیزد

رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار و فرجام این کردار مردی خواهم و دربان این رنج از خداوندی جویم باری با آنکه سودی شگرف در پائی رفت و زیانی ژرف دست افکند همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت خویش که زودم از آن خوی زشت نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پا گاه و رفتی از آمد و پاداش از باد افراه باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه دریافتم کنونت که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلت یکر نخست و بشیر و کهر یکسنگ سود خود در زیان دوستان دانی و بهار دمن در خزان بوستان خواهشمندم ازین پس بنامه و پیامم روز تباه نخواهی و بسر اسر انبهای تیتالم که ناخنه چشم و نهار پای کوش است رامش سال و ماه نبری که مندت با این نخجیر و مرغت مرد این انجمن نیست والسلام

بمیرزا احسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته اند

ای از بر من دور بها ما خبرت نیست که مویه چو موی شدم از نالهٔ جدای اگر دلها بدلها راه است و جانها از درد جانها آگاه چه دانی که مرا از جان تیمار رسید بدرون تن گرده دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و آن دل سنگین موم آگاه نیست و سر پنجه جان نامهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نیست از کار رما دلت که مگر شود روزی که سبزه بر دمد از خاک کشتگان غمت آری تو خداوندی و ما بندهٔ ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چکار و بنده را با خداوند چه بازار با این پستی و با آن بلندی و این خواری و آن ارجمندی که مرا داده اند و ترا نهاده کی با نمود دوش فیشد و کی کام گنار و آغوش خیزد ما که باشیم که اندیشه ما پیر گیرند گنجشک را با شاهین هم نشینی هم آشیانی فزاید با جمشید اندیشه کامرانی چیست شبه را با گوهر بها و نیرد و شب را با شکر بها و نیز دبار گاه خداوند پایه برتر از آنست که ما کوتاه آستینان از آستان بلندش دست چهر سائی افشند و پیشگاه ازان بی نیازتر که چون من آلوده نهادی ترداما نرا بار بمان آرائی باشد نیت درکسی را

باد افراه

مکافات بد و جزای ناپسند را گویند چنانچه پاداش مکافات نیک و جزای پسندیده را نامند

والا و پست زیر بالا چشم خریداری می بگماشتیم و به و بر دشش ثابت و بنیک فراوان بود و سرخ و زردش رنگ و تنگ فره ارزان چه سود آنچه میان جوانان بابت و بفرهنگ پارسی آوازش کم کم آفتاب همچنان بسنگ اندر است یا در چنگ گروهی از سنگ سخت تر چند آنکه دیگر از تماشا و گشت شادی روید مارا از این گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش رنج افزود ما و جعفر بتماشای جهان آمده ایم شنیدم دنبه بالیند از جای بلند آویخته بود و گربه آزمندش اندیشه شکار انگیخته نه بر آن بازوی جستن داشت نه از آن نیروی گسستن دیری نفته دل بشیب اندر زیست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست چنگی نرم در نگین نشد و کامی چرب و شیرین روزی نگاه گشت و دست از چاره کوتاه بستن رستن انگیخت و نگرستن گرستن گرگ خوئی باز ماند و نهاد خود را بر یوروباهی گربه در انبان داشت که بموز لقف خبر است و د به گرمی انگیز اگر چنگ پا لایم و دندان آلایم شد رستی را زیان زاید و ستی را نیرو فزاید چرب و شیرین نغز و رنگین دلپذیری جان گواری نوشش زنبوری چه سود آوخ چو برمن نیشش ماری تلخ کام از آویزد بماند و ترش رو ساز پرهیز گرفت باری بفر لباشیهای درویشی و چرسیختهای بی نیازی که هر دو دروغی هیچ فروغ است و گزافی همه لاف خوشیده لب جوشیده مغز و چشم از همه پوشیده گذاشتیم و گذشتیم پایان باز از جوانی ریخته گر رنگ و دشش خوب که در رهگذار پیش آمده بر سشهای پیش از پیش گرد و بکارخانه خویش خواند دست بخت آنچه داشت بازنمود و راز غیدآغاز نهاد بند از زبان بر گوش بست و پورش هیچ زیر الیشیری ندید و بچیزی در نشمرد ما گزشیری استوار درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آتش انبار خندق را در نکیو مان و در هزار خریداری رفت هر که دوم ره راه سپاره ها بون گذار آید بخواست خدا خواهم فرستاد خود باز الیست و شیرین کار آن شیر کهن بر کن و آزاد درست و دیر پای درنشان و مرد کردار خویش از بار خدا خواه بهای آنرا از گشت و خرمن باغگاه بکار و فرو ددریاب هرچه در آبادی آب انبار سنجی سر رشته نگاهدارد و از دست باز داد سودی

دوازین پیش آن جوان هاشمی گوهر که درشمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرگاه
براهی اندر فراز آمد گذارش فرخ روزگار سرکاری بازجستم گفت خداراستایش رنج جان گزا
و اندوه شکنج فزا بنه کن و خانه پرداز بر گران زیست و همراه خورشید شهریاران و جمشید کامکاران
که توسن چرخش رام و دو پیکر و ماهش ساخت و ستام باد شکار کبک و تیهو و نخچیر گوزن و آهو را
رخش و فتراک سبک کران فرمود چه بنازم بر این خوش سرود و زیبا نوید زین سود و کلاه گوی
از آمش و کامم سپهر سای افتاد امید دارم فرخنده روان خداوندیرا هرگز از گردش تیر و کیوان
گزندی نزاید و از جنبش ماه و پروین نژندی نپاید کمترین چاکر ماه و بهشته پیدا و نهفته شتر در کوی سرکار
میرزا عبدالحسین هر هنگام ایستاده کان بار و آگاهان کار همیون بزم مینو فر دالا از رنج افزای من بند
گرفت و دریغی نیست آگاهی فرستد پای از سر ساخته چار اسبه خواهم تاخت برآورده کار
از سه لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

به اقا محمد رضای زراقی نوشته مبنی بر بی کارگی خود که همه شکسته نفسی صرف بوده است

یار دیرین و مهرپرور دیرینم اقا محمد رضا نامه نامی که بچه شیخان با شیوه شیوا گفتارش
هنجار خامی دشت جان اندوهگین را هشتی گشاده دامان و آرامشی فراخ آستین بخشود سازش
شادکامی آهنگ راستی ساخت و رنج کاهش سر در کاستی آورد در سیتهای کار و آب در
بازار خود را از نیشکار زراق سفارش نامه خواسته و نگارشی در ازرشته در انجام این فرمایش را
چون هیچم از هیچ رهگذر با آن فرخ اقا آشنائی و آمیزشی نبود شگفتی سخت فرو ماندم که نام
و نشانش از که جویم و پس از جستن با مردی ناشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک
بخشیها و بافتادکار است در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا حسن دیده روانای راز آگاه
حکیم الهی دست داد و دو دستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اندک
اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مرد انگیهای دست آذر آسا برافروخت

مرد فصیح و بلیغ را گویند

حکیم الهی لقب
شخصی است از معاصرین
که در گهر توزی و هنر
اندوزی ابترع بر همگنان
جسته سرآمد معاصرین
گشت

کامی دو بپای ادر خویست و دست پوزش فرامش پوی وا زدر آشتی لابه درنه شاید از درشتی باز آید و باز می ابناز گرد دبا گردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش ساز گفتم مادر جان دو خوردی توانائی و نیرو از من گوشزد کی خواهی پاپیش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوشندگی گفتی در گفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش گذار گفتم با خوی این خیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید و این گشاید که مادرانه فراز آیم پهلوی تو در گریه وزاری انباز زیم اگر بدین مایه یاری و دستیاری خرسندی بجان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان بیچاره ام و در کارها بیچاره که گلی در پای دوست توانم ریخت یا خاری در راه دشمن گرد هیبت نه شکوفه نه برگی نه سیمن نه سایه دارم همه چیرتم که دهقان بچه کار آید را با چنین ناتوانی و هیچ مدانی کی بکار گذاری باری از دل یاران توان پرداخت و بند از پای دوستاران و پای گرفتاران گشود در همه جا دوسیاهم و از همه کس لابه خواه با رخدا سایه حکیم را از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کار زار یار دلست نه چون من بار دل دو رودی شیوا سرو دهمشیره ملا که مرا خواهری والا گهر است و در مهربانی با دو جهان برادر دلنو برابر برسری و یکو صد هزاران جاه اگر در گذر است و بندهای روئین بر پای و سر بدلجوئی دلنوازی شما دیر پاید و در راه عراق خواهم سپر دو رخت در نکبت نراق خواهیم گشید یکماهش یکماه چهل روز تن و جا زابدان خوان دخور بس که گوارشی است هوش فزا پرورش خواهیم داد و برادر مهربان آقا محمد رضا نیز با همه کار شما بر همان راه و روش خواهد زیست

بحاجی سید میرزای جندقی شکایت از اهل جندق نوشته است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه درد پای و روز آشفته سامانی مرا نبه زاده بر فرهنگ دری بی دست گشادود داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور خسته و تنم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم و تا کجا کوب آزمای شکنج و تیمار اگر چه این گفت که بسفت بیش از دهان چون مرشک

بگوش اندر راهی نغیشد و کوه سهلان سنگ بیابانه جوبی راه کاهی بسنجد بیت من گزند خیزاد
شد و من سست پای و سخت دو اویش کو من کم شو تا چیست خود انجام ما با آن تنجها
که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه بازگشت آن درشته که زنیش اسمان سها
باد پیراسون روان کرد دبی مغز خامی دیوانه کیش و بی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهم بود
چنان پناه آمدم و از تاب ایوار و شبگیر و تف بیابان و کویرم بی گزند بلوچ و آسیب ترکمان
رستگی رست مرا چه سود و ترا کدام بهبود همچنان از درد آرام گسسته و از گرد اندام نشسته پدرد
بدسته و پریشین را ز گسکارش شت و اسا ز پرخاش بار خدا کل ما را با آن گروه بد دل و گرگون سرشت
ببر یک را برخسته پیشانی چیز دیگر نوشت رگ رگ است این آب شیرین و آب شور نه آن کینه
کیشان مهر درویشان خواهند گرفت و نه این پریشان راه ایشان یارد سپرد خوشتر آنکه
آمیزش از زن و فرزند و خویش و پیوند بیگانه و آشنا و بی پرهیز و پارسا یکباره در گسلیم و دامان
دوست را که از همه راه هم روی پرستش در او هست از چنگ امید باز هلیم تا هم آنان بر رنج شک
که جز مرگش چاره نیست فرسوده نپایند و هم این پرستمند از کاوش و گزند ایشان فراهم یا پریشان
آسوده مانم توان مرد سنجی که من آنجا زادم سرکار خان خانان گرامی فرزند خان نایب و
کدخدایان ز اسپمنان خواسته اند و بارها بویه دیدار سرکار را سخنها آراسته بنده زاده گذارش را
بی کاست و فزود نگارش کرد و همکار نرانی برگ تنبلی و سازش آسانی بر بد و دور تک
و پاس شتاب سفارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری را تن
دهد و گردن نهد شکستها درست و کار بندگان خدا خوشتر از سال انجمن خواهد شد

بمیرزا ابراهیم اصفهانی که در طهران ایام ناخوشی و با فوت نوشته

دوری فرخنده دیدار ترا که با درازی رستاخیز از یک پستان شیر خورده رنج روان ر
و شکنج جان انگیخت اگر با یاران اصفهان که من بنده دیرینه خداوند و سرکار را از در راستی
و درستی خواستار و در بند رامش روزگذاری و بار امش شب شماری سخنی ندارم و گله نیز نمی نگارم

هزار میخ
و هزار میخی و هزار میخه خرقه درویشان که در آن بخیه بسیار زده باشند

ایوار
وقت عصر را گویند چنانکه شبگیر وقت صبح را و هر دو بمعنی حرکت در این دو وقت نیز آمده است بامعنی که ایوار حرکت نمودن وقت عصر و شبگیر حرکت نمودن وقت صبح را گویند

ده‌ول
بیوفا و هرجائی را گویند

واهیلکاهی میرزا که خزان اندر بهار این بزمش رشک رادی بهشت است و دوزخ با فرنگارین
کاخش شرم افزای بهشت پویانم و از دو روز دیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه را
بریان هرکس بجایی گفت و بدیگر باغ و تماشائی سرود و دیدنها خستگی زاد و ندیدنها کستگی
آورد با همه جستن بازم پای جستن پی بسیار است و دل چون ماهی گم کرده فرزند بام تا شام
کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
به نگاه مینو فرگاه گذشتم همچنان نگران تکاپوی لنگ فشاد و مینای کام و آرزو
آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنگ گستردم بار نامه بر فرهنگ دری از آنچه دوشین
سرکار دانی باز سرود نگارش رفت و گفتهای گهر سفت و دی بی کاست و فزود گزارش
فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سرتاپای بدو زنده ام و پای تا سر یکتانی پرستنده
نوشته را دید و گرفت و خواند و خواست و فرمود بندگان میرزا از این نامهای ژاژ آلود و
یاوه پالود بی نیاز است و خامه پارسی پردازش در ساز آفریدن و راز پروریدن خود افسون گر و
جادو باز از دوست ندیده و بهشت نشنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش ندارد
و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش راست
و درست دیدم و در پند و پورش چالاک و چست نگارش بدو باز ماندم و اندک پذیرش را
سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیاز نامه که گذار
شکر روی داده است روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دانی را
پس از شام و پیش از خواب گاه خواهیم ساخت هرچه خواهی و کنی و فرمائی سر نه بکی
خواهیم نهاد و پای بر شهد کی خواهیم رفت

میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی نوشته و تا کنون در پارسی نگاری نموده

نامه پارسی نگار که روز گذشته در [illegible] اینک نگاشته بر دست فرزند
میرزا جعفر روانه داشتم شنیدم از این [illegible] روزه اندر رویکه نامه بزرگ استاد مهربان میرزا حسن

نامه محمد علی نام روضه‌خوان

اردکانی نوشته بود

هموار بر روی بیگانگان و خویشان بازست و هر که از دربار پای نهد و جای جوید چهر
خاکساری گسترده و چشم مهمانداری فراز هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی ویژه اینان
که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر خود بزاری و زر یاز و رات
همراه نیاوردی دل بگوهش زای جان کله مند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج نیندش
جاویدان دلخور و ناخرسند خواهد بود

بمیرزا احمد پسرش صفائی تخلص در پارسی نگاری نوشته

دلشیب اسمعیل از دراز نمایش نامه دراز دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکند
و با آنکه دست و زبانش بدان راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوشیزه
و زیبا بپایان برد و فرزندی میرزا جعفر نخواهش من بی کاست و فزود و بست و گشاد
اینک ترا نگارش کرد این شیوه هم بکیش دانش اندوزان و هنر آموزان تازه کاری و
نوبر شماری است گروهی انبوه نگارندگان قزوین و ری و گذارندگان اصفهان و جی بر این منش
رخت نهاده اند و در این روش سخت ایستاده داستانهای ژرف پرداخته اند و کارهای
شگرف افراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار از راه آزمون خم اندر پشت
و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم در زبانه سیم چارم تو نیز دنبال پوی دسته یاران و
سخن بسیار رسته پارسی نگاران آئی پیش از این با خطر اگفت و گذاری آراسته ام و سخن چند
ساخته و پرداخته از دست پخت اندیشه و خواسته من در اسنچید بجای نیاورده ام و این خواهش
جز با خیر اسمعیل نکرده اگر راستی خام یا پخته چیزی ساخته و گوهر یا شیری پرداخته بی دستکاری
و آرایش و پیرایه گزی باپیرایش خود برنگارد و روانه دارد تا پایه و مایه پیدا و آفتاب و سایه هویدا گردد
چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور
کارت بسیار است و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توجید را نگارش توان و پیوسته
و هسته باغ هنر اگذارش من هم در این پایان هستی و آغاز پیری و سستی با همه افسردگیها

بمیرزا احمد

ولایت اصفهان را گویند خصوصا و نام قریه ایست از نواحی آن عموما و یک قریه مخصوص را که در ری میباشد یعنی نزد امامزاده معروف بامامزاده حسن نیز میگویند

بمیرزا احمد پسرش بسفارش زمین خرابه در مزرعهٔ نهرود نوشته

کار بسیار داری و دوشی گران بار اینگونه فرمایشهات فرسایش آرد و تیشه بر ریشهٔ آسایش زند
ولی چون راست رو و درست کاری و انجام کار مرا نباید چالاک خیره چست هنجار
تاکه زمهر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو از نامه و پیام رانم و از تو ساز پایان او انجام
جویم پارچه زمینی چار گوش زیر استرخ نهرود از بالا به بند استرخ از پائین جای پرچین از آن است
با جوی آب و از این سو با بان کویر شاخ در شاخ است و دوشش بدوش کهن دیوار
دیر بارش شکسته و ریشه پیوسته و گسیخته پیرامون کشیده از تلخ و شورش خار بجز من و گز نخواهد دمید
بر زگر با راسبر کاری خود یا خطر بر شخم و شیار انگیز و هر چه دروی از رسته با بیل و تیشه از ریشه بر کن
و برگران انداز سراپای آنرا چون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بر بند و چونانکه آب را
و چپ شیب و فراز خود پای و یکدست پویدتر از دکش هموار و هم بند کن گرداگرد وی جفیه دار
خر بند پست و بلند بر ساز پس از پش اندر ارش از آن جسته هستها که رسته خوش خرما و خوشیچ کست
و نی ها می بالیده مالیده راست بالای سرو گوهر درشت استخوان و درست اندام است در نهال
کش در فشان و پرنشان و مهر دو راد آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و تلخ و شیرین کو
شش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد آنمرز کبود و خاک سیاه درختستان
و نی زاری گردد که سالها مایه روسرخی کشت و سرسبزی دشت باشد زنهار در این کار هم
بی میاف که از تنگ نرسی رو یدای نیستان و درخت زار باغ کار از دیر زود بار و برگی
است و برگشت کام و دشت هوس باران یا کرکی نخواهد ریخت بهر دستور که سر کار زود
و آقا محمد نیز اینسند و روا شناسند دو بالا مردی چشم انباشت و نوا جنی سپاس انگیز برافزای
و پیش از شخم و شیار و درخت و دیوار در دامن ریز و وام کردن ساز تا کجا بکار کوشند کی زرم اندیشد
و جانها بتاب جوشندگی گرم گرداری شوره سار هسته خیز دنی زار کردن و از زشتی دو گل
دیواری برآوردن شایان هیچش از این بست و گشود و درخور دین مایه گفت و شنود نیست

بمعنی فوزه و حلاوت
هونیخ
و جوز فوزه دارات

رو ویناپس اوین اگویند
و بالیش و تراب و نقص

مخمر واندوه و عزاو
و کیل دیدار بآوردار
مرونیه

پرچین
علامتی و نشانی که از
چوب و خار از زمین
بر آورند تا تمیز و نهایت
یک مزرعه مخصوص
بدان حاصل شود

کویر
زمین بی آب و علف و شوره زار
و صحرا را گویند

گز
یک نحو نباتی است که هیزم
آن نام مرغوب است

خطر
تخلص یکی از رادها است

خوش خرما
یک صنف از خرمای مرغوب
و خوشیچک صنف دیگر آن

بالیده
بلند و درست نمو نموده را

کرت
گز و آرزمینی است که یک گز
در یک گز باشد

از جندق تا سفارزه مزدوری کهن یا تازه کاردان و کاروزان اگه در توهزیاک واند و زمین و موش
دانش دستی است زیر سر گیر و بهنگام خود یاد آور و بکار اندازهم خود سودی خواهی اند جست
و هم برزگرها را دندان شره ازین شیره خون آلود خواهد شد بخواست خدا از آن پس بهم
این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد گشت زیرا که اگر دریاها ابر سیاه کار خشکی پذیرد
و پشک گاو و گوسپند در کم پایه و پرآبی شکی گیرد آنمایه خاشاک و آب خواهند
که سبی نی زمین و صدپی جوی خوشید لب و تفسیده روان نیاید چرا از بخش مار و مور و ملخ
و زنبور را سو و موش آهو و خرگوش گاو و خر اسب و استر و دهقان و لشکری بومی و گذری
دزد و مرد و نزدیک و دور چرنده و پرنده درنده و خورنده و دیگر برون شد هر چه ماند چید
کوفت و پخت برد و بخت داد و خورد بخوشه و مشت دامن آکنده دار و بجز دار و خرمن
بر دوست و دشمن پراکنده سازد ع ره چنین رو که رهروان رفتند

بمیرزا احمد در رساندن وجه دیوانی نوشته است

فرزندی میرزا جعفر یکتومان و دو هزار چیزکی زیر پا بالا در خور دیوان دادی
دیده مصطفی را نگاشتم بگذراند و کس و کار ایشان را زار آمد و رفت پا کار و چو بکی آسوده ماند گوش
بزنگ و هوش بر آهنگ باش اگر پرداخت و مشهدی را آسوده ساخت زود آگهی ده از ان
هر دو رنج و لنگرانی و چشمداشت از سامان سینه درگاه سیم چنانچه سزاوار است
بی کم و کاست از کیسه کارسازی کن و نوشته رسید از ایشان درخواه و مرا آ
تا راه چاره گشاده دارم و برگ پاداش آماده از مشهدی و یاران از دیب و کا
پیوسته جویا زی و در راه چاره چار اسبه پویا باش تا که خدا سپاس نگار شد و پا
نزار شد و شتری با بچه در شترهای ما دار دنا دعلی را پیدا و پنهان در نگهداشت
و پاس اندیش جل و جهاز و برف و بارش خواه تا با این چهار لاشه با هم بند بپسند
دگاه است و انبار ابشخور و چراگاه اگر شبی از شتش کم و یا ... آرد خشم گرد

خسروی دهشت آیین جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هردو از ا
این راه دور دیدار دیرکرد دل بیکرانی بهم رفت و این بار تاب و بار بردوشش دو
کرانی همیکرد در پنج روز نهاده و کفش کوشش گذار رخت از بخت خسرو به چاردیوار درویشی
کشیدم [illegible] اندیشی کرد [illegible] و مرد سوز [illegible] فرسوده تن و کاسته جان
ست و لاغر [illegible] جان سپاری و ناله گذاری خفت علی کوچک را از برگ شام
خواست و ساز [illegible] داری و دیگر گرفتار بیمار و زیر پرستاری شاگرد بود و پای دستیاری
لنگ اسمعیل نیز پگاه و گاه فرگاه سرکار خانخانان را بار نشست داشت و با نشستی بی خاست
[illegible] پنج شکست ناچار کار به تیمار و پرستش و بار بیمارداری و تعهد اشت فرزندی میرزا جعفر را
بارگردن و خاردامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای در سنگ افشرده
و بر آتش [illegible] را [illegible] بر خود فراخ تنگ آورد و کمابیش با هیچ فرا [illegible] کامی بیاسوده و بکام
[illegible] خاکساران [illegible] هیچ راهی بر خود نبخشوده یک چشم زد همه از شبها از پای ننشیند و روزان د
[illegible] ان و گمارش آبی را نیز آرام نگزیند و همچنین و برتر از این بهر راه و روش کاری کرد
و شادی آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم انبازی و دستمزدی سپاس انگیز او
[illegible] زمان [illegible] از رنگین و سرافگنده چون سرکار شمار یاری مهر اندیش پسندم و بدسازی و دلسوزی
[illegible] یاران فراپیش رنج افزا میکردم نیکخواهی از کسان میرحسن خواستار است
[illegible] و ساخت فرزندان در این شب نوروز به [illegible] وام اندک کام گذار نوشته داد
خواست و نگارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیل هر سه در آستین و گذارش این
وآقا [illegible] خامه راستی خواست او را گواهی راستین گویا همه نزد سرکار است و دستاد و است
و [illegible] ریش و سپردن شخواه را نیز همان سپارباری کاری بستگان میرزا شاگ است
و باکارده [illegible] افزونی زره و [illegible] ریش مشهدی و جناب حاجی شتاب است
[illegible] گاه [illegible] ست نیز هنگام لنگ دست من پرداز این کردار کوتاه است و از زیبی

فی هو الله و همت نوشته میرزا احمد صفائی

درست آشنا می شد و شهره ای کو هنرها هنرمندت نغز این پیشه در رستای پذیرش پسند
آشنا و بیگانه شرم سیم سره و زر شهروا می گشت و پسر سرکار میرزا ابراهیم که نژادگی از تو
پیش است و در شایستگی کم بی چون و چند و آموزگاری و پند از هنراندوزی خواند و آزاد
از اندیشه نام و ننگ و پیغاره دشمن و دوست رخت بر بخت کفشدوزی کشیده اینک
استادی کاردان است و دو سال و نیم بی دستیاری بیگانه و پایمردی خویش دارای
ساز و خداوند سامان این نگارش نازیبا که تر است اگر با گذارشی شیوا بیت آید و کلک شیبه
انگیزت بسالها نگارندگی کهر سفت همچنان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آورده
پاک پیمبر و پرورده بار خدا است در شهر ری با آن نگارش خوش و گذارش هیچ مانند دست
فروشان رایگان رایگان کرد کوچه و بازار همی گردانند اگر معشه و ماهی یکی یاد و برابیم ها کرده
سپاس و ستایش رانند و پنجهزار روز بازار و از صد هزارش یک خریدار نیست و سید است
که افسانه بندیهای ریشخندی یوسفی را اگر خود پرورده شمس تبریزی و نگاشته او ستانیز بری باشد
چه ارزش و کدام بها خواهد بود همت جائی که شتر بود و یک پول خر قیمت واقعی ندارد
نه برباکه بر خود ستم کردی و از دریائی که نژاد هست و بود با نم کنج ماندی و مار گزیدی گل افکندی
و خار درودی هر که گوش از پند خردمندان گران دارد هوش از اندرز دیرینه روزان دانش
آموز بر گران خواهد و بیاز و دش سود و سرمایه ساز زبان آرد و نکوهش و پیغاره دور و نزدیک برادو
دست و زبان ساید آنگاه خواهی دانستن که توانستن نیاری و چشم بد فرمای روزی پیدا
خواهد ساخت که من در خواب باشم هنوزت پای پویائی باز است و دست جویائی دراز
خواه سمنان خواه ری هر جا اندیشه دانش اندوختن آری و در یک پیشه آموختن آفرودن
جامه و جای و دربای زندگی و آرامش پیش از آنکه ترا باید از من آید آغاز سال فراهم خواهم
داشت و بند لنگرانی و چشمداشت و دل پراکنده و روایت درم نخواهم ماند اگر هم نپسندی
و نخواهی و کودنی و زیرکی را در نفزائی و دیر نگاهی از مهر اندازگی نه نخواهم گرد و سنگ سیاه

من بدینها خرم و شکفته ام و از آنها درهم و آشفته باز همان لالی که جان کاهد نه آن آری که دل خواهد و اگر این نگارشها را گشوده یا دیدم و برگذارشها گذشته یا شنیدم لال بخاک در آیم و کور از خاک بر آیم از آن دسته که دانی رسته ام و بدین رسته که خود یکی از بستگانی پیوسته سخن زین مخواه سوگندی پیشینگان بیابانک همه ساله پرواز می بستند و بوی آنکه روزی خورش گردد چرب آخور پرورش می رفت و ماهی که بیابسای آن روستا در بند آن نشست باک شندی و بی آنکه گربه از خون خوانی جوید یا سگ از خانه استخوانی بوید با خود سپردندی و بخود بخوردندی بیچاره پیری شگ روزی و شتک ته گوشت بر روزن بست و از پی سوخت و سخت خفره بر زن تاخت و همه برگرد دود و اسبه با سر گشت ابری سخت آویز برست و تگرگی مرگ آویز در ریخت در شکی پای خر از جای در شد و با آسیب سنگی خورد بر هم شکست پیر دلتنگ لنگی از هیزم بگردن هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه روزن در تاخته دید و میخ از گوشت پرداخته تیغ بر رگ بسمل یافت و درد و جان گرا درد افزون از گنجائی دل با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردن داشت که خدایا خر بارکش را که همی چنگ با ید بار سنگ ناخن در سم تراشتی و جانوری در دزد که سم زیبد تا بواز بر نیارد شد چنگ بخشی بیدانی و بمپرسی خواهیم هرگز چنین خدائی بخشی کاش تو بدر بودتی و من پسر با کار فرمای و من کارگر تا باز نمایم راست کاری و درست هنجاری که دام انشست و چاره سازی و کام پرداز یراچه بام تنبه تنت تا کنون فرخنده کشتی بود و تل تو جید فرخ بهشتی ندانستن و نپرسیدن نه چندان نکوهش و ننگ است اشک بخرم و خنک با آنکه کار راز نسرودنها و راه نمودنها گوش بستن و بشوخ چشمی نشستن چرایش از انیم پروای گفت و شنید و در کار آنجا چشم با شما دو شنیده باند

باقا محمد رضای نراقی معذرت نگاشته است

پیش از انیت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نگار آدم و دستان چرخ ازرق

در پاسخ نصیحت آن جناب

هنگامی که پیداد سردارم در فراخای ایران دربدر داشت و همراه و همیشه پیدا و نهفته بمرزی
دیگرپای فرسا و آسیمه سر سالی فرمان آبشخوردم رخت آرامش از ری باصفهان افکند
در آن کشور بسوی بخشایش راهی میسپردم و بامید آسایش سال و ماهی میرفت بزرگی دانشمند
ورادی دستاربند از سامان سمنان که هم از گزند سرداری رخت درنگ در نیشابور داشت
و دست از چنگ مرگ آهنگ او برخدای ناچارم بدیشان از نگار پریشان نیاز پیک و پیام
افتاد و ساز نامه و پیغام آمد گذارش نامی از سردار ناگزیر بود و چون از تاب تیمارش دلی سوخته داشتم
و روانی تا ذر آزار افروخته خامه بر آن خواست تا ساز نکوهش و سرود سرائی گیرد و بی پرده اندر
دشنام و یاوه درائی دانش پیش من و هوش دنبال نگردست فرا پیش داشت که نامه
نه گفتاری است که بکیش باد آید و از یاد شود سالها افسانه هر انجمن خواهد بود و گوشزد
دوست و دشمن خواهد شد دیر یا زود زیان خواهد رست و نجامی و خودکامی جان در سر زبان خواهی
کرد دل از آن اندیشه باز آمد و یاری فرسخ سروش دو بود و روز اسکالش دگرگون ساخت بر جای
ژاژخائی راز ستایش و سپاس را اندم و فزون از خورد گنجائی دارای نوازش و شناخت و
خداوند دید و داد ستودم چنان افتاد که نامه من و رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
گرد اروپا داشتن دوش بدوش آمد و نشست چاپاررهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش
خاست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیده‌های نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را گوش زد
و هوش سپار افتاد یکی از یاران بار که کهن بار و نوشته‌های مرا خام یا پخته خریدار بود نامه از دست
دوست بستد و در آستین افکند و هنگام بازگشت در جولگه خار با جوانمردی که از سرکار سردار
پیشکاری داشت و با من پیمان یاری دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش روزگار من فرمود
یار سمنانی هرچه دید و دانست برگفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان
نگارش در دست و از گذارش بهوست میرفت چاپاری از سردار در جنبش و دست چاپاری شد
و از در بخش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ با رگی خاست و چار اسبه بهنه سمنان راه پیما گشت

ازادی بود و بود بی ازادی [illegible] خشم آلود [illegible] وبنائی از آن [illegible] ازدوده [illegible] افزود [illegible] سای و دیان [illegible]

[illegible] سالها [illegible] یاران و دوستان [illegible] ولگذار [illegible]

[illegible] همیدون [illegible] وازرگسکان و مانندان [illegible] نیمه شماره [illegible] می گفت [illegible] آنگاه در رسید [illegible]

دبر آهنگی زشت گواژه همی را مدهوشم بدرود تاب آورد و گوشم اندیشه سیماب بخت این خود
چه بدخوئی و خودکامی است و کدام رسوائی و بی‌اندامی زین گل که کلک با دنورد تب با آب داد
اگر بموئی بوئی برد آویز مغز و مشت است و انچه نگارد و گشت و گذارشهای زبانی باد است
و باندک وزی از یاد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را نغمه‌های دل افسرده‌های
جان نماینده بارها گفتم در گفت و نگاشت پاس دل و زبان کن و از چیزی که همه کس دیده و شنید
نیارد برگران زی همه یادبخیر رستن آمد و آب بهاد و ان سودن افتاد خامی نیاز نموده که خود را رده
دری خواهد کی دگرا را چشم پرده گری خواهد بود از گفت انگشت سود زبان بسته دارد خامه
از رازی که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش برلب و گرانی از سر با پای بخش تا آن از تماشا است
گلکتر لا مد و این راه ناهموار کمتر پوید اگر ت کرد و کار آشتی در راه و رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند ازمن
درکش و باد و تازیان که بر این هنجارت راه سازند و کور کورانه بچاه اندازند خوش نی هیت
تو مرده کوثر سے و من زنده می مشکل که بیک جو رود آب من و تو

بمیرزا علیرضای مستوفی اصفهان نوشته

در کوی یاری دیدار دانی دست داد دوستی و رازداران خاست در کار سرکار میرزا عبد الحسین
داستانی راند گرد آورده دید و دانش اوست اندیشه لب باز است و چشمه نیک انجام و خوش آغاز
اگر از دیگری نیز شنیده و گوینده بیاد افتاد که یاران در این خوی و منش و بر این راه و روش دیده
هم شماری نیکو و دانا پسند است و راهی بی آسیب و هیچ گریز جان سخن آنکه میرزا ابو القاسم
و همراهان از با نامه خوش نگار و پوزش اندیش بفر کاه معتمدی باز فرستند و خود در کوی بهرام پیک
از در راست بازی نه رو در کار سازی رخت در نگ باز طبد در راه و رفتار و اندیشه و گفتار درست
و خواست و فرود و کاست شماری در خور و هنجاری زاین خوشتر فرامش گیرد و پیرانه روزگار خویش
سازد آنان نیز در اصفهان جز باستان سرکار خان انجمنی نجویند و با هر که نباید سخنی که از آن خورد
دگر فتی توان شنودند گویند چون از آنها تباهی ندید و از اینجا نیز بدیشان آگاهی رسید یاران

هشیاران دست افتاده داده فرمان پنداری و خواب آورده سرانجام با جانی خسته و دلی شکسته لبی خشک و چشمی تر راست چو نمرکان کافرکیش دوست و بخت واژون تخت خویش برگشتم پاک یزدان این پیوند پاک دیده و پیمان پاکیزه دامان را بدست خواری و شست هنرپرستی نخواهد و نخجیر دل را که زنجیرها شکسته و آن زلف مردم شکارش بموئی بسته جاودان رسته نماند که بستگان کمند تو رستگار اند با خانه که نو آموزان دبستانش بفیچی ترباشند و بجای دوده مشکفام سوده دیک و دوده پاتیل در آبه باشند چنانچه توان نگاشت و بدست آویز نگارش و گذارش چه بنوره و کدام بنیاد توان کرد دریغ این دیبای زرافشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار نا خوب در چشم غوغا و دیده آشوب از و سیاه آمد و برجای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افشاد خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بینا و کور شنهان دار تا هم تو انگشت نمای این و آن نگردی و هم من بنظاره دوست و دشمن رانشان نیایم باری تا باز کی کجا دیده تاری بچهر مهر افروزت روشن آید و نبرد تیر آن کیسوی زره کر و ابروی زره در تیغ و جوشن ستانم

ایضا بمیرزا حسن نگاشته

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا یانم برفت از دست دانستم که دریائی پیش از آنکه رخت شمیران کشی و داغ درد بر دل و جان جوانان و پیران نهی پنداشتم رنج جدائی دست پایداری است و شکنجه دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری خویشتن را آزمودم من کجا و هجران کجا فرسوده شیم مرد این بار گران نیست و کاسته جانم هم آورد این اندوه ناپیدا کران نه اگر این دو روزه در بزم پیروزت راهی نیابم و بر دیدار دل افروزت بارنگاهی خاک جان و شیم بیکبار بر باد است و مرغ روان را پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه هستی گشاد رسید پیک و پیام امید در راه است

ایضا بمشار الیه نگاشته

و از چشمداشت سپید نامه زیبا نگار شیوا گفتار که از دراز نمون بر فرهنگ دری نگارشگری رفته بود دوده دیده را سرمه سائی کرد و سامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود

در نستن مهمانی نوشته

رفت و پیوسته از درو دیوار جست و جوی خواهم داشت دیر بپای و زود بپا که پیش از
فرو رفتن خورشید بهم بسته کردیم و از اندیشه بر بستن گسسته پس از خواندن و بازدیدی در
درست دانستن را ز شیوا ماندن اگر چندان سرد و خام و سنجیده و بی اندام نیست نگاه دار که فردا
دگر ره بازگشت و برچیده و خامش گذشت آرم چنانچه سزای نوشتن شد بر نگاریم یا تاب بستن برآندازیم

از قول میرزا محمد کاشی نوشته شده

نخستین پیوز باد قربان است در مرزی و تختگاهی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه
می سپارم و روزگاری برامش و تندرستی می برم سپاس فره بار خدا را که برزن خواستن و برگ
سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و نوبت بی سرانجامی رخت بر بازه دربدری
بست بفر بهاری شکفته سرخ گلم از لاله زرد دمیدن گرفت و باد بهشت از ناله سرد وزیدن
گردش و اروند سپهرم رام است و جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود و کدام بهبود از آنم که خون
دل است و بدان پای جان در گل رنج سوز اک بازداشته و بی بهره گذاشته کلید در بهشت در گرو
یار م خوان دل گو از روجان پرور و خوردن نشوانم مرغ دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا
بسته اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته جام لبالب و دست گشیدن نیست
و میوه کام رسی و توان چیدن نه یار در بزم و نمی آرمش از بیم نگاه روز گل من که بهارم بجز ازین
میگذرد تا کی ازین رنج جانکاه رسته گردد و مژده شاخ گیاهم بدان دسته گل و دسته بسوی تو

نصیحت نامه بمیرزا احمد پسرش نوشته شده است

فرزانه فرزند من پاس بار خداوندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر باجان
خردمندت افسانه نشت و سندان باد برادرت تا گزر کار رها بتو باز خواهد ماند و خویش از در
پس نگری و پیش بینی راه بسمنان خواهد سپرد پاک یزدان ستایش خدا ترسی و درست کار
نه خود پرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی خوش که آئین دیرین و پیشه پیشین است
با زن و مرد خانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن بزرگ و کوچک را خردمند و دیوانه گفت

بی هیچ پوزش و بهانه بکار اندازند خوبان مزد ایشانست چون سنگها پریشان و پرداخته شد
و گرته ناهموار و نیم ساخته پول یا جو یا خرما یا هر سه هرچه خواهند بی امروز و فردا بده و نوشته رسید
در خواه آغاز شام خود و برادران و دائی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا برچیده بهر
و دامن از این آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست باز کشیدن خوش و در بزم خود با میهمان خواست
و نشست و گفت و شنود بر هنجار مردمی درخور و سزاوار است و شایسته و جان گوارش
ازین گفتن زبان سودن است و روان بدر از بافی فرسودن هان ای جوان که پیر شوی پند گوش کن

از قول میرزا حسن میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره را امروز بکوری برگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خواب
دیدار کردم و اندیشه ٔ مهر پیشه روان سرکار پیرا برون از ساختگی گفت و گذار فرمودم را خانه و سامانی
نیست و بر دور باش شاهانه تیاق اندیش و دربانی در این ویرانه برخردمند و دیوانه بار است
و با دیده پاکیزه و دامان پاک رامش آشنا و بیگانه نبا زچه خوشتر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان
چشم و گوش چراغ دوده ٔ دانائی فروغ دیده ٔ بینائی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته
دانای رازهای نهفته پیدای خردهای بخفته گوهر شناس بوم و خار آئینه دار زشت و زیبا
سرکار ایشان همچون سایه بر این مرز ویران گسترد و کلاغ کلبه ٔ ما را که نشان آبادی بر بال
سیمرغ و پر هماست تختگاه شهریاران سازد کاشم امروز سرفراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را
بر افسر مهر و ماه افروخته پس از آنیش اگر در سرفرازی ما کوتاهی خاست و نهاد دوست نوازش را
در انجام این پیمان که مرا کام دیرین است و بکام اندر باده ٔ تلخ و آب شیرین تباهی رسانی
خواهیم دید و دانست راه نمودی و توشه ندادی بخویش خواندی و در نگشادی سرکار ابراهیم خان
نیز هر هنگام از اندیشه خویش باز آید و خانه ٔ زیبا نگارش را بوی ٔ چهره پردازی فراز اینک رو
گشاده ایستاده ام و چشم بالائی و چهره آرائی را آماده شنیدم در پایان پیری استاد سخن
آذر بیگدلی را فرمان آبشخور رخت بشیراز افکنده جوانان سخن سنج از در پرده دری بزمی از باده

آقا محمد رضای

جوانی پارسا گوهر ساده دل و خوش باور پاک دامان و آسوده خام سنجار و نیاز موده که دی
با آلایش آسایش نداشتی و جز با شستن روی و اندیشه نماز آرایش نجستی در آن هنگام که کار شب
سپری از فراخ پوئی تنگ بود و پس از دیگر هر که کامی از در فرازتر شدی سنگ بر سر و پای
بر سنگ آب بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیزها را که خواهش تن و کاهش
جان است انجمن کرد پاسی از شب رفته با همخوابه خویش جفت آمد آلودگی آب آسودگی برد
و کام بکمند آرام شبا روزی کاست تلواس شست و شو تا سه جست و چو خاکش در دیده خفت
افکند پشت بر زن و چشم بر روزن باز نشست پک چشم زد خوابش نبرد و تلواس گرمابه
در پیچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است
آرامش نماند از بستر دلارام بر جست از کام در رنگ نشست و تشویه چنبش و خرام افتاد پرستارانش
دامن گرفت شدند و از چار سو سر زدن که آغاز شام است و نوبت رامش و کام دمساز بستر نرم بالش
نه انبار خاکستر گرم متت لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفته بیهوده خروس
بالش همخوابه جوی مالش گرمابه جست اندرز یاران سودی نداد و پند دوستاران بهبودی نکرد
دامن از چنگ لابه گران در کشید و شتابرا از یوز و شاهین بوی و پر جست چندانکه از خانه گامی دو
دور افتاد و بپای خویش از تخت سور بر تخته گور آمد داروغه شهر با گروهی تیسه هش و انبوهی
خیره کش فرا رسید گردش فرو گرفتند در سنگ و خشت و چوب و چماق و سیلی و مشت و لگد
فرو گذاشت نشد چندانکه گریه و زاری کرد و لابه و خاکساری در نگرفت چون روی بخشایش ندید
و بوی آسایش نشنید بر سنگ و چوب تن داد و کنده و کوبرا گردن نهاد که زینهار مرا بکشید
ازیرا که خورای زخم و کشتم نه برای سنگ و مشت کفش زدن و کوفتن باری کشتن و سوختن ازچه
گفت کسی را که بانگ بی هنگام خروسی راه زند و بآواز بسر تخم مرغ روز روشن بر خود سیاه کند
نه در خور دستن و کستن است که برای خستن و کشتن است داستان سرکار میرزا افسانه یار سمنانی
چون وی خردمندی پخته کار که فریب چوبان بدپسندی خام خوار خورد شایسته بند و اوزار است

تنگ تکامی بار را گویند

فراخ پوئی

آرامش عیش و سرور را

تلواس ملال و خواهش آب

انبار نرمی و مجاور را گویند

خورا سزاوار و لایق را گویند

کستن با سین مهمله بروزن گفتن بمعنی کوفتن است

پوزش عذرخواهی کردن

نکال زیان سختی

یا بتی شاهد فراهم دولتی دارد شگرف آن شیر مرغ این جان آدم دویم با ریچه با روست ساغ

بخمار شیخ حسن که با رنج پریشانی و شکنج بی سامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت

کهنه بانوا آنچه بودش بجامی گرو بود و بوی بچه بازی خارکاه خمخانه پوی و گرما به روبخشایش

دوست را به بهر شگفت امیدوار گشتن این تازه که گاهواره تا گور کون کردن و رستگار

گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی و همه با یاد پور جوان زن پیر دربردیم و بجای آب گلگون

خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیز مرم بازار باچه افتد و کیفر کردار چه باشد همشیره مهربان

خواهر ملا را برادری نیکو خواهیم و مهر اندیش فنبرک پناه و فرمایش را اگر همه جان خواهی و سر جوئی

بسر ایستاده ایم و انجام را بجان آماده والسلام

از قول میرزا جعفر بمیرزا مصطفی قلی جندقی نوشته

هنگام بدرود و همانت بیاد اندر است که تا هنجار کار بر جدا نیست و دریافت دیدار این

وابستگان پیوسته بجاست خدائی بیمان سرآن رفت که مرزبان کشور هر گونه سیم و زر

از آب و خاک خواهد نتیجه من بکماش آنچه هست در زینهار سرکار باشد و مهتری بی رنج نکماشته

دیوان و نگاشته اوارجه باز پاس خانه و دشت و سازخرمن و کشت را کار گذار بخت پذیر

بر دیده مردی و از در راست کاری و درست کرداری نوشته آراسته بنگین مهر از پی خود

نیز سپردی چون شد و چه افتاد که هنوز دوده خامه نخوشیده و خواهنده زر از خداوند کشور برنخوشیده

و درنکوشیده و پیمانت از یاد شد پیوندت برباد سازار آزار دادی و چو یکی و باکار و رستا دمی

زنا نژاد در بر روی پستی و مهتری را آب از جوی برتری و فرایش مردم برد بیگر آفرینش بسیل

و ریش و دهان و منش و توش و تن و زبان و سخن و بینه و بازو و توان و نیرو و دست و پای

و سینه و نای و دیگر چیزها منت بزرگی و مهتری ستبرگی و سروری آنراست پاس جان

و پیوند کرد و تبار شوند خورد و بسیار دریغ دارم چون سرو رجوانی بهشتی گوهر فرو شتی

دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد نوآموز نام اندوز و درست رفتار است سخن کم گزاف افزون

ارزان باغ

مرزبان

حاکم و فرمانفرما را گویند

زینهار سپردن

سرگرفتن امری و تعهد نمودن

اوارجه روزنامه

وحساب دفتری و کتابچه مالیات را گویند

ازین ماند

و زینت یافتن است

توش جثه

و جسد را گویند

نام بخشی از مهتری

جندق

پرنیش جنون

منفف پریشان است

چنانکه شاعر راست

یا رب این جمع چو در هم شدنش نظیر

بار برایش از قوم چو زبان و جنون است

ازآن باغ وبستان خواهیم با انکه هنوز از جدائی چندان نگذشته ونوبنو این داستان را
گفتگو کرده اند و رامش پزم خداوندی را آرزو بچه اگر در این جنبش کام دل دیدار است شاید پس
از نوروز سرکار ایشان و من که بی‌برگ و سامان بیمناکان ونگاه بیابانک را پی سپار آئیم و با هم
آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام
و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار و شبگیر است و شکنج نورد سنگلاخ و کویر پاک یزدان را ستایش
گوشه آسوده هست و توشه پالوده اگر ابراهیم از درخامی و خودکامی پاره خبرها نداند و
آزموده و دانند که مرد را سازبرگ تن آسائی در خانه و لانه خود مرغ را پرواز رامش و آسودگی
تا کنج آشیانه خویش است چنانچه ناگذرانه بر جنبش ایستاده اند و تیمار در بدر را آماده باری
بر آن هنجار که موبد آزموده آموزگار نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته پیمان دهید که
بی هیچ پورش و بهانه در ری مردانه تن بیار آموختن و دست بکار اندوختن داده همه هنگام
دانش و بینش فزاینده خجسته و همیوست پیمان نامه نگاشته نگین بر پایان بدین سخن سخنی را نمیتوان
افزود همه روزه گذارش خود را نگارش کنند

بدوستی نزدیک نگارش یافته و درخواست خواهشمندی پدید آورده

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شما را بدیدار این برگشته روزگار رهنما خواست تیمار
کار از چه بر کوتاهی افکندی و دریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان گرم مهر رایگان آویز
که برپیوند و دیدار و گفت وگذار چون من هیچ ندانی ناپسند خرسند باشد چه جای بوک و مگر بود
و امروز و فردا شعر دامن دولت چه بدست او فتاد کر بهلی باز نیاید بدست اگر ش
باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خاست از خاکسارش درودی مهرآمود برگوی و بر سرای
ع در سرای مغان رفته است آب زده دربان و دورباش و بهر پای و پی کام نهی و کام
گرفت و بر خاشی نیست پیش از آن نیست جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانیم و جز کیش
جان سپاری فرمایشی فرماید و توانیم کلبه بی بام و در درویشان همواره بر روی بیگانگان

نگاه بروزن کراه
منزل و مکان و جائیکه نقد
و جنس را در آن نهند

بضم اول و کسر
و سکون ثانی و دال ابجد
دانشمند و عالم و دانا
باشد

رایگان
بروزن کاروان چیزیست
که در راه بیابند یا مفت
بدست آید و از او عوضی
و بدلی نباید
داد

و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای بتنت و توحید را نگارش توان و بسته دسته باغ
هنر را گذارش من هم در این پایان هستی و آغاز پیری و پستی با همه افسردگیها و دلمردگیها
شبی از دردزانو تا بم بر پرهمای و شاخ آهو بود پیشه دل نگالش رنگ رنگ افشاد
و بیداری رخت بسته اندیشه دیگربار انگیخت باغ هنر را روزنامه انجام جستم از نهاد افتادگان
باغ هنر ماه روزه را نسیاد آمد بر این هنجارش با اندازه زردی که چالش جان و مالش
مرگ را هم آورد بود درهم بستم و با هم پیوستم شعر گرچه تلخ آب زمین شوره گرو گرنه گیاه

شوره تا بنج گلو ریگ وان تا کمر است — بر ریاض ای هنری باغ مبت با همه عیب
فر این فصل که تاریخ تو باغ هنر است — بسیار پوچ و هیچست و شنیدش سخندان را

مایه تاب و پیچ ولی داستان آن همی و که هست پولی داد و گچکولی هر بسته بستد نخستین دست
بر دشش نمد پاره انگشت افتاد لب و ابرو تلخ و ترش کرد که هر بسته انگشت باید و دست بخت تو
همی نمد زاید استادش گفت پولی مش ندادی هیچ آهی زر نیفت روید در آن خاک شور زار
تلخ و خار خشک و ریگ تر با این سال فره و رنج دوری و دردزانو و نهاد درمان و پرستار
از هر مایه گفت چه توان یافت جز سرکار سید از همه چشم بهشته دارد و بهر گوش اندر با گفته شعر

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد — من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم

سخن سرائی چیست یا شیوادرائی کدام جان باید کندنتان باید جست خود خورد به دیگران نیز
خورانید کیمیاکشت و کار است و سودش همه برگ و بار منی جو به ارز منی گوهر است و از کوه
سهلان کوه تل کاهش بر تربه انبازی در آب آشنا و بیگانه و دست یازی بر خاک دانا
و دیوانه بی چشم بکار از همه با مردی در کیش مردم ارز من که خوشه ارزد از بخشایش باست رخدا
بادامن خویش هنگام خود بفرجام برگ و درکار در کوب برد بار بار بی با همه گفتنها
و نهفتنها در کار بتت و توحید آسوده مزی و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته
فرسوده مخواه شاید جائی گرد و بفرفزایش دار و در جشن از در آسایش بخشایش یزدان سایه

گزنه
بفتح اول و نون بنات است
دوائی که آنرا انجره
گویند

کچکول
بروزن و معنی
کشکول است

کو هر چند معنی دارد
ولی در اینجا بمعنی
مطلق عبدیت

سپاس ایگزر افزای وپیش از تخم و شیار و درخت و دیوار در دامن ریز و دام کردن ساز
تارکها بکار کوشندگی نرم افتد و جانها تاب جوشندگی گرم گرواری شوره بومی هسته خیز
وبی زاری کردن دانشتی و دو گل دیواری برآوردن شایان بیش از این است و کشود و در خور
این مایه گفت و شنود نیست تا کی آن خاک رست خسته و آن نبد سست بسته و آن
هسته وبی در هم رسته و گریبان من از چنگ این تلواس رسته آید و السلام

یکی از فرزندان نگاشته و نزد آگاهان ز لاقف آبداران پایه فره ابست

پیر کهن دانای سخن ابو الحسن از کشت و کار کوکنار و دشت و بار از تریاک را از فزایش و بهبودی
راند و ساز نخبایش و سودی نواخت که گرم کاران رشت و پیله گذاران آن دشت را که بار گ
و ساز ابریشم گشایش از ستاره و سپهر نیاید و فزایش از ماه و مهر برآنند که توتستانها را به تیشه
بیزاری ریشه نگار آیند و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه گمار زیرا که آن از ده بالا نماید
و این از بیست پایین نیاید خرمنها گندم و جو سودی نزدید و خروارها کاورس و ارزن و جوزغ ورد
تر زودی نبخشد رباعی امرود و بهی کام فره نفزاید و زقیبی و انگور گره نگشاید آنرا که ز کوکنار
روید زر و سیم زی پیشه کیمیاگری نگراید باری پس از رسید نگارش و دریافت گذارش چاره آ
راه چادر کله کن و یکدله جان از تلواس هر اندیشه یله ساز و بستیاری باغکاران و راغ شیاران
پارچه زمینی خوش بوم و بر پیدا ر و درخت بادگذر آفتاب سپار از همه گشنخوان دست گزین آر
خود کوه نشست و کاه خیز بسر کاری باز ایست تا گر به چشم توینک و شایان شیار افتد و ترزو
کش و سنجیده هم بند و هموار سیاه بارو دیگر جا گروبه که کوکنار را شاید هر چه گویند و باید در آن کن
آن مایه تخم که بسز است مر آن پیر جوان دانش و بینای کور بینش را سپار پیمانی آسوده از ننگ
فراموشی و زیان سخت ستان که بهنگام در کار دو کیش آبیاری و پرستاری یکی چشم دو دیار
تنبلی و تن آسانی نماند با تیغ کوئی و شدخوئی گوش کش و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و
کار چون دیگر کارو کشتها بازی کوشی آرد و هنجار تیتال و ترفروشی کیفر کوب و کند است

یکی از فرزندان خامه گذار

و برف و بارش خواه تا این چار لاشه ما هم بند پنبه دانه و کاه است و انبار آبشخور و چراگاه اگر شمی از پشتش کم یا موئی از دمش خم گردد از تو تاوان یک بخشی کوه‌ها ان خواهم خواست و از نادر علی نیز سخت خواهم رنجید دو ماه است برنج مرگ شکنج یا درد گرفتارم و روز در تاب و شب در تیمار میرزا جعفرم پرستار است و بکستنه با هزار فرمایش گرفتار شبان یک چشم د نغنود و روزان کامی از زندگی و پزشکی نیاساید اگر تو پاداش اندوه یاران و بی‌کسی و کاروکسان او را از خود نشمری من جاودان شرمنده و پیش دوست و دشمن سرافکنده خواهم ماند شب پاس یاران داشتن و روز در به افتاد کار و آسایش او و کار ایشان گذشتن نخستین کام مردانگی است و کمین کیش فرزانگی بکوش که بفرزانگی از همگنان بیش و به‌پوی مردانگی از همگنان پیش باشی تا نامهٔ خوشنودی و سپاس مشهدی نرسد دلنگران و فرسوده خواهم زیست و آسوده و دلشادمان

یکی از نگارشهای نگاشته است

نزدیک سفارشها که سالی دو دایرهٔ خوش تار و پود خوری بافت بسرکار میرابوجعفر فرستد و سپس هموار پاس اندیش پیک و پیام باشد و سال یکبار جفتی گرگابی که سختی چرم و نرمی تیماجش با در کفش دوندی پیرمدینه و چکمه میرحاج یاد کرد نیز اگر انبار نیازسازی خوشتر چنان میدانستم همه ساله نیازگذاری و همه روزه نامه نگار این روزها دری نوشته از وی رسید که بارها پاس سفارشها را بصفالی نگارشها کرده ام و پوشیده‌های راز و نیاز دل را که خامه روشنگر ترجمان است گذارش باری پیامی نداد و اگر دشنامی باشد پاسخی نفرستاد چنانچه ازین پس گرمیهار اسرد دی زاید و یکانگی را یکانگی فزاید گناه از من مدان و آستین بیزاری میفشان چرا چون تو جوانی تازه بازار که در رستهٔ کیهانت هزار کار است و هنوزت خریداری نیست و کالای پذیرش را رونق بازاری نه بایستی چنین سست شناخت و کم نوخت باشد ابره و خرمای این دوست نه آنست که دل بهانه سگالد و لب فسانه سراید هر کس را پایگاهی دیگرگون است و شمار یاران یکدل از هنجار یگانه‌ساران صد دله بیرون یکی گویا ن از دو پرستان جدا کن و سایه از آفتاب

تاوان
با واو بالف کشیده بنون زده جرم و خیانت و غرامت و زیان و گناه باشد و عوض و بدل را نیز گویند

وهشنده و دمساز شنید و گفت تازه نگاری خواسته و بستر شگفته بهاری آراسته دیدار این
خجسته و همایون سوری همه شکوه و شکون اگر خدای نخواسته ماه نو بیمان و یار تازه پیوند از
خوی ناساز و سرشت زنانه که بیشتر زنانراست و نخواست خدا و رانجشی از آن نیست شگرف
آمیز و بهانه انگیز باشد دیگر بستگان بهر خوب رانی و بهر نام خوانی فرمان تر است فرزندی
اسد را که مهمان دارد و رونزد نحست و کارگذار ترک تازیک از آسیب گردش نگهداشت
باید و دراندرز و پندش فروگذاشت نشاید بدانائی گذران کن و با بینائی نگران باش
گروهی بی دانش و دیده که خسته بیم و امیدند و بسته گفت و شنید آرایش هستی در کار و خر
سند و آسایش زیست در سیم و زر از دلسوزی و تیمار نه سرزنش آرائی و آزار همی گویند
با کاستیهای درآمد و فرود بیرون شد و وام بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای گوهر کام
سوزیهای گردون سه چهار خاتون هنرمند و چندان فرزند ستوده دل ریشی چنان خسته و دو
چنین رسته را با این کار درهم و ساز شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را مفت خستن بندا
و نه بینند که کارها از چنبر دانش بیرونست و داد و خواست با خواست و داد خدائی دگرگون بکرا
بی سود و سرمایه برگ رامش بساز است و دیگر یرا با همه هستی از پی یکروزه نان بهر خوانی دست دریوزه
و راز گشاده روز یرا با تنگی سال چه کاره توانگر نهادرا از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این بندها
آزادی و با این همه ویرانی آباد گوش از مفت آنان و گفتها هر دو پراکنده دار و از این ستایش
و آن پیغاره فراهم و پراکنده مشو هر شب بکامرانی تنگش در برکش و هر روز بشادمانی زندگانی از سر گیر
ع عمر است چنان کش گذرانی گذرد تیمار زبان آن خورد و اندوه سامان آن برد که مایه زیست و
برگ نوا را دیده بار خدا را از خوشه و خرمن بار زبهر روزی راننده خداوند روزی میرزا محمد ابراهیم
روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته آنچه خود گفت از در چهر و پیکر
با غها بهار است و شهرها نگارلانه تارش خانه خورشید افتاده و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست
و از همه برخواست بروی او فرود و از همه در کار است در گشاده درست و میان در بسته بر گشود

شکوهیدن بضم اول و سکون ثانی بمعنی بزرگی فال نیک و بفال نیک داشتن و شگون از شکوهیدن معنی مبارکی و ایمنی هم آید

اندرز بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و زای هوّز بروزن هرگز بمعنی پند و نصیحت و حکایت و وصیت باشد و بمعنی حکایت و دو ... هم بنظر آمده

گسترش بضم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد هر چیزی را که فرود توان چید و پهن گردانید دام و بساط و فرش و جامه خواب و امثال آن

بچه پاکان کرم کرم کشیدی وکاه بخشی مفت وچنکی سست پرده کیش بزرکان پس وپیش
آدم تا احمد سخت ورایکان بردریدی پیکار انرا تاب باحش آوردو یارانرا خواب تا حشر
شب را ساز بار بستن خاست وچراغ اکاه بازنشستن این یاوه کرای هرزه درای بیکی چشم در
زبان درکام بنزدواز کوازه ودشنام بچه وخام ونکوهش ننک مردم ونام خود آرام نکرفت ودکر
آنکه نوبت کفتن وشنفتن کوش از کفت مفت وچشم از لب خرچهره بفتش کرویش همان بودو بکی
انکشت واستیب هشت تهی کاه وزانو سفتن همان کوش دریدن کرفت وبیهوش پریدن خروس
بسرودن پرزدو شبخوان بکلدسته برتاخت تاب بتباهی انکیخت وچشم سیاهی آوردبردباری زبان
کردو کشاد ازکوش بزبان افتاد باموزکاری نه چوبکاری دلش بستم وسخنش کسستم والسلام

بمیرزا احمد نکارش یافته در آن ویرا پیغاره ونکوهش برخی یاها کرده شده

احمد ندانم سفارشهای مرا درباره دوستان دانسته فراموش میکنی یا راستی را کرفتار
پراکنده کارهات پای پذیرای شکسته دارد دست انجام فروبسته بارها نوشتم با سرکار
سید همواره راه نامه نکاری کشاده دار وپیش از آن کمینه نیاز آزرم ابنارکه همه ساله او را
خواسته ام هرچه خواهش وفرمایش آردبی آنکه چشمداشت دراز افتد وفرخنده روانش بدین سکرانه
ابنارآید آماده انجام باش آنچه پیداست این روزکار دیربازباری رازنامه نکاری انسرده دل
وبیمان کمینه نیاز زاکه ازبس خوار خورای کفتن وشنودن وسزای نکوهش وستودن نیز نیست
نفرستادی پیش از این ها بدین رسوائی شوخ چشم وکستاخ وپیشانی تنک وپشت کوش فراخ
بنودی بازچه کردی که چنین ترشدی باری اکرت بدین هنجار شمار خواهد رفت و
بکام بدفرمان روان کارکذار خواهی زیست پارسی وپابرهنه آکاهی فرست تا کردن ازو امی
که خود بسر نهاده ام وبی درخواست ومیانداری دیکران پیمان داده باز پردازم وکوهر خویش
ازخورده کیری وپیغاره نزدیکان ودوران وپسنایان وکوران آزاد کنم

[illegible]

که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم بنیاد کار بر چه گذاشته و از نامهٔ دبستان
و خطر چه نگاشته شنبه تا آدینه یکهفته راه است این هفته در آن راههای نرفته چه گامی فشرده
و کدام بیابان نه پیموده بپایان برده راستی را در آموختن سردی و اندوختن رادور از جان بیا
پرورد سرکاری بسیار تن آسا و بی درد و بالا و پیکر مرد کار زاری و نخواندن و نگاشتن کودک
شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان مشت
سرکار وا خواهد شد و هم این شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زود است و هنوز
آموزگاری من و هنر اندوزی شما از دهنها و افسانهٔ انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه
پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دو پای دیگر وام کرده چار اسبه سر خویش گیرم

بمیرزا محمد علی خطر نگاشته و بعضی مطایبات و برخی سفارشها در آن پدید شده

خطر این چندگاه که ریش سفیدی تبت و توحید بر تو راست و استوار افتاده تا امروز که انجام
نخستین ماه بهار است چه کار کرده و از گردو انار و نهال خرما و سنجد و پسته و پنجه و پسته و دیگر
درختهای زود گذر و دیرپای چه بار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است
و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر نگار و بر شمار و با من فرست تا این راز پو
شیده و پیداو نگارگی یا کاردانی تو نیز آشکارا شود پیش از این ساز و سامان پیله وری و سوداگری نیز
پرداخته بودی و با سرمایهٔ کم و سود اندک ساخته گاهی آگاهی میدادی و نوید فزایش میفرستادی
چون شد که این هنگامه از آن شیوه بند بر زبانست و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد
و گلت ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان در این کارها گذر است و کاست و فزود
دست در آغوش یکدیگر بیک لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشهٔ خویش گفتن کار دانش وران
و شمار هنرپروران نیست اگر گرم و گیرا بر سر کار رفتن نیائی و بدستور گذشته سود اسنج این بازار نگردی
سبکساری دیوانه رنگت خواهیم دید نه گران دانشی فرزانه سنگ همچنان در کار باش و بیدار
زی که شوریده کاری مایهٔ زیان نبخشید و بپالوده دستی و آز پرستی زبان سود را نخست گرای این

[illegible]

پیله ور
بروزن شیشه گر شخصی که دارو
و اجناس عطاری و سوزن
و ابریشم و مهره و امثال آن
بخانه‌ها گرداند و
فروشد

[illegible]

پیغاره سرزنش
و طعنه باشد

[illegible]

وسپاسگذار خواهیم زیست تو اگر نهاد از پاس سبت و بود و دست سرد و با همه درویشی ز دستبرد رنج و خود نشست
نیازی بگنج **یکی از نگاشتگان در باب سفارش مزرعه نگاشته** باد آور مباد
شاخهای سفارشگی گشت و کار و مید و پسته و انار و هسته را در باغ نگارش کاشته بودم
همه از گران خیزیها و دست آویزیهای تو خربزه و کبست رست و شرنگ و تریاک آورد و شعر
این مرتبه را تلخی و شوری باید   من گویم و خود تو نشنوی شور و تلخی
کاش از آن پیش که هنگام درخت کاری سپری گردد و مرغ امید ما از آسیب منگ سیاه
دستهای تو کوب آزمایی خسته بالی و شکسته پری رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار و فرجام
این کردار از مردی خواهیم و درمان این رنج از خداوند دردی باری با آنکه سودی شگرف در پای
بردی و زیانی ژرف دست افکندی همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت خویش
که زود دم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه گردی تا شاه نشین از پاگاه و رفعت از
آماه و پاداش از باد افراه باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه دریافتم گونت
که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و کلت یکرنگ است و شیر و کهربا یک سنگ بود
خود در زیان دوستان دانی و بهار دمن در خزان بوستان خواهشمندم ازین پس نامه و پیام
روز تباه نخواهی و بسر دستر انجهای تیتالم که ناخنه چشم و هزار پای گوش است رامش سال و ماه بری
کمند تابان تخم و مرغت مرد این ز نخ بست والسلام

یکی از جبانگارش یافته و در آن مقامات محبت و مدارج سلوک و شستی ستیزه جست

ای از بر من دور هما نا خبرت نیست   کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نایی
اگر دلها را بدلها راه است و جانها را از درد جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمار سود بدرود تن
کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین بموئی آگاه
نیست و سر پنجه جان نامهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نه شعر ز کار ما مگر آگه شود دولت روزی
که سبزه بر دمد از خاک کشتگان غمت آری تو خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده

وست رنج
پیشه و حرفت و کسب و کار
باشد و کاررا نیز گفته اند
که با وست کشنده و مزد
وست راهم گفته اند

کبست بر وزن المست
رستنی باشد تلخ شبیه بخیار بوی
که بعربی حنظل و بفارسی
خربزه تلخ گویند

زفتی جاه طلبی باشد

آماه
بمعنی و وزن آماس است

باد افراه
جزای بدی و مکافات
پاداش را گویند

ناخنه
بفتح نون مرضی است از امراض
چشم و آن زایدیست که در گوشه
چشم بهم رسد و بتدریج تمام
چشم را میگیرد

نال
نای میان تهی را گویند
که عربان مزمار گویند
و ریشهای باریکی که از میان
قلم بر آید و نی میان پر را هم
گفته اند که از آن تیر سازند
والسلام

وسراغی نیز نشنید فرسوده کام و نایافته کام بازآمد و چون من با رنج دلنگرانی دمساز باری
چون بار خدا نخواهد از خواست ما جز راه بیهوده پیمودن چه کام آید و با چیره دستیهای سپهر و ستاره
جز پای آسوده فرسودن چه دام گشاید گرفتم آمدی و در راه پوئی و کام جوئی فرگاه والای
و آن رامش والا همه آسمان شدی با این ابر و باران و خلاب و خلیش راه گذاران با
گسسته پی را نیروی گل مالی کوچهای ری کو و با رنج چنان جایگاه رامش دیدار و بی و بروای
نگارش خون دل با جام می کدام آن تازه جوان کهن پیمان نیز که از بستگان دستور روس است
و چهر نگارین و اندام بهار نیش شایان دو گیهان کنار و بوس هم است از سر کار شما و من خواهش
مهمانی کرده و از هر مایه خوان و خورش در پای تن آسائی و پرورش فراهم آورده لابها پرداختیم
سودی نداشت سرانجام پیمان بر آن رفت که نوبت شام خود با برادرش از در آگاهی فراز و
فرود آیند و با ما همراهی نمایند کوچها انباشته آب و گل است و راه و رفتار اگر خود خضر و الیاس
پا بمرد و دستیار آید خار راه و بار دل ورا کدام پوزش آریم و لابه شنفتن و نارفتن را بر کدام شیوه
و شمار نوره و بنیاد گذاریم من اینک از نگاه سرکاری ساز خانه و پرواز آشیانه گرفتم نخواست
پاک یزدان فردا تا آغاز بامدادان بدیدار سرکار والا برود و همه کس و همه چیز گفتم درخواست از داد
و دانش استادی آنست که هر نگام خود یا فرستاده او فراز آید در بر گشای و مهربانی و خوش زبانی
پوزش کوتاهی و نافرمانی باز ران تا به پسیم سرانجام آنچه آورده سرشت و نگاشته سرنوشت است
چیست سرکار محمد امین میرزا نیز که رامش مغز و هوش است و چهر دلارا و گفت اندوه کاهش فروغ
افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده باز آمد شنیدم هم از دیدنش
و هم بدیدار تو نیاز هر هنگامست انداز دیدار و مهر پرسیدن وی خواست آگاهی فرست که من
نیز از جان و دل همراهی خواهم کرد و خبر دریافت دیدارش اگر خود فر پادشاهی باشد و فرمان ماه
تا ماهی زبان و تباهی خواهم انگاشت این نگارش نازیبا و گذارش ناشیوا از آنکه یار آسیبی
دشوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پویه سست و ناستوار پورشهای

که سرکار سیف الدوله را کیوان شکوهی والا بنگاه و نشیمن بود و نیز از در انباز می رای دمساز
همراز ایشاه دل و آرامش جای تن شبی نوبت بامدادان میانه بیداری و خوابم این سنجیده گفت
و سخته سخن همی پیرامن دل و روان گشت و بی خواست و آخیز من از جان بر زبان رفت شعر
بند گیر اگر نه هندو برد ایران خسته ا　　آسمان بر این نشان شیر و خورشید از کجا
چون رهی را در آیین و آهنگ ستایش گری دل و دستی نیست و بازوی گشاد و بستی اگر
استادی انجمن افتاب شهریاران و شهریار کلاهداران گردون خورشید فر فریدون جمشید
اختر را بر این آغاز سار ستایش می باخت و بانجام می برد تر گجوشی بی نمک از تنگ خامی می
و زرد گیاهی همه خار و خسک بنار بسته لاله و دسمار دسته گل میشد شعر بر از خچ
زین باد ا　　آستانت　　بخاک در زمین باد آسمانت
بدوستی نگاشته و در آن شکستگی نهاد از رستاخیز سپاه رفت و با آن کشیده تر آرمیده
سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی چند از گذارشهای سرد
و خام مرا خواسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار آراسته ندانم بنیاد و بنوره این
بر چه هنجار باشد و بر داشت و انداز بر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار
این راز نهفته گشودی دل و دستی که پخته و خامی در هم توان سرشت و نیروی گشاد و بستی که پشم
و دیبائی بر هم توان بافت کو آن هنگام که روزگار جوانی بود و بامداد روز سخن رانی هر گز خبری
نیارستم که نیم پشیزش بها باشد و کلک نگارشگر باری سواد و سرودی نداشت که آفرین یا نفرینی
در خورد نواخت یا نوا آید امروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیداست
اگر نامه فراهشت گیرم و خامه در انگشت هر چه از دل بر زبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش
و مغز و هوش را از دید و شنیدش همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه باز آید
و این در که کلید گشایش آن بر بام افتاده فراخور خواهند زیرا که شما را در این سودا سودی
نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد گرد جز این فرمایش هر کار از من ساخته و پرداخته باشد

ترگجوش
با جیم بر وزن سرخ پوش
گوشت نیم پخته را گویند

نوله
بزرگترین پایه ترین
هرچیز باشد

بخت آنچه دشتها رمود و را زخریدآغاز نهاد و بندازز بان برگوش بست و پوزش بسیج ری
بشیری نبید و بچیزی در نشمرد تا کدرشیری استوار در شت استخوان سخت پیکر پاک
سوهان آب انبار جندق را خریداری رفت در دو هزار و یکتومان هر که دو و مزه ره بسپار آید
ما مون کذار بجو بهست خدا خواهم فرستاد خود بازالیست و شیرین کار آن شیر کهن بر کن و این را
درست و دیرپای درنشان و مزد کردار خویش از بار خدا خواه و بهای آنرا از کشت و خرمن
باغکاه بی کاست و فزود در باب هر چه در آبادی آب انبار سنجی سر رشته نگاه دار و دل و
دست باراه تا در سودای یزدان که همه سود است زیان نکنی و لشوریده کاری کواژه کزا و
انکشت نمای هر دست و زبان نیابی شیر کهن را با آن شکستها که نزد استاد حسین است
دریافت کن تا بهنگام خود دست کاری و در بست افتد و آیندکانش که زندکانی پاینده باد
نکاه دربایست بکار برند اهرمن که رهنمای بدیهاست در آن کارها که پاک یزدان را مایه خشنود
بوک و مکر تر اشد و اندیشه امروز و فردا انکیزد زنهار از آن پیش که دیو درون بیدار کردد و ماد
کارهای دو ندکی در نه و دست انجام برکشای جز داستان شیر آنچه در این نامه نکارش رفت
وکذارش یافت لاغی بی لخت و رازی بی رنگ یکی از در آزمون آغاز نامه بر فرهنگ
پارسی و این هنجار خاست تا چار چنین افتاد و شمار سخن بر این رفت مرا با یاران بازاری چه و با
بیزاری و بی زری اندیشه خریداری کدام شعر با تو سیمین تن بمنکم کر خریدار آورند مفت
نستانم اکر یوسف ببازار آورند
یکی از شاهزادکان نکاشته در آن رنجی جان کزا در نهاد خویش بواسطه تیمار و شکنجی که ویرا بود
اکر کویم چه مایه شکنج از رنکذار رنجی که بندکان والا را خاست بر این پیر خسته دستمند شکسته از آسمان
و زمین ریخت و رست آسوده روان سرکاری که جاوید انش اندوه مباد فرسوده کو بها در دو لو
دشت ها کرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که جز با شد رستی و الا سرمایه زندکانی و سیرانه
کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و پرهماست اکر هفتاد کشور چون من و برتر از من بر جان

آگین
بر وزن آذین بمعنی
مالامال و پر و آمیخته
و آگنده باشد و بمعنی پر
نیز آمده است که نقیض
لاغر باشد

رسته درانجام این فرمایش آراسته چون هیچم از هیچ رهگذر با آن قجرآقا آشنائی و بستگی
نبود بشگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با مردی ناشناخت بکدام
راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بختیها و به افتادکار سرکار است در کوی فروغ دیده
و چراغ دوده میرزا حسن دیداردانی دست داد داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان
در میان آمده اندک اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای او است
آذر آسا برافروخت و در من گرفت که آبت آتش و خاکت بر باد چرا تاکنون این راز در پرده
نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم بازنگفتی قجرآقا را آشنای دیرینه‌ام و دیرینه
مهری بی کینه کاش از آن پیش که هنگامه خشم داشت دراز آید و جان مستمند گرامی دوست
برنج دلنگرانی انباز آید میگفتم و میشنفتم سفارش نامه چنانکه بایستی از گل کشید و خاری از دل
میگرفتم باری پس از گفت و شنیدی بره پیمان بر آن رفت که این چند روزه او را به پسند
و نگارشی درست سفارش گشت امید ترا بارش ما رش باشد و خسته روان ما را گوارش نخجیر
خود استادگیها و کوشش ایشان از در کار توانگران و درویشان و بیگانگان و خویشان دیده
و دانی بخواست بارخدای دو هم راه هر که پی سپار آید فرستاده برگ و ساز آسودگی بر کام یاران
آماده خواهد شد همه دانند تو نیز بدان که اگر پای وی در میان نبود دست و گشاد این داستان
او را بر زبان مرا جاودان گشتی بر خاک میرفت و بختی بر آب میزیست از پای گسسته پی کدام
کند آید و دست شکسته بازو کدام بند گشاید سالی مرزبان جندق برکدخدای دهی مهمان
شد خانه و خوان نمک و نان بیچاره در چشم و کام دشوار پسندش خوار و خام افتاد و دست سود
بدان خورشهای درویشانه بکام اندرش زهر گوار آمد ترش بازنشست و تلخ گفتش درنهفت
و در پی مزرگی شورها برانگیخت خشم آلود برجست و اسب و شمشیر خواست پیر روستا را پیداست
بارخش مرزبان روز چیست و روزگار کدام شعر اثر چگونه بماند درین دیار از ما بروزکار چو دیگر
شهیار از ما خویش و پیوند زن و فرزند بیچاره آسیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک سوی

مرزبان
بزای نقطه دار بر وزن دشتبان
حاکم و میر سرحد و صاحب
طرف و مالک زمین و زمین دار
باشد و نگهدارنده و نگهبان را
نیز گویند

[illegible]

یکی از دوستداران نگاه و شکوه از مردم خندق و گله از کسان آن بوم نموده

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه درد پای و روز آشفته سامان مرا بنده زاده

بر فرهنگ دری دست کشاده و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور

خسته و نیمجان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم و تا کجا کوب آزمای شکنج

و تیمار اگرچه این گفت که هر سفت پیش از دهان چون من شکسته پوستی سبک مغز و خودپرستی

هیچ شناخت است آمرد هستی تو روی سراپای در دهمی تواند سرود شعر مرگ اگر مرد است گو

نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ ولی با آن سر مردانه و پیکر فرزانه که از رفتار

ناهموار و کردار بد هنجار آن گروه بی شرم هیچ آزرم یاوه گرای هرزه درای ستمباره زنهار

خواره آدمی روی اهرمن خوی کج پلاس ستیزه تلواس روباه رنگ سیاه گوش آهنگ لاف

تراش گزاف کلاش هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا تا سیاه کاسه

بی آبروی بیهده گوی دستان ساز بستان تاز ریو پیشه رنگ اندیشه شوربخت وارون

بخت خودسپاس خداشناس ودگر سنه دیر سیر آذرسرشت دوزخ سرنوشت که خود دیده و دانی

و بی گفت وگذارش شناخت توانی چنان فرخای کیهان بر تن و جانم تنگ است

و آمیزش و آویزم بهر راه و روش با این ددان آدمی چهر و دیوان مردم دیدار نکوهش و ننگ

که مرگ را به بهای جان خواستارم و هستی را که گوهر هستی خرید ار باخر و خوک تا کی بجوال اندر

توان زیست و تا چند از گربه و شغال زخم دندان و چنگال توان خورد پس از آن نیست که

کیفر کردار زشت و بادافراه هنجار ناهموار در خانه گور و لانه مار و مورم آسوده نخواهد گذاشت و همچنان

فرسوده خواهد داشت صد ره گزند مار و آسیب مور از کاوش و آزار این کژدمان خموش و ماران

چلیپا سه آویز خوشتر گویند بدو زخ جانور یست زهر فراجان گزا که تباه کاران سیاه نامه

از گزایش نیش و گذارش مش وی در مار گریزند و بکژدم آویزند بار خدا اسو کند که از کوب

و کند و رنج و گزند این بدپسندانم دم گرژدم خم ابروی یار است و چنبر اژدر چوگان زلف نگار

[illegible]

سپید وجهان

زینهار خواره پیمان شکن را گویند

تواس آرزو و خواهش را گویند

سلاش بعضی بمعنی عکس نوشته و بعضی بمعنی ... و دیگری بمعنی معانی دیگر ... این لغت

... بمعنی ... ادوار ... بمعنی مناسب ... در ادب ... نصور ... و ...

بادافراه مکافات بدی را گویند

از ... بمعنی ...

[illegible]

یکی از یاران نوشته

یکی از یاران دیرین نوشته و در آن پرسشی از گذارش رزم و کارروی رفته

دوری فرخنده دیدارت که بادرازی رستاخیز بیشتر از یک پستان خورده رنج روان رست و شکنج جان انگیخت اگر با یاران اصفهان که من بنده را دیرینه خداوند و سرکار را از در راستی و درستی خواستار و دربند رامش رزمگذاری و آرامش شب شمار سخنی ندارم و گلهٔ نیز نمی نگارم گوارا باد دست این شادی که داری روزگاری خوش همکار زاز مادرودی ستایش سرود بر سرای وا ز یک پورش اندیش جداکان تازی کاش رهی را نیز در آن خرگاه رهی بودی تا به نیروی بستگیهای رشته از همه رستگان گدائی شاهنشهی کشتی اگر همچنان در بند سرکار کامران شاهی و گنکاش اندیش تا رحیل و کلاه پیداست یکلا جامهٔ چون تو باز با نی چنان سخت که پیراهن تاب توانگران در دو از اندام شکیب درویشان هزار رخنه هستی بر گسند کفش از کلاه ندانی و سپید از سیاه نه من تنها که جای هیچکس نیست و راه پرواز شاهین تا مگس کنون که ناچار در افتادی و بر پای سخت روئی استادی بکوش تا بگیری یا خدای نخواسته بمیری چنانچه نه آنجا گفتگوئی و نه اینجا خستهٔ جستجو پس کجائی و دمساز کدام آشنا ما را که از جهان رسته ایم و از جان و دل بمهرت بسته در این مرزویران که خاکش خون زهره رویدو بادش تب لرزه زاید بخود راهی ده و در سایهٔ آن دوستان که بدیدارهم در بوستانی بدبار نشست و نگاهی بخش و اگر یکی از اینان که سرودم و نمودم گذارت نیست پس چیست که همچنان دور دور نشینی و نزدیکان را همی دیر پرسی گاه و بیگاهی نگذری و سال و ماهی ننگری سخن بسیار است و شیون بیشمار و لی بپاس درویشی نگویم و بکیش دلریشان نپویم گله سازی کار یله کردن ده دله است و گلهٔ تازی شیوه گرگان بی گله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود را بدین چار رشته گوهرگه شرم دستهٔ پروین و رشک بستهٔ نسرین کوتاه کردم و از درد دل و جان مستمند آگاه

بسوزنده آتش بخاموش خاک	بدلهای آگه بجانهای پاک
که ما را دل و جان پر از مهر تست	همه آرزو دیدن چهر تست

بحرا اول و سکون ثانی آنکه ... گرد شدن نقطه دار ... و بمعنی گستاخ است و صلاح و مصلحت و مشورت ... و باین معنی بکسر ... نقطه و فتح اول ... ام ... ایم

ده‌ سه بفتح اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و لام مفتوح بمعنی هر جائی را گویند و کسی را هر دم دل بدیگری دهد و او را بوالهوس گویند و نزد [illegible] آنکه هر لحظه باعتقادی و کیشی باشد و کنایه از مردم شجاع و دلیر هست

پیکی از نشاگردان خود نوشته و وی را آزمون باز گشته رهنمای نگارش گری شد و بهای پرسش شدنی که خواهیم رفت

نامهٔ پارسی نگار که روز گذشته در دست بود اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم بمیدانم این دو روزه از روی نامهٔ استاد بزرگ آزمون را خامه در انگشت فرا دست آورده یا نه اگر چیزی نگارش یافته که از آن دو پارچه در منش خجسته تر و با روشن تر هم بهره تر باشد با من فرست میخواهم با نگارنده دو که در کیش نگارش دیگر نویسندگان را از دو پیش و نیز کمتر از خویش دانند باز نمائیم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری هست خود اندیشه دریافت خجسته دیدار داشتم ولی زبان فشاری که پیرو زنه بر هنجار پیشین و آیین گذشته از سر گار دیده شد همان رنجش و دل گرفتگی کردم تا گزر دستی فرا پیش دل گرفته

بیکار خویش گردیم

پیکی از فرزانگان و موبدان نگاشته و در آن آهستگی را از دامان شکنج تاب و توان خویش آورد

سرکار موبد را بنده ام و بنده وار بخداوندی پرستنده ماهی دو بیش از این کچیلاسپهای گردون ساز نا راستی ساخت و سامان شد رستی هنجار کاستی نخستا بنا رنستر و بالش افتادم و دستار فریاد و نالش همچنان دل از بند آن رنج رسته و زنجیر تن فرسای آن شکنج نشکسته در دیای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمائی یا خت و خسته و ستمدیده بر بستر جان سپاری انداخت شعر هر که آرزوی به پند بد هدیشت گریز گر بداند که من آرزوی پچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و توان چار اسبه زین برزخش در بدری بست چهل سپار روز آغاز شام تا انجام بام چون مور پر سوخته و مار سر کوفته پای تا سر همه پیچ و تاب بودم و پیکر درد سود و جان کاهیده روان زاشک بی تابی و تاب بیخوابی سر تا پا پای در آتش و آب مرا فرمان آشخور درنگی در پایی در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هر دو آنرا از این راه دور دور دیدار

آشخور
با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن دانشور بمعنی نصیب و قسمت باشد و سر چشمه و کنار رود جلهٔ ورود خانه و تالاب و امثال آن را نیز گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب خورند و آشخی را العربی منهل و عطن خوانند و ظرف آبخور را نیز گفته اند و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن و رواج هم است

نوبت تا زهست نه هنگام لنگ دست من پرواز این کردار کوتاه است و از رزی تا کریه بخشنده و
فرسنگ راه جز آنکه انجام این کار آسان کذار بر کردن سرکار افکنده و کوش از بورشهای پرا کنده
آکنده دارم چو خواهم کرد در رسید بنیار نامه و آگاهی بر راز کذارش همه کارها بر کران نه و کوش از
پذیرش چون نشاطم و بدارم کران خواه بنرمی ساز راه آورد و با کرمی بسیج اندیش نخواه شو اکر در مانی و در مان
بدانی سرکار آقا را بر بندوام کذاران بند از زبان در بر دوست مهربان آقا محمد که با بسته بود و آسوده کونه
مرغ از شاخ کسند و مار از سوراخ کبد خدائی و کارکشائی در میان افکن احمد و مصطفی را در کاوش و
کوش و مالش و جوش از راست و چپ پا بمرد و ساقدوش آوراکبر میرزا و رضای هاشم را دور و دور
نزدیک نزدیک دست بیله کرائی و پای و یله درائی باز و دراز انداز اگر اینها نیز کاری کن خت
و باری بپرداخت خاکی نرفت و سنگی نسفت فرزندی خان نایب و میرزا محمد را آگاهی فرست
و بداد خواهی در خواه همراهی کن تباهی سرو است و کوتاهی خام اگر این زود بها نامه خرسندی
و سپاس از شهدی برسد پیراهی از یاران خواهم دید نه کوتاهی از دام کذاران کار را باش که
سود در کردار است نه کفتار کوشند کیر افزایش ده و بنده خود را از تلواس این آلایش آسایش
بخش و صفائی را بدستور پیشین در همه کاری آموزکاری کن دیگر پسرها و بستکان را نیز برادر روش
و پدر رسار پاس داری کاری نیست که مراد است انجام بینی و پای فرجام بر بام آرایش ده که
بخواست پاک یزدان پایان پذیر است و هر چه زود تر انداز فرمایش فرمایید همچنان در و دو سلام

یکی از نکاشتکان خود نوشته آموده برخی کذارشات کارانده شیخ خود

فرزندی احمد نامه ساخت و سار حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ هنگامیکه من بستری بودم و
دور از دید و دانست بار نجهای کنبد شدری رسید پیش از آنکه چشم بسیار من افتد دوش از
دستار بندان انارک که همه کس شناس و همه جا رو و همه چیز کوی بودند با کاست و فزود
بزرگان کشور و سترکان لشکر را کوش کذار آورده امروز که بیستم ماه است هر اکذارش نامه و
کردار ایشان آگاهی خاست پریشان شدم که از جائی دیگر کواهی نرسیده این راز افسانه

ورنه پاری

بپارک ایچ است

آکنده پر کرده شده و انباشته ... معنی آکنده ... و بعضی ...
دو او ... یست ... پایکاه ... کفته ... معنی ... کوید ... معطف ... و بعضی ... مرد ... سیاه را ... میفت ... و دور ...
... کن ... یعنی ... است

و کله
بروزن حیله بمعنی
صدا و آواز باشد
و فریاد عظیم و شور و
واویلا کردن را نیز کویند

انارک
اسم قریه ایست
از قرای واقعه
در جندق

بزرگواریش

زناشوهری بمعنی زن و شوهر است

بزرگوارش پادشاه و کشور نیکوکاری و گناه گذارش و نگارش تا اینجا پرورده رای سرکار اعتماد
نه آورده خوی و خواست من بی کاست و فزود از در گفتاری گرم و هنجاری نرم که
زیر دستان است به شیوهٔ خویش پرستان بابندگان مرزبان و دستور دانشمند و
نیکخواه توانگر و درویش شوند و پاس اندیش بیگانه و خویش بر سرای و بازنمای این گزارش
مرزبان و دستور تو نیز بهر چه دستوری دهند و با هر که سزا دانند چگونگی نامه نگار آگاهی و راز
شماری نی خوشتر آن بینم که شما برادرها را در این کار و دیگر شمارها هیچ چیز هیچیک از آن
نباید نگاشت پاس خاموشی آید و ساز فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تابان را
بخود باز گذارید زیرا که پاسداری یزدان و تیاگذاری پادشاه و کاردانی خار و تیمارداشت
دستور و دید مردم آن سامان نیازی بدانش و دید و گفت و شنید ما نیست روان
پروران گفته اند خاموشی را هفت فر و فرایش است نی که هفتاد آرام و آسایش بار خدا را
پرستشی است بی رنج جوشیدن و شکنج کوشیدن گوهر هستی را آرایش است بی سپاس ادین
و زیور روی و رای را شکوهیست بی بنا زاردستگاه پادشاهی و پایگاه تخت و کلاه
خوی و نهاد را پوششی است از هر مایه آگاه و آهو تن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش
جان و دل و نیمار خشت و گل بی نیاز نیست زفت و زیبا از پورش خام درائی و لابه
سردسرائی که فرشته را آسایش است از نگارش زاژ ناسزا و یاوه ناروا همان فرمایش
سرکار خداوندی اعتماد الدوله را یکبار بی زیر و بالا با بندگان میرزا در میان نه او خود مایه
دان و پایه شناس است کوتاهی کردن یا آگاهی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود

تو در اندیشهٔ کار شاه و در روز سیاه خود باش

بمیرزا احمد که کارهای جناب نغملیه روی تاب و قوت توان وی بود نگاشته

احمد نخستین نامهای ترا از گذارش من و نگارش ابراهیم دستوری و پاسخ این است
بنیوش و بپذیر و کارفرمای و سود اندوز علینقی و مادرش خود از این داد و ستد گسستن

کشودیم دنشیند وراه نمودیم و برفت این روزها همیکرید پس ازاین دستوری ترا پیشوای
خود خواهیم ساخت راست وچپ نخواهیم نگریست وازآن یاساق پس وپیش نخواهیم
زیست پس ازآنکه راست گوید و خرسندی من وبه افشاء خویش جوید هیچ چیز ازاو باز
نخواهیم استاد سررشته نوکری ندارد و نداند وآنچه سزاوار است بخند و شواند باز پیله وری
وسوداگری واند وختن وآموختن کاش هنجار میز نیست که هم توانگر از پیرایه است و هم
درویشان را سرمایه و چون ویرا از در دیده دانست و پیرایه و سرمایه کاستی کاست و فرایش
افزود در بخش من نیز تنگی زیان خواهد کرد و کار پدر فرزندی بدانچه تو پنداری و دیگران انگارند
بارها بهتر از آن خواهد شد داد و فریاد تو و هنر غریو و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه
و شیدا و فرزانه همه را ز رخانی است و با دیمانی پس ازآنکه میان شما ها دورنگی خواست
فرشی در چشمها زنگی نمود خود کدام آب و رنگ خواهد ماند و کدام یک ساز و سنگ خواهند
داشت با خردمندی جوان آرزو که خود چیزی نداند و پند پیران کهن و روز نیکخواهان دلسوز را
نیز نشنفش نشواند جز خواری و زاری و بدبختی و نگونساری چه خواهد دید با بیگانه وار با هم بسته
بود دیدواز مردم بیگانه بسیار رسته شرم بخشای پست و بلند بود دید و آزرم افزای خواد و انجمن
چون شرم کوچک و بزرگی برخواست و کیش کهتری مهتری برگران زیست نیروی همگنان
لاغری آورد و بازوی بداندیشان فربهی افزود همه را پای گسسته پی در گل ماند و دست تنها
و توش بر دل تا بد ستور پیشینه پشت بیکدیگر نگرد ید نرم یا درشت هشت دهیها شوانید شد
و بدین دست که بنیم بکان بکان چپ و راست پوئید و جدا جدا دگرگونه داد و خواست جوئید
انگشت گرای مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوب و کشت دوست و دشمن
خواهید شد بیگانگی گدائی زاید و یگانگی پادشاهی افزاید خوشتر آن بینم که سنگ پرخاش
از دامنها بریزید و برادرانه با هم برآمیزید اسمعیل را پدر شناسید و بر کوچکی و فرمان بردار
وی سپرده اریاز ایستید بجنگاش یکدیگر پرخاش پردازد دشمن شوید و بدسیتاری هم آشتی سازند

این کاویا آن خرگشیدن مدارید و بروز سیاه و کار تباه خود باز کذارید زیرا که ترکجوشش هم
خام خواهد شد و بامداد بهروزی همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشها و نکارشهای
مرا در کار دو کیهان پس کوش منه و فراموش مساز که اگر سرموئی کوتاهی آری و پیراهی کنی
در پیشگاه بارخدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خواست و دوراز همه با تو داوری خواهم کرد
ساز و سامان زن و فرزند زشت و زیبا هر چه دارم سپرده تست زیر باری گران فرو نه
و خود را توانا تر از دگران کفته اگر از تن آسانی بر گران نیانی و راستی و درستی کار بندی پاسبانی
پیشوای همبران نمائی سودت همه زیان خواهد گرد و بهارت برگ کام و بار خرمی نارسته
کوب خزان خواهد خورد داستان گرگانی و خرما و دیگر چیزها را ابراهیم نکارندگی و کذارندگی
ساخت اگر امید گاهی حاجی محمد ابراهیم استرابادی ترا ساعی داده یا تو ویرا چیزی فرستاده
آگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن در بازگشت آن درگشته و ساز و
سامان کارها درنگ و تن آسانی بیرون از آیین و آهنگ دید و دانش است و اگر جز این باشد
بهانه جوئی یا افسانه گوئی دور از منش گفت و شنید

بدوستی که ویرا با او پایه یکرنگی و مایه یگانگی بوده است برنگاشته

سرور من تا اکنون که نیمه ماه است کاهست انبار امام اصفهان هیدانستم که دمساز نجف
باز ندرانی هم بدان خانه هم بدین لانه خاک میر فتم و سنگسایی میشنم یکی از یاران گفت
آنرا که بسر بویانی و بجان جویان دیر بیستا از آن کیش نو آیین بر گشت و با دست و دندان
و آهنگ کن که شیوه پیش بود او تخت پیشوای زندانی را بازگون نمار آوردی روان و روان تو
ویرا دور و نزدیک درستود و بد سرود و رنجیده بدرود ری گرد و چار اسبه انداز جی پیش از اندازه
دست دریغ گزیدم تا چرا چندین گاه هم از دید دوست و شنید این پایه روی داد دیری و دوری
رفت و با کیهان پینائی و شنوائی کری و کوری نه پدیدار بخش نگاهی یا فتم نه در برمنت
بار در خواه بخشایش گناهیم نپرسیدن توانستم آغاز رنت آن بستگیها از چه خاست و انجام این

باغ گل هشت کاخ مینو آورد　　داغ دل هفت چرخ مینا افکند

روز جدائی را رازی که انباز ساخته آمد و رزم شهائی را غریوی که شیب و باز پرداخته آری
بر این کعشه گرفت نشاید و آزموده مردم را شگفت نباید بهم آموختگان را هم چاره بهم آمیختن است
و از هم گسیختن شهانه تو آلوده این تیره گردی و فرسوده این خیره دردم اندیش این تنگ زندان
و دشت آزمای این سخت سندان اگرنه آشتیگر دریاسای من سوگند گرایان دروغ در ایا...
و گواهی تراشان گزاف سرایان پاک روان بزرگان را گواه آوردمی که از آن هنگام که استاد
با دشتاب بدرود ری گرد و باد زنگی سهلان سنگ جای در رامشگاه حی جست گاه
بدان خرم خرگاه و فرخ فرگاه که ترا پیوسته بار نشست بود و مرا گاه و بیگاه ساز گذشت سال
و ماهی راه انجستم و باز نشستم　　دل بمهر که توان بست چو شد دوست ز دست　　رنگ و بوی
از چه توان جست چو گل ریخت ز شاخ　　آمیخت و پیوست و خاست و نشست را اگر یک از این
شش سود نروید و جو پای پیوند و همرنش بردن از این اندیشه پوید زندگانی و هنگام روی
سودائی سراسر زیان خواهد بود و هزار باره گسیختن و گریختن بهتر از آشفتن اندوختن سیم و زر با اموخت
دانش و هنر فرود استواری و استخوان با چاره ویرانی و زیان از در مهر و یاری یا از سر بیم و ناچاری
چون مرا از دریاری در توانائی و روائی بود ترا نیز با نگارشهای پارسی پیکر خواست و خونی ناگذ
از دو سوی آمد و رفتی میخواست و گفت و شنودی میرفت از آن نوبت که رشته آمیز را گسستن
رسته و پیمان پیوستگی را شکستن خامه از سرو او سرودری درائی ساز خاموشی گرفت و دل افسانه
و افسون پهلوی را خانه فراموشی راند اگر هم سگاه و گاهی یا سال و ماهی بدرخواه کسی یا زدلخواه خود نامه
بر دست آمم و خامه در شست بی آنکه از در بازگشت نگاهی بکارم و زنگی زدگان برهنه خوی و قبت را
که رخت زیبائی و بخت پذیرش منیت کفش و کلاهی کذارم این و آن بهوس پیر برند و از پس و
پیش سپید برند و باد ادان دیگر پاره پاره بر سر کوی و برزن باد برگ کودکان بازی گوش اش
یا کهنه کاغذ پیران دارو فروش اگرچه هر مایه سرد و خام و یاوه و ژاژ هر کلک سیاه نامه کن

برزن
بفتح اول بروزن ارزن
کوچه و محله را گویند و بمعنی صحرا
نیز بنظر آمده است و امر برزن
هم هست یعنی بزن و بکسر اول
تابه باشد که از گل سازند و نان
بر بالای آن پزند و در اینجا مراد
همان معنی اول است

ونغز وزیبا گفتن برگردن کاردانی شما

مراسله مرکبه که یکی از دوستان خویش نگاشته و روبت خجسته روش در آن بکار بلند یافته

کمترین ابوالحسن یغما عرضه میدارد که فرّ رحمت یاران دایرهٔ ارواحم فارغ از شتر مار ان
با بیرهٔ اشباح رخت وصول در منزل افکند و فلک نزول بساحل کشید از بخت جود شکر کرم
واز روزگار رهم هنوز م از تحمیلات تعارف مجالی نفتاده و تکلیفات تکلّف اقدامی
بکار بنده زاده نداده تا عیاری از دخل و خرجش کیرم و معیاری بر اقتصاد و جرحش بند دم و لی
ضنت سخت ارکان وی و متّت سست بنیان بنوبان دو روش گواهند که در خرج و
مخارج تغییرها کرده است و با نقد بداخل توفیرها برده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل
سوابد در تحصیل عواید یافته قرضیش نه که گذاردن فرض باشد یا طلبی که اخذش محتاج عرض
بر یکسوی بلد توی باغستان کوئی گرفته و دور از فرزندان آدم جائی وجوئی هفته و ماه آنجا کس
نپوید بل ماه و سالی کس نپر دشتی هاش و ارزن دارد و نانی تار ضخ خرمن فرش کاشانه را پلاسی است
و سر ب یاران خانه را کرباسی اهالی هرزرا نیز از عوالی تا او انی بر وجه نقد اعشائی میرود وازپس
تو دد اشاعی نیست همت من که یغما که اگر سلطنت فقر این است کی نه پرویز نه جمشید گدای
دربها است ترک تلاشی بمناعت مقدور است و برک معاشی بقناعت میسور زندگی بدل
دوندگی تا کی و سرمایهٔ خدائی صرف بندگی تا چند چون تو نیاز ان عرفان بارت انسان
کامل نکویم و بپوی آنکه چرخ معیشت بر محور کام دایر افتد قطب زمان نخوانم هر که خواهی باش و
هرچه خواهی کو مرتی حسن ظن است و دیگر چیزها نگرو فن توبی شبهت خارج از بابرهٔ فرزندان
آدمی و از روی یقین مرد دایرهٔ ارواح مکرم وقت است که تقویت را گذری کنی و تعین تربیت
نظری بخوشیم بیوستگی فرمای و از خوشیم رستگی بخش ناورد سرداری با زپرداز و آورد خاکساری
بسا زاز راز مستوری ذوق جشان و نفر ستی عز هستی ده ترا بام حسین بهر سیاقت که دانی
ولیاقت که توانی این خاکسار ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت

ببیکان خراب و جای

اشباح
جمع شبح است که جثه
و جسد و شکل و سیولا
باشد

روزگار کذرانیدن

با هلاک کردن و ضایع نمودن

و در امور از بیست کوئی
انداختن را بسنیدن

نعمتها و چیزهای نغز و
نیک را گویند

عواید
منافع رفته که عود کنند

میسور آسان
و سهل را گویند

بعد از ورود بسمنان بیکی از عرفای طهران نگاشته و سری از عرفان دارین کرم نمود

کعبهٔ اغنیا قبلهٔ فقرا اگرچه مجالی نیست که احتمالی بر تفقد حال ما نیز توانی ولی چون از این بنده
عرض احوالی شرط ارادت بود جسارت کرد روز قربان سالماً وارد سمنان شدم مسموع
و شست دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طرفی از کوی گرفته نشسته ام و در
بر روی خوبان بسته اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری نازش کشم و با قید مغایرت
خارش خورم که در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم که در سایهٔ این همایون
دولت روزی دو آسوده شویم و گذشته ها را زشت یا زیبا نابوده شماریم اگر از دویدن ره
بمقصد رفتی آهوی هامون شیر گردون شدی و گدای کشور شرم قارون بلی چیزی که گاه صید
هنرمندان خدمت سرکار و برخی یاران است و این پژمرده باغ از هر در محتاج باران خدا
بروجه لایق وصال آرد و شما را ابر رحمت سیر و احتمال

بدوستی نگاشته و آن اینها را آهنگی است که بخواب اندر روی ما بر دارد دست داد

شب دوشینم بخواب اندر با سرکار سردار دیدار افتاد و بی هیچ پرده هنجار گفت و گذار آمد در آستیم
آن زندهٔ جاوید مرده است و از نگاه اهرمن رخت بهرگاه سروش برده بوسه بر دستش زدم و پرسش
پوشیدها را آستش کردم نخستین گفتم دو داستان زن خواستن آمد و بدیدارش بر چه پایه رامش انجمن
آراستن گفت این فرمان ویژه زیست فرود است و با پیوندی ز ادو رود و ریش کاوان از این یاران
سود جویند و کور خران از این بد افتاد بهبود سوزش سوگ رنج است و تابش درد درد چون چنین شد
آن به از پی چندان زیبائی پویند و بالای موزونش را انداز چندین دلارائی نخواهند گلی را که غنچه سان
از پای تا سر پوشیده باید چه دلبندی و از ماهی که چشم سیاهش گاهی بغمزه نگاهی نزند کدام خرسندی
همان مایه که دیدارش دل نخراشد و گفتارش جان نکاهد رامشی خسروانی است و آرامشی جاودانی
پرهیزش از بیگانه ناگزیر است و پیچ خوی دلپذیرش ناچار اگر هنری نیز از کارهای زنانه داشته باشد
شوهرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش را سرمایه بنا شد چیزی کم نیست و از پیوندش جای رم نه

مراسله بسیطه بدوستی نگارش یافته و وی انباز اندازه ها آفرین بر شصت خامه ساخته

من و دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامهٔ زیبا نگار که خامهٔ شیوا سنج اکبر خانش بدو رسید

قاسم خان و نزدیکی در دسر و گزند تنهائی و درخواه دیدار مینو سارت نگار آورده بود از دریده و

دانست چشم شیبار و گوش گذار افتاد فرود خبر بنیاتی کلک شهد آمیز شیرین گفت وی

از یکی نی شکرها شکر که یارد پرورید اگر خرده سنجان و آهو اندیشان بر آن انجمن جو بیند

و سخن گویند جز این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو خرد

خورای پژوهش و سزای نکوهش نیست بر هر نگارش شکر آفرننده که ما پیش این مایه توان جست و

توان سود ولی با این همه پندارم پراکندگیهای سر درد و دوری سرکار خان آسیب تنهائی نگوا

روش یا نرمش تو سر کارش را دل آفریدن شکست و دست پروریدن بر تافت زیرا که بارها از لب

و دهانش شیرین تر از این گذارشها شنیده ام و خامه و دستش را رنگین تر از این نگارشها دیده

نگاشتن را بنوره اگر بر این پای پی افراشته بود و گفت و گزار را بر این ساز و سنگ بنیاد گذاشتند

همه آینه خود خواه را خار خار خرده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام یا پخته و زار یا سخته از دل

و زبان نگذشتی قاسم خان که پیشانی رامش بود و بازوی آرامش از پی کاری روی در نگارخانه و

بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بدستگی بهره دوست و دشمن مباد دردی دیر پای و رنجی سخت

باز بر این سر بی سامان و جان خسته تن بخت اینک شها و رنجور بر پهلوی جان سپاری

افتاده ام و فر دیدار روان پرور را که بزرگتر آرمان است و دردها را همه درمان دیده بر در گشاده

چیست زبان گر بسرم در رنجه کنی گامی چند

مراسله ایست از مراسلات که از زبان کهی بدیگری خامه یغمائی و آهٔ عنبر فامی نگارش کرد است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب ایمان و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاالله

ع گو نباز بند نقابی و بسوز بند سپندی باز از سرکار شما تقلب کباری و چنبرک سازی حیران

گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت سازم و کدام

برخی

بر وزن چرخی بمعنی فدا

شدن و قربان گردیدن

باشد و آنچه در عوض چیزی

بکسی دهند و بمعنی حصه و

بهره و اندکی از بسیار هم

هست

تنگ

لنگهٔ بار را گویند

آهو

عیب و نقص را

گویند

پژوهش

بر وزن نکوهش جستجو و

تفحص و تجسس باشد و

بمعنی تجسس کردن

آرمان

بفتح اول بر وزن فرمان

بمعنی آرزو و حسرت باشد

چار مان حسرت خورنده را

گویند و رنج و پشیمانی و دریغ

و افسوس را نیز گفته اند و نوعی

از دارو باشد که بوی آن

ببوی قرفه ماند و بیخ دندان را

سخت کند و بکسر اول هر چیز

که آن بعاریت باشد

و نام شهری است

والله

یکی از دوستان نگاشته پیکی سوا و درانی در آن

خود گوشم شش سال و کسری پیش تحمل و تجاهل شوان کرد فرد کردن منه از خصم بود در ستم زال
منت مکش از دوست بود حاتم طی هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

یکی از شاهزادگان عظام نگارش یافته مسمی به پوزش نامه

قربانت شوم دستخط مبارک که دفترها نصیحت و پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشئه کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سودم و گرد دولتیاری بر البرز دالوند ترک مواصلت و برگ مفارقت را شکایتی رانده اند و روایتی خوانده نخستین بورزم که حکم در قطار بستگان آن درکشید و خرمهره وجودم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل را با مهر جنابت پیوسته مادام هستی اندیشه جدائی نداشتم و جز با خیالت قصد آشنائی پس از آنکه گروهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بی جنایت ظاهر و خیانت باهر در خدمت خدام ولی النعم بگناهی نبوده مورد عتاب سازند و بجفتی ناستوده مطرح عقاب گاهی رانده و مغضوب باشم و گاه آواره و مرهوب پیش از اینم تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نه مگر بداندیشانم بمجعولات پریشان بمقام سیاست برند فضل خدائی حراست کرد و الا عرضم بباد و خونم هدر بود و آتشم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکبار بدین دست دست فرسود شلاق کردم و کوب آن نه زمای چوب و چماق از جان خسته چه اثر خواهد و در استخوان شکسته کدام خطر ستاره طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف خبر مبانیت چاره ندیدم هر جا و بهر کس باشم دعاگوی تو ام اما بت بجای صمد نخواهم ساخت و دل از تو بکرگ نخواهم پرداخت استدعا آنست که حقوق محبتهای رنگ رنگ خود را برین مفهوم مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزگاری فرمایند پاداش بزرگی اقتضای خوردی عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه باشا نیز از صدر خرگاه تا پائین درگاه چاکر نیکخواهم و جنایات گذشته را مستدعی بخشایش هست چو در میان مراد آورند دست تاایید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرند زیاده جسارت است و معامله اوقات خوش راحت

سوز صبر گران سنگ سهلان در نگ را لنکباری مرهوب نخواهد از قیاس صال
سهر بتراشیم و در کنج وحدت جز بلازم خیال نباشیم بیت فرصتی کو که کنم فکر پرستاری
دل آخر عمر من و اول بیماری دل امروز با قطع آنکه ملتزمین رکاب اعلی همراهند و آسمان
ردوی کیوان شکوه را بمنزلت خورشید و مله چارهٔ حال تباه و روز سیاه را روی
در فرگاه قربت آوردم خانه الفت را لانه کلفت دیدم و ایوان عشرت را آشیان کربت
بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و غمگسار
بزم صفا را خادم قلیان و منقل شما نشسته یافتم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع
بسته چنان با استغراق خیالات مأنوس که دل مسکینم جاویدان در زندان و زنجیر آن سیمین
ساق سیمین ذقن و مشکین رسن محبوس با دو از رهائی مأیوس از نهادش محسوس کشنوی بیت
تا کی من سودائی زین ذوق که می آئی در گوشه تنهائی بنشینم و برخیزم
این فرد مرد سخن چون در خور این مقام است و مراورد صبح و شام خوشتر که ردیف افتد
و ملحوظ انظار آن مهربان حریف بیت گر پیش تو بود فردوس برکنگره بنشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم کاش این غزل را بی آنکه در انتخاب و ال
دانی از بر میفرمودی و بجای خود میسرودی فرد دیگر که فتح شهر بند فصاحت را مرد
دیگر است نیز بکار افتاد بکار افکن بیت گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان بر مت جانا بنشینم و برخیزم خدایم در این دعوی صادق خواهد و دعوی را
با معنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهیدان گیند
اینهمه خونین اگر تا رجعت حفظ نکرده جرمی با خیرای پادشه خوبان داد از غم تنهائی را بر آن خواهم
افزود اهشیار هر دو در دست شماست این نامه را بهر سه نگاشته ام و بنا بر حرمت توحید
و حشمت تجرید باکی را از روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارند شاید بیت در چمن کل چه عجب
خود عجب است آنکه ترا از خط و چهر بهارین گل اندر چمن است هر که را از پیر و جوان یابند

ومراوده با سرکار این است که وصول انعام خدام اجل امجد اکرم ولی النعم را به تیمال و ترفردستی
میبافم رستگی از همه جا و بستگی با حضرت از این رهگذر است و این تصور بسیار بر من گران است
زیرا که من هرگز نتاب عرض و مرض خاصه اینگونه امرض با احدی نشست و برخاست نداشته ام
و اندیشه فرود و کاست نبوده همه اوقات در خانه خویش با همین منزل مجال احتمال زحمت من است
احضارم فرما تا هم من از دولت حضور حضرت استیفای کام کنم و هم اصحاب تعرض را این خیال
خام و تخییل بی معنی از دل بزبان نیاید بنده ام و قربت خویش را با حضار عالی حوالت کرده
غالب اوقات در منزل سرکار عزیز خان و استادی میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار
تفقد دارم صاحب اختیارند این راهم بدانید میرزا جعفر تنخواه نفرستاده من بهمان احوال
باقی و هنگام رجعت سرکار همچنان معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود کاغذی که این
دو روزه از مشار الیه بمن رسید از سال خدمت داشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم و فقدان
تنخواه جای هیچگونه سخن نیست اگر کسی در این حالت خدمتی بحضرت بکند توقع نعمت کمال امید
خواهد بود و فضل خدا شما را استخلاص کند گرفتاری ما نقلی نیست والسلام

یکی از زادگان که بخدمت سرکار ایشان کتاب بلغت و اقتباس تحریر و تنظیم منیر و نگارش نامه

از زیارت نامه شیوا نگارت روان از آرامش سهلان سنگ و جان از رامش البرز در رنگ خواست
چون آیه رحمتش تعویذ کردن و طوق پیراهن کردم آستان ستایش را بر سلامت پاک وجود دست
تهنیه تحیت و سجود نمودم که بنصیحت دوست و فضیحت دشمن وجود بی هست و بودم را از نظر جمعیت
انداخته باشد و نقش محبتم را که نگاشته خامه صفا و حقیقت است و محضر قبول ارباب شریعت و
اصحاب طریقت وسوسه لامذهبی چند پرداخته پاک یزدان را سپاس که بنده مولا شناس را
مگر در خلوات و جلوات آزموده اند و در هستی و هوشیاری و خواب و بیداری با او بوده
اگر بیخبران و کوته نظران بقیاس آلودگیهای خویش در حق این بنده و حضرت اندیشه دیگر کنند
عصمت عشق و عفت حسن را چه زیان خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که ...

گذارندگی که هر سفت همچنان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آفریدهٔ یزدان است و
آوردهٔ پاک پیمبر در رستای ری با آن نگارش خوش پیوند و گذارش هیچ مانند دست فروشان
گران جان رایگان گرد کوچه و بازار همی گردانند اگر هفته و ماهی یکی یا دو به ده پاره بها گردد و بر اهل
رها سپاس و ستایش را انند در ده پاره نیرزش روز بازار هست و از صد هزارش یک سخر بدارند
پیداست که آن افسانه بندیهای ریشخند را که یوسفی در هم بسته و نگارنده کانش از هم گسسته
اگر خود پروردهٔ شمس تبریزیست و آوردهٔ استاد نیریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود شعر
جائی که شتر بود به یک غاز خر قیمت و قعی ندارد نه بر با که بر خود ستم کردی و از دریائی
گهر زاد هست و بود با تم کنج ماندی و مار گزیدی کل افکندی و خار در دوی هر که گوش از پند خرد
مندان گران دارد و هوش از اندرز دیرینه روزان دانش آموز برگران خواهد دریا زود ش سود و
سرمایه زیان زاید و نکوهش و ورو نزدیک بر او دست و زبان آساید آنگاه خواهی داشتن که نوا سنتن
بیماری و خبر بد فرباروزی پیدارست خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آنسوی آب باری
سوزنت پای پویائی باز هست و دست جویائی دراز خواه سمنان خواه ری خواه قزوین خواه
هیچ جا اندیشه دانش اندوختن آری و دیک پیشه آموختن افروزی جا به و جای و دریای
زندگی و آرامش پس از آنکه ترا باید و از من آید آغاز سال فراهم خواهم داشت و بند گرانی و چشمداشت
پراکنده دل و درژم روانت نخواهم ماند اگر هم نپذیری و نخواهی و به فرمان شورچشی و سخت روئی
کودنی و زیرکی را در نفرانی و بر نگاهی از مهر اندازگی سینه نخواهم کرد و از آن سفید چشمی که سر انجامش
رنگ زرد دست سنگ سیاه بر سینه نخواهم کوفت چون بار خدا نخواهد ازخواست ما چه گشاید و
بر آنکه بخشش خامه برگاستی مانده از کوشش ما چه فزاید شعر مبادا آنکه کس را او کند خار که خار او شدن خار
یکی از فرزندان ابنا زسفارش فره و باز دید فراوان آن مرز و بوم نوشته
خدا گواه است امروز داستانی که گریبان من از دست تیمار و چنگ پراکندگی باز تواند کشید
جز داستان دشت تبت و گشت چین و در خستان توحید نیست هزار بار رت نگاشته ام

گش
بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی انبوه و بسیار باشد و بفتح اول و سکون ثانی و بفتح اول و کسر ثانی هم آمده است و با کاف فارسی نیز هست

دربای
بروزن درواى بمعنى ضرورى و ما یحتاج و درباب باشد

درژم
بکسر اول و فتح ثانی و سکون میم بمعنی افسرده و غمگین و اندوهناک و رنجور و بیمار و آشفته و پریشان و مجموع و فرو افکنده و اندیشمند باشد و بمعنی ابر غلیظ آدمی هم اطلاق کنند و بمعنی سیاه و تاریک هم آمده است

[illegible]

وبخت خر به برزن تاخت همه برگرد و دو اسبه با سر گشت ابری سخت آویز بر رست و تگرگی گسـ
آمیز در ریخت در تنگی پای خر از جای در شد و با سیب سنگی خورد در هم شکست پیر شکدل
لنگی از هیزم بگردن هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه روزن
در باخته دید و سیخ از گوشت پرداخته تیغ بر رگ بسمل یافت و دو جانگزا درد افزون از کنجالی دل باخ
خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردن داشت که خدایا خر بارکش را که همی خنک یاد بتیاب بر سنگ
سیم تراشی و جانوری دزد که سیم رسید تا بدیوار بر نیاورد شد خنک بخشی نه میدانی و نه میرسی خواهم که
چنین خدائی بکنی کاش تو پدر بودی و من پسر یا تو کارفرمای و من کارگر تا بازم رسست کاری در
هسنجار ری کدام است و چاره سازی و کام پرداز را چه نام شه نتبت تاکنون فرخنده گشتی
بود و مل توحید فرخ بهشتی ندانستن و پرسیدن نه چندان نکوهش و ننگ است و دارای این دو ستوده
خوبتر از چوب و سنگ پس از سرد نهاد و نمود نهاد که گاو فریدون کند و خر فلاطون کویش شستن و
شوخ چشمی نشستن چرا چه خری وای چه خری وای چه خری بیش از این پروای گفت و شنید نماند
و در کار آنجا با چون تو کولی شک مایه و کیجی سبک سایه چشم به افتاده امید

یکی از فرزندان نگارش داده و آهنگ سیاقت و انداز بلاغت نموده است

درخت کاری و آبیاری و پاسداری باغ هنر را نامها کرده ام و از هر چه مایه آبادی و افزایش است
و پیرایه آزادی و آرایش نامها برده همانا رسید و دیدی خواندی و شنیدی تلخ بومی شوره زار با
دستهای تو خوش و شیرین شد و مرده خاکی ساده رنگ را نگارندگیهای هوش و گوش تو زنده
و رنگین ساخت اگر پای تو دست یار این کرد یا دست تو پایمرد این کار نبودی صد سال دیگر
این سنگلاخ نمک خیز فرهنگ بوم اشان زای زاغ و تیلاو کژدم بود نه باغ جوز او گندم باری که نوش
که از در و دیوار پایه فرودی و بکام دوستانش بوستان ستودی اگر از خاره و خس پیراستی باید
و از شاخ و شخ آراستی باغ تهی از درخت خسروی کلاه و تخت است و بازرگان بی کالا و رخت
دلخواه من آنست که پیرامنش از چار سو رست و خنک بسته باشد و میان رستها یک گرد در میان

[illegible]

رگ بسمل
رگی را گویند که ضربه یا سقطه که بدان رسد موجب هلاکت گردد

کول
بضم اول بروزن غول بمعنی ابله و نادان باشد و بمعنی مکر و فریب هم هست و آبگیر را نیز گویند که اندک آب در آن ایستاده باشد و بمعنی جغد هم آمده است و آن پرنده ایست منحوس که در ویرانها و خرابها بسر برد و بیشتر شبها پرواز کند و بفتح اول شمیه ایست با موهای آویخته و آنرا درویشان پوشند و بعربی دلق گویند

اشنان
بضم اول بروزن نقصان گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن دست نیز بدان میشویند و آنرا بعربی غاسول گویند و چون آنرا بسوزند اشخار شود

تا آن چشمه بدان روش که خود چیده ام و فراخته ساخته باشد و زمینی که جوی یزدان بخش بر آن همی گذرد
تا بوم آب نیم ارش بالا از خاک پرداخته و در سنگ بلند آخته آید چند کرت از نو بنو نجه کاشته باشد
و هزار درخت گردو هسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که پیرایه کشت و راغ است و سرمایه
دشت و باغ اگر سر موئی لنگ افتاده و جوی و گرته از آنچه سزاست فراخ یا تنگ آمده کاری
کنم و شماری اندیشم که مرا گرانبهای هستی خریداری و خمه گور را چون خانه بستان شکار مردی گیرد در کار
چنین سست فرو مانده ام باری چنان همگموزدد کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی کاه کوبی
در آن یزدان گرد افراشته ام و در این انباشته انار کاشته انار بی پسته شاخ بی بار است و گرزی هسته
کاخ بی یار شعر ای ریش سفید مرز تبت کاندوی گرد باغ سوزی سوگند بدان بروت شبرنگ
کان گرناگر نورسته روزی گر هسته ارش ارش نروید دور از تو هر اگر بکوزی دل در کار پسته
و هسته بند و اندیشه جز انار از کشت و کار هر درختی اگر همه شاخش مرجان و بارش گوهر باشد
جسته و رسته دار از گذارش نهادوتن آسانی خود بر توشته بسکه گفتم زبان من فرسود
تپش از اینت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمدم و دستان چرخ ازرق جامه و
خاک سیاه نامه راهنگامه گذارنده ره استادن فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا بماه و سال
آغوش گشود پوزش در پای اندر انداز منشی گه رازی سرودم و بدان در فرو دم ز ماهی دو در همان شکوی
پرویزی که تلخش شیرین خیز است و زهرش شکر آمیز رامش خسروی جستم نامه برجای دیدم و چون
مرغ دلش رشته بر پر و بند بر پای سیم نامه که باز لابه رنگ است و پوزش در نگ با اندک فراش
پیرایه آغاز و آهنگ یافت در ری زنده ام و یاران را از درکتابی پرسیده دو ماه یا افزون باشد
تا بدو زانوی نیرم نیرو و رستم بازو گرفتارم و بر بیج درمان سازی چاره اندیشان زوره گذار در دارا
پیوسته زور و فزایش است و هر چه کرده و کنیم از همه در آلایش امروز با پای گسسته رگ و پوی شکسته
پی سپار بزم حسن ساختم و از هر اندیشه و هر کس با تو از سخن بگرگوارش این زیبا چهره و نگارش آن شیوا
گفت خسته تن را در باف دردی کند و ازو من شکسته جان طوفان گردی فشاند اینک بارنگ

نیرم بفتح اول و را بنقطه و سکون ثانی و میم نام نریمان است که پدر سام و جد رستم باشد

ع دریا ز و د زیان خواهد رست و بخامی و خودکامی جان در سر زبان خواهی کرد دل از آن
اندیشه باز آمد و یاری فرخ سروش دیو درون را سکالش دگرگون ساخت بر جای ژاژخائی
راز ستایش و سپاس ایزدم و فزون از خورد گنجائی دارای نوازش و شناخت و خداوند
دید و داد ستودم چنان افتاد که نامهٔ من و رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بهوش آمد و نشست چاپار رهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش
خاست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را
گوش زد و هوش سپار افتاد یکی از یاران باز که کهن یار و نوشتهای عراخام یا کچه خریدار بود
نامه از دست آن دوست بستد و در آستین افکند هنگام بازگشتش در جو لکه خار با جوانمردی که
از سرکار سردار پیشکاری داشت و با من پیمان یاری دیدار رست و از مهر در سخن رفت پرسش
روزگار من فرمود یار سمنانی هرچه دیده و دانست بر گفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز
انگیخت همچنان نگارش درست گذارش پیوست همرفت چاپاری از سردار بر جنبش دو دست
خواری در رسید و از درنگش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ بارگی ساخت و چار اسبه
پهنهٔ سمنان راه پیما گشت آنگاه رسید که سردار از گناهی نبوده که بدخواه فراهم بسته بود نهاد
گذشت و بارش لقمه دل آشفته روان بکاوش و کینه سرد همی گفت و گرم همیرفت سواری چند
ستمباره زنهار خواره خراسانی سان دیده تا رخندق و کوب خانه و یغمای کالا و آزار بستگان
و مانند آن فرمان همیداد یار خوارزمی که جاویدان گرامی باد پکناهی من و روسیاهی بدخواه را
فراتر شد و آن نامه را که گوئی از بار خدای فرمان آزادی بود و نوید آبادی فراپیش داشت خشم
آلود بستد و زهر پالود بگذارش سهری انداخت بهم انگیخت اندر ستایشی دیگر دید و نیایشی از این
خوشتر یافت اندک اندک از آن دیو خوئی باز آمد و بمردم روئی ابناز گشت سرتکش شکر زاد
و سنگش گهر رست بداندیش را از در کیفر بالشی افکند و چالشی انگیخت و مالشی افزود که با سی سال
افزون گذشتن همچنانش خانه ویرانست و در بیغاره انگیخت سای و زبان سود ایران با من

بولکه
مخفف بولکاه است بمعنی ...

بارگی
اسب را گویند

نیایش
بروزن ستایش بمعنی آفرین و تحسین و دعا باشد که از روی تضرع و زاری کنند و بمعنی مهربانی هم آمده است

باهموار کمتر پویدا کرت کرد و کار آستی و راه رفتار چنین آمیزش و پیوند از من در کش و باد بر آنان که
بر این هنجارت راه سازند و کور کورانه بنجاه اندازند خوش نزی فرد تو مرده کوثری و من زنده می
شکل که بیکجو رود آب من و تو

بدوستی مهربان نگاشته و انداز نوید و آهنگ امید در آن نموده است

در کوی یاری دیدار دانی دست و دوستی دراز داماان خواهست در کار سرکار میرزا عبد الحسین
واستانی را نداکرآورده دید و دانش اوست اندیشه بسیار است و پیشه نیک انجام و خو
آغاز را اگر از دیگری نیز شنیده و گوییده به افتاد کار یاران در این خوی و منش و بر این راه و
روش دیده هم شماری نیکو و دانا پسندیست و راهی بی آسیب و هیچ و پیچ گزند جان سخن اینکه
سرکار میرزا ابو القاسم و همراهان را باز نامه خوش نگار و پورش اندیش نفرگاه معتمدی باز فرستند و
خود در کوی بهرام پیک آزدر رهست بازی نه روز کار سازی رخت در تک باز نهد در راه و در اندیشه ر
و اندیشه و گفتار و کشت و خواست و فرود و کاست شماری در خور و هنجاری از این خو
فراپیش گیرد و پیرایه روزکار خویش سازد اانان نیز در صفهان خبر بالستکان سرکار خان انجمنی
بجویند و با هر که بباید سخنی که بر آن خورده و گرفتی توان نشنوند و نگویند چون از آنها تباهی ندیده و از
اینجا نیز بدیشان براستی و درستی آگاهی نرسید با یاران بار گشته به سخن مهربانی خواهد کرد و بکبار
دل و دیدش از بدگمانی و سرگرانی خواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان رای
بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا و ما و دیگر یاران همه از سکالشهای روان پرس رسته
خواهد زیست بهرام پیک هم بدستیاری نامه و پیام بندگیهای رهست و استوار میرزا احتشام نگرو
کوشکدار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی دیرینه در میان هست باندک روز
این گرد مهر آلای کین افزا که انگیخته بیکانگان آشنا روست و آمیخته آدمی پیکران اهرمن خو
بخواهست بار خدا پرداخته خواهد شد و کار یکرنگی باساز و سنگ و آب و رنگی که دوستان خواهند
و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت چون رخت کاستی بر گران است و پای راستی در میان

بار نامه
بر وزن کارنامه بمعنی اسباب
تجمل و حشمت و بزرگی و منت
نهادن بر کسی و پروانه و
فرمان و رضا و رخصت دادن
باشد بدخول خانه سلاطین
و بمعنی نازش و مباهات و
لقب نیک و تفاخر و غرور هم
هست و بمعنی مدح و
نعت هم بنظر
رسیده است

نهاد
بمعنی مبنا و دوشت
و خلقت و طینت
و باطن را
گویند

بدوستی نگارش شده بیاران دلداده

غوغا و دیده آشوب روسیاه آمد و بر جای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه اد
خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک نگاه پیشنا و گورش نهان دار تا هم تو آخشت نمای
این و آن و هم من نیز بیچاره دوست و دشمن رنشان ننیایم بار نیلا بازگی و کجا دیده تاری بچهر مهر
افروز ترو روشن آرم و بند تیر و کیوانرا از آن گیسوی زره گر و ابروی زره در تیغ و بر گستوان نیازم

یکی از دوستان نزدیک نگارش یافته است

همان از تشنگی بر دم که دریا تا کمر باشد   چو پایانم برفت از دست دانستم که دریا
پیش از آنکه رخت از شهر بشمیران کشی و داغ درد بر دل جوانان و پیران نهد انشتم رنج جدائی
دست یاری هست و شکنج دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری   خویشتن را از سود و
من کجا هجران کجا   فرسوده شد مرد این بار گران نیست دلکاسته یا نام هم آورد این اندوه نا امید
گران نه اگر این دو روزه در بزم پیروزت راه نیابم و بر دیدار دل افروزت بار نگاهی خاک جان و تنم
بیچاره بر باد است و مرغ روانرا پر بسته و بال شکسته ز شکنای قفس خانه هستی گشاد رسید پیک
پیام را دیده امید در راه است   یکی از دوستداران نگارش داده   واز چشمه است ...
نامه زیبا نگار شیوا گفتار که از در آزمون بفرهنگ دری نگارش گری رفته بود دو دیده پرورش
دیده را سرمه بینائی گرد و سامان سینه و جان از چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود
بی سازش و خوشگوئی و نوازش و دلجوئی نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بنیاد
گذاشته که زبان ستار آفرین و ستایش گیر دیا چون چهر مهر فروزت زیبائی خدادادش نیازمند
پیرایه و آرایش مگر روزی بخانه بر همین راه و روش نگار آری و اندک در رنگ و کوشش در جستن فر هنگ
و بهم در شستن که چندان ناهموار نغیشد بکار بری شماره دیگر یکی از نویسندهای صاحب زبان و سخن
سنجان صاحب سنگ خواهی شد   بدست باش که کاری بجای خویشتن آ

نامه ایست از نامهای بسیطه که بدوست دیرینی نوشته است

میرزا جعفر ندانم اگر دیدار تو یا رنج تنهائی و تیمار تنها با آنکه آغاز گسستن همان پیوستن پسین افتاد

برگستوان
بضم کاف فارسی و نای
قرشت پوششی باشد که
در روز جنگ پوشند
و بر اسب نیز
پوشانند

هماورد
بفتح اول بر وزن قبا رد
چون دو کس هم جنگ کنند
هر یک مر دیگری را هماورد
باشد یعنی همتا و هم
کوشش

فرهنگ
با کاف فارسی بر وزن
و معنی فرهنج است که علم و
دانش و عقل و ادب و بزرگی
و سنجیدگی و کتاب لغات فارسی
و نام مادر کیکاوس باشد
و شاخ درختی را نیز گویند
که در زیر زمین خوابانند
از جای دیگر سر آنرا بر آورند
و کاریز آنرا نیز گفته اند
چه دهن فرهنگ جائی را گویند
که از کاریز آب بر روی
زمین می آید

کز زن خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و نوبت بی‌سرانجامی
رخت بر باره در بدری بست بفر بهاری شکفته سرخ گلم از لاله زرد دمیدن گرفت و باد
از ناله سرد وزیدن گردش واژون سپهر م راست و جنبش ماه و مهر بکام و لی چه سود کدام
بهبود از آنم که خواهان دلست و بدان پای جان در گل رنج سوزناک باز داشته و بی بهره
گنج آبسته کلید درشت و در گشودن نیارم خوان دلگوار و جان پرور خوردن نتوانم مرغ
دل از قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته
جام لبالب و دست کشیدن نیست میوه کام رس و توان چیدن نه شعر یار در بزم و نمی آرمش
از بیم نگاه روز گل بین که بهارم بخزان میگذرد تا کی تن زاین رنج جان کاه رسته گردد و
شاخ گیاهم بدان دسته **بمیرزا احمد صفائی نوشته** گل و بسته سوری پیوسته الله
فرزانه فرزند من پاس بار خداوند ت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خردمند
افسانه هشت و سندان با در برادرت تا گذر کار ها بتو باز خواهد ماند و خویش از در پس نگری و هش
پستی راه همان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش خداترسی و درست کاره خودپرست و مردم آزار
بر همان راه و روش و خوی و منش که آیین دیرین و پیشه پیشینیان است با زن و مرد خانه و گروه خویش
بیگانه رفتار کن و بزرگ کوچک را خرمندانه نه دیوانه زنگ گفت و گذار انگیز در هر کاری و بر راه گشت
و کار روشن و هشیار و داد و ستد خرید و فروش بی گفت و شنود و کاست و فزود بی کشاکش
سرکار منه که مرا برادری مهربان است و شمار اپدری کاردان پای در زشت و زیبا منه و دست
برزم و درشت مسای هر کس با تو راه راستی پوید و سخن بی کژی و کاستی آرد در خور دانائی و
توانائی نکو یکش مهربان زی و از هنجار ناهموار و کردار ناستوار در چیده دامان باش از شید تا فرزانه
هر پایه بد دیدی یا سر دشمنیدی ناگفته پندار و نشنفته انگار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان
آقا اگر تیغ از چرخ بارد یا پیکان از خاک روید پای فرا مکش و سر باز مزن و خودداری گناه دان
و هر چه جز فرمان گذاری تباه همچنین با خویشان جانه سپید تا نامه سیاه زیر دستانه زندگانی بر

سخت پراکنده گشت و گران شرمنده نشان آشفتگی از رخسارش روشن پیدا افتاد
گفتم دانم این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خواتون خانه ترا با کنیزی یافته و بدین بی
اندامی و گستاخی شناخته مرا نیز بارها چنین کارها افتاده است و آشوبها زاده گفت برگوی گفتم
شبی با کنیزی پیمان بستر دادم و خود را نوید پیوندی دیگر او در چشمداشت همی زیست و من پاس
اندیش هنگام بودم چون دیری برگذشت پنداشتم چشم خواتون بخوابست و دیده بخت خواب
پیدار آهسته آهسته از بستر ساز گریز کردم و انداز آرامجای کنیز نمانا خواتون هشیار بود و با صد دیده
بیدار کار خشم آلود از پی روان شد و چشم پالود بر هنجار و اندیشه ما نگران و آواز پای و بیم در گوش نفتاد
هوش از سر بر کران زیست و پراکندگی رخت در میان افکند راه بگردانیدم و آهنگ پایگاه کردم
چون از همه راهها هم پای دست آویز شکسته بود و دست پایداری بسته بیخود بر شتری گرگین و بی
پالان که روغن در او مالیده بودند بر نشستم و از جای برانگیختم خواتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم
بزیر انداخت که ای سایه پرست سیاه نامه این کار و کردت را در ترازوی خردمندی منت و نزد
خردمندان زشتی نه پس کفش از پای برآورد و بر کنید و کوب من سخت بایستاد چنگم در گریبان
زد و چاک جامه ام از سینه بدامان برد دست از دهان برداشت و هیچ از خودکامی و بی اندامی
فرو نگذاشت با خود گفتم زنان را فرهنگی استوار و دیدی درست منیت خوشتر آنکه بر این نافرمانی
و خودرائی کاربند خودداری و بردباری گردم و تباه کاری وی را با مرزگاری پاداش سازم
کیش بخشایش آوردم و در گذشت و گذاشت خود داورا هر دو آسایش معاویه از این گفت که
شگفت چون باغ از باد نوروزی بر شگفت و از هنجار شرم و آشفتگی نیک باز آمد خندان
خندان در خانه شد و خاتون را پورش و نوازشهای روان پذیر دل بار خست چون بخت نه
رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر بر سیمین سینه نهاده در آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکی
یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز بفرد استانی که بروی سرودی زانداز خشم و رنجش باز آمد و بر کرده من
در بخشایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و بر جای بدکاری نیک کرداری آورد این خود

یازدن
بمعنی کشیدن و آهنجش نیز بدین معنی آمده است

تنبال
مکر و فریب و حیله و چاپلوسی را گویند

ساو
بروزن گاو بمعنی باج و خراج است و آن زری باشد که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف بگیرد و بمعنی حصه و رصد هم هست و زر و طلای خالص را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه باشد و بوته باشد خاردار و سفید رنگ به بلندی یک گز و آن را بجای هیمه بسوزانند و نیز در میان کرهها نهند تا پیه بر آن شود و بمعنی مطلق سودن و ساویدن هم آمده است

گرگین
بضم اول بروزن خرخین نام پهلوانی است ایرانی و بفتح اول شخصی را گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد چه گین بمعنی صاحب هم آمده است

سایه پرست
کنایه از شخصی باشد که پیوسته فسق و فجور و کارهای ناشایسته کند

که بی سپاس خامه و نامه ساز آمیزش و دیداری بود و بی پاس آشنا و هراس بیگانه راز گفت
و گذاری روان از بند بر اندیشه جز پیوند دوستاری نگهداشت و با هر چه که دلخواه او است
بستگیها از گفت رگینش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی و پرورده نهاد و منش
انجمن برادر ریانی گوهر خسرو سپهری اختر نگارداشت ندانم چه پاس سپاسی خواست که آمیز نگد
آویز پیوست با بد مستی که دیده و دانند در پای رفت و این خوان جانمور که بهشتی خورش
بود و فرشتی جا از پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت راستی ایمنش از این بر ریخ شکیب
آرامش شوانم و از هر پایه شادی جز پایه کار دوست رستن و روشن و گفتن و شنفتن رامش
ندانم گروهی مردم از دیدار به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته شعر من نیستم اگر کسی
و گرهست از دوست بیاد دوست خرسند نخست از دربار یزدانی پیوند فرخجسته دیدار
جویم چنانچه بهره و بخشی از آن نخیزد تا گفت و گذار و نامه و نگار برتازیم و در سازیم شعر نه پنهان رامش از دیدار
خیزد سا کین دولت از گفتار خیزد در این فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان
همیون درگه سپهر نشیمن دیگر بادی سپر بودند گشایش درهای پیک پیام را خامه کلید آید و جان جسته
روا نزاید بدین دست آویز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را
پس از این در پاس نامه و چاپار بستن آسانی نخواهد زاد و در پیوست نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند
بر شست نخواهد بود امید دارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد دوستار از راه از این پای بند
آرند و بستگان بکمند دلنگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زود تر از آن که کام اندیشیم
رستگاری نجشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از ان کلک و زبان بخشی دو اگر همه دشنام باشد
چه پایه سپاس اندیش و خرسند بیک چشم زد خامه از شست نهلی و نامه از دست بر پرند ساده
از مشک سوده خرمنها گنی و خارستان بزمم بگلهای رنگین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش
که سر انگشت دوستدارش گشایش تواند اگر بی هیچ افسوس نگار آری گردن جان از سپاسی بگرد خواهد آمد
نامه ایست از نامجات بسیطه که یکی از خوانین عظام پذیرای نگارش یافته است

ترک تازی
با تای قرشت بروزن
مرغ بازی تاخت آوردن
بشتاب و تعجیل و بیخبرانه
باشد بر سبیل تاراج و غارت
نمودن و بمعنی جولان
کردن هم گفته اند

گسیل
بضم کاف تازی و ثانی
تحتانی مجهول کشیده
و بلام زده بمعنی نامزد کردن
باشد و بمعنی روانه کردن
و دفع نمودن هست
و با بمعنی بحذف لام
نیز گفته اند و با کاف
فارسی هم آمده است

بویه
بروزن مویه بمعنی آرزومندی
باشد و جمعی از پادشاهان
که آل بویه مشهورند و بمعنی
هم هست که آنرا
شاهتره گویند

رامشگر
با کاف فارسی بروزن
دانشور مطرب و خنیاگر را
گویند که خواننده
و سازنده
باشد

نامه ایست از نامهای بسیطه که یکی از دوستان جدید نوشته است

پیش از این که داستان پیک و پیام ایشان و نامی نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی و موی تیره یا روشن بام و شامی بدین بیخانه که آهنم آزمایش کلک را نگار افشاده نه آسایش ما را دستی گشاده باشند یا پاسخ پیسیتها نگارش و دستها گذارش را بنیاد نهاده بیچاره از جای برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسند تاپای سر پراکنده کاوش در دم مژه گلگون و گونه زریری ساخت و باد نرگس مردم فریب از کاسه چشم لاله و خیری شگفت تار و پود آرامم درهم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد و در خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد و ناله خاموش بلند آوازه رخت تاب و توانم بدریا فشاد و پیمان بردباری که بدست یاری او سامان و سری داشتم در پای رفتنش از خوی جدائی دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی بر تافت ندانم از این پس چاره درد چیست و درمان جان تیمار پرور کدام دانم بچنگ دده ویرانه دیوانه زنجیر خامی در بستم سر و بهر سر موبند آزمای هزار کمند هر گز کام خویش برد لخواه تو پیشی نهم و با هر چه نه مایه آبرو و آرام تو اگر خود بخروار بار امش و بخروار بار امش و بخر منها آرامش خویشتن نخواهم و چون نو آمو زکیش جدائیم و تازه هنجار آیین تنهائی اگرم گاه گاهی راهی دهند و در سایه آن آستان که نماز جای راستان است پناهی بخشند گناهی نخواهد داشت

ذریعه ایست که یکی از دوستداران نگارش رفته با ایجاز زلاقت و اطناب درایت

خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهانی رستگی داشت و با دیدار جان پرور دست بستگی در رها راز و نیاز از دو سو باز بود و دل را بر خاک پایت دست چهر سائی و بار نماز ای آفتاب هیچ ستاره مهری بر این تیره روز سیاه اختر افگن ای دریای شیرین گوارا دم آبی بر لب تلخکامان تفسیده دل زیر کاج پشتی را از اندازه شمشاد بالا اندام سرو بخش و روی زرد پیرا از تماشای چهر دلارا در نگ روشن که داغ لاله و باغ گل است رخسار امید پشت تذرو ساز آنچه پیداست نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه باری از من پرداخته زیرا که ما را پای پویه دری بسته اند و ترا دست چاره گری شکسته

زریر

بفتح اول بر وزن حریر نام برادر گشتاسب است و گیاهی که با زرد که جامه بدان رنگ کنند و اسپرک نیز گویند و بعضی گویند برگ زرد چوبست و بعضی گویند گلی است و آن در کوهستان جورجان بسیار است و نام خلطی هم هست که آن را صفرا گویند و یرقان از آن کنند گفته اند و آن علتی است معروف و بکسر اول هم آمده است

تفسیده

بر وزن فهمیده بمعنی بسیار گرم و ملتهب و شینی با حدت باشد

کاج

پشت کج پشت را گویند که پشتش احدیداب بهم رسانده باشد گویند

ازمیدن

[illegible]

ز تابیدن هر چه هستی بچشم اندرم دختری پاک پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهره و پیکر
اندام و دیدار مریم داشت و چز پیشانی تا زنخ پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم ده ارش یا کمتر
از آنسوی ستاده بود و همواره چشم در من نهاده من نیز او را دیده و دل دوخته داشتم و جان آماده از
مهر و تاب چهرش سوخته چون دمی چندبدان برگذشتی همان پیکر خوب دیدار در یابی ناپیدا کنار آمدی
و جنبش نرم هنجارش پیوسته میانه گذر و کرانه نیاردل بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگرستی
تماشا را دل و دیده در آن بستی و بیخود و مدهوش نگران نشستی همچنان دیر نکشیده و سیر ندیده باز
دریا همان زیبا دختر شدی و بی کاست و فزود بر همان دیدار و پیکر دراز در آمدی تا کی فزون
سرائی تا چند شب روز مرا چهار سال افزون بدان خوش تماشا همی رفت و جز آن ژرف دریا
و شگرف پیکر هیچم پیش چشم رخ افروز چهره گشا نبود شگفتی اینکه آن روزگار دیر انجام در آلودگی و
آسودگی جز یاد دیار خدای هیچ اندیشه و سگالش گرد روان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ
و بهشت پست و بلند خوار و ارجمندم یکسر فراموش بود و زبان از یغاره و ستایش دوست و دشمن
و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا نمیدیدم و هر چیز جز نکی
دانایان و پیشنایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شیوا همی نمود این روز خوش و هنگام
نیکو از خوی بد فرماد و فرود آلایش اندک اندک کاستن آمد و روزیان خواستن از این کاستی آزرده
روان از بیماری بزرگ آزاد و اندوهی گران رست ولی جز سر نهادن و سر رشته بخواست بار خدای
باز دادن چاره نمیدانستم و راز این در نهفته بکس گفتن نمیتوانستم روزی بناگاه آن خوش اندیشه
و تماشا رخت برداشت و پنهانی ریان کرد و روشنائی بر کران زیست آن دریای شیرین
فرو خورشید و آن چهر دلارا پرده در بست دیده یکبین فراهم شد و چشم بسیار نگر باز افتاد و
دل را هراسی هوش گزا خواست و دیده دیوانه رنگ شیب و بالا نگرستن گرفت آدمیان زادخرد و
درشت مرد و زن زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنای نیستی
باز نرسته با آنچه کنون هستند برو رسته فراهم دیدم گروهم بچشم اندر آزاده و رستگار آمد

یکی از دوستداران خویش [illegible]

[illegible]

اینرا
پیکر اول و فرخ یا ویکون را
و فرنت و فا بمعنی نیکو و لطف و زیبا
و مختص و [illegible] سری و قوی و جای
نکو و حسنه باشد و بمعنی [illegible]
و بمعنی [illegible] بمعنی
[illegible] نخج

شیوا
با ثانی مجهول و واو با الف
کشیده بمعنی فصیح و بلیغ
باشد

فرنود
بمعنی دزد و رهزن بود و ستمکاری و محافظت کردن
کسی را که بیمار باشد و با بلندی کردن
و بمعنی نگاهداشتن و محافظت نمودن
و غم خوردن و [illegible] کردن
هم آمده است [illegible]

[illegible]

وبکام هوسبازان یاران پاک دیده پاکیزه دامانرا دل شکسته وناکام ماندی شعر

بروآنچه میبایدت پیش گیر سرباندازی سرخویش گیر

رقیمه ایست یکی از دوستداران نگاشته است

تاکنون سه چهار بار بار اندیشه دیدار سرکاری مده ام وهر بار بی بهره وناکام باز شده چون دست مهر گریبان گیر است وپای دلبستگی در زنجیر هم باز بوی خجسته دیدار گرامی سرورا پای از سر خواهم ساخت وپیش کلاه مینوفرگاه را چار اسبه پی سپر خواهم زیست اگر فروغ بزم سرکاری دست داد ودمی دو پایگاه ستاد نزا نشستی خوبست بار خدار اسپاس اندیش وستایش گذار خواهم بود وچنانچه باز هم بدستور گذشته ناکامی رست وتر کجوش هوس خامی آورد هم بفرمان درویشی برگردن آسمان واختر بسته ساز گله وزبان را بیاوه درآیجا زبانه گسسته لگام وپله نخواهم داشت

نامه ایست پارسی نژاد نیک افتاد که پایان زیبائی واغاز شیوا درآن پای بند است

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است دربانه سرکار رسید زاین بی نشان نامی برده اند و کهن گرفتارانرا از نو دامی گسترده دیگرانرا در کمند آور که ماخود بنده ایم وبنده وارث بخداوند پرستنده بازگشت میرزا رادست آویز رازنامه روزگار خود دیدم ولی چه نگارم که رنجی کاهی بار امشی فزاید نگارش مهر وبندگی افسانه ایست آستانی وگذارش آرزو وپرستندگی داستانی باستانی نخفته پیداست ونهفته هویدا خوشتر آنکه شماری تازه اندیشم ودیباچه نامه را بدیگر آرایشم شیرازه بندم تاهم آسوده روان یار از سردسرائی آشفته نگردد وهم مرا از دل ونیاز زدان در گفت وگذار دیگران گفته وشنفته آید کشور خدای سمنان سالی از دریاس کوی وکالا وتنهد اشت بنگاه خواجه وللالا داروغه را فرمان داد وپیمان گرفت که شبا هنگام هر که بیگاه از خانه براید اگر هم موبد پرهیزکار است وشنجر خورشید سوار بخواری رنجه دارند وبزاری شکنجه کنند به تپانچه کوفته رسته بسر گردانند وهمچنان از این ار ستار نسته زدن زدن برکوچه دیگر دوانند همه شب

زدن و کوهش باری کشتن از چه گفت کسی را که بانگ بی هنگام خروسی راه زند و آواز شیر چشم
مرغی روز روشن بر خود سیاه کند نه سزای بستن و کشتن است بلکه درخور بستن و کشتن است

یکی از یاران دیرین خویش نگاشته و آنرا بفرازین پایگاه شیوائی نشانده

با فرای خاک درت سر به پیشانی من	کوته از پایه تو دست شناسائی من

علی برادر حسن که بی گری و کاستی هر دو مرا دیده چپ و راست شد و از دیر باز این دل سوداسان
و جان سرمایه سوز را با چهر مهرافروز این و مهر جان افزای آن داد و خواست پوینده آن فرخنده
کوی بود و جوینده آن جوشنده جوی چار اسبه سوی تو میتاختت و ده چشم روی تو میجست
دریغ آمد در آن انجمن که منش سرابداز شبستانم و هزار آوای گلستان آزمین را زسرودی نشیرایدو را
درودی بخشاید بخت آنم کو که فروزان اختر اگر خود هفته و ماهی باشد بر پایه خشتی بخت و سایه آن
بهشتی درخت راهی بنماید و پس از چندین چشمداشت بر آن چهر مهرافزا که بفر گشاده روئی
بارنج تهی دستی و ستاره سوختگیها مایه جمشید پرداخت و سایه بخورشید افکنه نوید نگاهی بخشد
با خود اندر شویم و از همه باز آئیم دیده در بندیم و کمر بر گشائیم اندیشه از هر انجمن باز خوانیم و از روزگار
خویش سخن رانیم منت سرها تا پا زبان شود گوش آید	ز افسانه کیهان گرد خاموش آید	ارسی
انجا که یاد یاران بمیان بگذشته و آینده فراموش آید دریغا بازوی پیری بر جوانی چه ای پیچ فشار
و گرگ مرگ در پنجه جان شیر گیر آمد همی ترسم چرخ امید سوز و اختر برگشته روزم رخت بدان
بخت بگسترده و رامش از سایه و شایه آن خرم درخت نبرده تگرگ مرگ بر بار و برگ نهال زندگی
باریدن گیرد و بر جای آن بخت سور و جایگاه از تخته گور ساز دباری دراین دوری نا پیدا
گران اگر پای فرسود آسمان و اختر گشتیم و ترا نادیده و لابه اندیش رنجهای چندین ساله نگردید
در راه پویانی و تاب جویانی خاک و خاکستر پیداست که زشتیها و درشتیهای ما را زیبائی
و نرمی پرده داری و آمرزگاری خواهی فرسود و پیمان یکتائی را که با جان پیوند است با بازماندگان
و ماندگان من پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام

هزار آوا
با واو بالف کشیده بلبل
گویند که عندلیب باشد
و آنرا هزار آواز هم میگویند
با زای نقطه دار
در آخر

شایه
بر وزن مایه بمعنی سوده باشد
که بعربی ثمر خوانند

گران
بفتح اول بر وزن امان
بمعنی کنار باشد که در مقابل
میان است و بمعنی انجام
هست که در مقابل ابتدا است
و کرانه و گوشه گرفتن و
دوری گزیدن را نیز گویند
و بضم اول اسبی را گویند
که رنگ او مابین زرد و بور
باشد و با بمعنی بحذف
الف هم آمده است
گویند ترکی است

بجناب حاجی محمد اسمعیل بیک نوشته

گرامی سرور مهربان حاجی محمد اسمعیل بیک

در همه هامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرگون زیست با آن مایه شور انگیختن
و خون ریختن بر تو ای بار خدا با همه بخشایش چشم آمرزگاری ندارم و بکیفر آن پرده دریها که کمینه [illegible]
صد هزار رجامه جان است امید پرده داری رباعی زیبد دل اگر زبون زار نیست مرا در دیده سرشک
سوگوار نیست مرا جاوید زیم ز رستگاری نومید گر در تو امید رستگار نیست مرا قطعه ای بار
زود گیر دیر گذشت که نخواهد بمردم آسایش روز بازار کیفر و پاداش بخش و اروان بر در بخشایش
حجاج را از این گفت روان سفت بتن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم بی آب گردیدن
گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و روی سیاه و رنگی زرد سر از در لابه و درد فرا آسمان داشت
و از سر پوزش خشم سوز و مهر انگیز بر زبان راند که بار خدایا مهربان مادرم شها که تنها بر این اندیشه
پاک بیمانند و جهانی در این پندار یکدل و یکزبان که این سیاه نامه گناه هنگامه را از گذشت و
گذشت خداوند نیست که پست و بلند را دیده بدان باز است و خوار و ارجمند را دست دریوزه بدو دراز
بهره از رستگاری نخواهد بود و رستگاریت را نیز که از خود در ستانند در گذشت کن هم زهره در خواهش
آمرزگاری قطعه گرم خشمی سرد بخشاینده گش یا سرد و گرم سخت یا سست از در کاوش تیزی و درنگ
رستخیزی آنچنان زاد دوزخی دیگر نیست دوزخی چونان سزای رستخیزی دیگر است با این همه
که گفتم و دانی پایه فرخدائی و سپاس توانائی این خویشتن خواه خودکامه را بروان ارزنده همه بخش و
کام رهائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و ناسپاسی که مرا است با یاران آشنا
که روان از همه پرداخته اند و از همگان هتو در ساحت آشنائی بخش این بخت و جان از دام تن جسته
و یزدان ارزنده اهرمن شعر چنان باد از در رنگ آمد ستایش سپهر و خاک آتش برد و آبش باد
از بهتر فرگاه تا مهر پا گاه بر آیند که در انجام این کام و کار آسان گذار که آشوبش بدستیاری گشت
و میانداری غوغا از تو خواست کامی رنجه نخواهی داشت و سر انگشت سیمین را که بازوی سنگ
و پنجه سندان تابد گره کشائی شکنجه نخواهی جست بناکامی آن همه و کامجوئی من پایه در کار ننهی
و دستی فراز بر این بار بر نشاید رسیده شکاری رام گردد و شمیده نگاری در دام فتد الا این بار

سوری
بر وزن نوری منسوب بسور باشد
و نوعی از ریاحین سرخ است
و بمعنی رنگ سرخ هم آمده است
و گلی باشد که آنرا بنگان تشبیه
کرده اند و نوعی ز نگان هم هست
و شادی و خوشحالی را نیز گفته اند
و نام یکی از سلاطین نیز بوده
و نوعی از زاج باشد و آن زاج
سرخ است که بلغه رومی قلقند
خوانند

زهره
کنایه از دلیری
و شجاعت است

شمیده
بر وزن و معنی رمیده باشد
و بیهوش و آشفته گردیده و
هراسیده و ترسیده و بیم زده
شده و بوئیده و تنفر گردیده را
نیز گویند و شیر شرزه را هم
گفته اند و بمعنی گریه و نوحه کرده
و افغان نموده هم هست
و پیچ و ریچه از تشنگی نفس زننده را
نیز گویند

نامهٔ بسیط خوش افشا دو نیک نژاد افتاده آغاز تا انجام همه سختگی و هم سنگ پختگی آیات

سرکار را چو دانباشتی ازنگارستان بشارستان فرمود و کاخ شبستان و شاخ سبز البستان را
از روی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مراد پرده بخویش خواند
و بی پرده براین شوره سخن آراست که امروز از همه یاران کهنه و نو قاآنی و تو مرا نزدیکتر آیید
و با پیمان من از پیوند دور و نزدیک برکران من هم یکتائی در هر دو نگر بسته ام و در راه دور و
بر ساز و سامانی دیگر رسته خوی خوش و انداز نیک و سرشت پاک و فر گوهر دیگر
مردمیهای شما را در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چونانکه باید گفته ام و پاسخهای نغز
و دلخواه شنفته همه دانند اکنون از در راستی و درستی مردم یکجانه ایم و هر سه پرواز اندیش یک
آشیانه ترک و تاز یک شما را از من دانند و روشن و تاریک سر از شما خوانند هر گونه
امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن بی بوک و مگر بگویید و بخواهید
تا جائی که پای فرستن باشد و یارای جستن چار اسبه خواهم تاخت و ده مرده خواهم ساخت اگر
خدای نخواسته انجام آن را خدای نخواست کوشش بی سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش اندیش
بی گناهی من خواهد بود و هیچیک را گمان تن آسائی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم در دوستی و
خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا مایه رامش و نام خواهد بود اگر چه دانم نا گفته بر آن آهنگ
آئین و آهنگ خواهید داشت و بدان اندام و انداز پاس شتاب و درنگ خواهید کرد و لی
از در یادآوری نام بردن و یاد کردن خوشتر نخست آنکه بفرمان یکتائی که هر دو را خوی و سرشت است
و روزنامه سرنوشت با هم انباز خانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان از آشنائی دیوان
دیوانه زیست بیگانه و برکران زیرا که هم رنج شما از گسست آنان خواهد کاست و هم رامش من از
پیوست شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست و نگفته گویا
بر این دو بیخ برومند که دو با جهانش شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش بد خواه
و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست مردم روزگار آتش خرمن اندو آلایش دامن از کوی همه

که از نهفتهای جان و دلش آگاه هم و با نهفتهای آب و گلش همراه ولی چون کیشش راه نمایان و پیشوایان با پرده گریست نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر باری گروهی انبوه زن و فرزند وابسته و پیوند و سامان زندگی و دربای بندگیرائی کسی و کار و یا در و یار ماندن شیوه بیدردی و دیوانگی بود نه آیین جوانمردی و فرزانگی ها گزر فرزندی احمد را که خدا ترس و آیین پرست ست و درداد و خواست و کاشت و درود و خاست و نشست و هر گونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دید و دانش و بود و بینش پایه جانشینی و فرمان روائی دادم و سر رشته کار و بار و ساز و سامان و زن و فرزند هر چه هست و بود با نیر پنجه دید و داشت و تاب و توان او باز نهادم هر یک از بستگان را هر چه بایست داد پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خامه بادامهٔ خویش نامه سپرده بکار و کام خود اندر نیز با نام و نشان هر چه باید و شاید نگاشته ام و این زاده آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در آستین گذاشته در مرگ و زیست و هست و نیست و دارائی و پیشوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و سزا بیند و جوید خواست و فرمان و آز و آرمان او رست مرا در دو گیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی با وی سخنی نه این بنده تبه کار زکنده روزگار را از دیر باز چارده پانزده بگین است و چهل سال افزون همی رفت تا همه آنها بگوی من اندر گاه فراشت آن و گاه در انخشت این خود روشن و پیدا است که چونان نشانها را کدام گوهر و سنگ است و تا کجا دارای آب و رنگ است از پیش از اینها زنان و فرزندان را برخی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدان و زبان بیرون و از ایشان شمرده احمد یگان یگان را با نام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز بنجانهٔ خویش و این بادامه که در پایان نامه همی بینی گواهی گذاشته بدرستی همه آنها است است و بیرون از کم و کاست اگر بدان بخشها آذین یافته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از آن گذشته هر چه هست و هر یک از بستگان من پدید آرند با دیرگ کودکان گوی و پیر زن شمارند نه کار نامه روز و روزگار من همه ژاژ و شاخچه و لاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی و فرجام جمشید هستی

وادم از دل برخاست و دود از سر آیم از دیده ریخت و خون از جگر دل طپیدن گرفت و
رنگ پریدن خروشیدانی انگیخت و شکیب رسوائی ناله چرخ پیما گشت واشک زمین فرسا
لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدرود و جان آرد و روان برکران
پوید جنادقه زنادقه را دوست یا دشمن بد سرود و مغز تا پوست را دو ستودم اگر کاوش آشیان
سنود و چالش بد اندیشان چرا بایست در این خیش که هر کام آستن کامی است و هر دستش مایه
خرامی از فر همراهی سرکار دور باشم و از آهنگ آن در و خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش است
و توتیای بینائی کر و کور اگر دست از همه در شوم و مرگ یکبار از خدا جویم پژوهش نباید و
نکوهش نشاید دیو رنگان زیر پوشه دوست رویان دشمن اندیشه بهر کام سنگ جا آمدند و پیچ
اندر خار راه این چهل ساله دربدری و رنج هر گزم این مایه خون جگری و شکنج تخاست و پریشانی
و پشیمانی زیست هم دامان سرکار استان بوس آن در از دست شد و هم با همه پویائی و جویائی که
در آن کار و کام که دانی مرغ هوس در دام نغشاد این خود دودی دیگر که سرکار رهنبر با آن خشم و خوی
و چشم و روی که تخمه خرزهره و پیش است و دست بخت ناوک و نیش جار سیه بری فرمود و بدان د
و دستور که دیده و دانی چاپا چاپ علیا زیر خاش شام دارد و آزردن این پیر پراکنده روز را تلخ و تیره
تاریک و پیام نیامیز دارزش را با کمارش گنج قارون سری نیست و امیدش را با زیست و رگ و
ضحاک پری نه بیهوده همیگوید و نابوده همیجوید احمد و برادرش از ترس من این در و آن در میدوند
و بیچاره المین پریشانی که بنا دانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فرامش آمدی گفتند و می شنید ند
ایشان را هم بر تیمار خویش گماشت و از کار خود باز داشت باری از هر در بکار خود درمانده ام و از تخته
خاک و پرند گردون زیر و زبر بسر و او سرود نومیدی خوانده ندانم این پایان هستی از چرخ چه پیر
نوشت است و این سر پیامان و پیکر فرسوده جانز ابستر و بالین از کدامین خاک و خشت آن
دوست که از همگان دستیارم او ست نه چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش بر دوش
و کار در پیش که دردی از دل کس یا کردی از رخ ما یار و پرداخت از همه راه هم جز درگاه تشنه کربلا

جنادقه
جمع مجهول جندق است
زنادقه
جمع زندیق است معرب
زندیک بفتح اول بر وزن
نزدیک شخصی را گویند که
با وامر و نواهی کتاب
زند و پازند عمل نماید

دد
بفتح اول و سکون ثانی سبع را
گویند که جانوران درنده باشند
همچو شیر و پلنگ و گرگ و امثال آن
و بیابان پر از شکار را نیز
گویند

تخمه
بضم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث مرضی است که آدمی و
حیوانات دیگر را از چیزی خوردن
بسیار بهم میرسد خصوصاً
کبوتر را و آنرا بعربی بیضه خوانند
و بمعنی اصل و نژاد هم آمده است
و در اینجا مراد معنی آخر است

پرند
بر وزن کمند پارچه ابریشمی حریر
ساده را گویند و پرنیان منقش را
نیز گفته اند و بمعنی زین پوش هم
آمده است و بمعنی پروین هم
هست که ستاره های کوهان ثور
باشد و تیغ و شمشیر و جوهر تیغ و شمشیر
و امثال آنرا نیز گویند و بمعنی خاک
صحرائی هم هست و فرزند را هم
گفته اند و آن سبزه نورسته باشد
که دواب آنرا از غنبت
تمام خورند

زیرا که زبان بگوهش بازیست و دست خرده گیری دراز راستی را با آن پیمان درست و نوید
استوار از ارباب سخت و سرکش رنجیده ام و از این روزها تراز و نی بیرون از روزگار پیشین
سنجیده بگفته کاشها که مرغ زیرک بر بخت شوریده رخت و اختر واژونه بخت را زندگانی با گبر برید
و در آمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که از این لاله زار خسی و از ریگ
گیهان مردم کسی نیست و هم نباشد یک مهر گوهر برای من فرستاد و یکباره خانه نگار ریز
در پای من بخت و پیک پیام گاه و بیگاه را نیز دست بر تافت و پای درست اگر دیگر سر کار
در آن آستان آسمان فرگاه در افشاد آگاهی فرست که در خاکبوسی انباز آیم و بفر دیدار
سر افرازمندانم در کار من با میرزا هاشم چه گفته مرا بر کدام پای باید تاخت و بر چه پهلو باید خفت
آنچه دلت میخواهد بگو و بنویس که بخیر مو از آن راه و روش و خوی و منش بیرون نخواهم رفت
و کیش بندگی و شیوهٔ رفتار دگرگون نخواهم کرد کمترین بنده خاکسار ابوالحسن یغما

بجناب حاجی محمد اسمعیل که با پیمردی او و دیستاری خود یغما این دیوان پذیرای انجام شد

سرکار حاجی را از همه چیز رستگار نیم و بی همه از رستگان روزگذشته شما که راهنمای راستین را گشا
راستان استادی شاهنکم مژده داد که پیش پوی جویندگان و پیش جوی پویندگان با همه
بی نشانی از تو نامی بر زبان رانده و از در مهربانی نه اندیشه کاری با خویشتن خوانده اختر تخم
از این خوش نوید با همه مهر سوزی و تیره روزی تاب رخشندگی افزود و دشت خاکم بدین
فرخ امید با همه نیستی آب چشمه زندگی پرداخت اگر اندیشه این بنده نخواست بار خدا بر خواست
بار خدا پشتی بخت و نیروی مرگ پولاد پنجه بر بازوی آهنینه گوهر جان پیشی نیافت و ز
آدینه که نوبت آزادیست همراه بزرگ استاد خویش یا خود تنها سیم سیاه جان و خاک تباه
تن را بفر زمین بوس فرگاه درویشانه شرم توده کیمیا و داغ سوده توتیا خواهم ساخت
چون خانه تاریکست و هنگام دریافت همایون دیدار نزدیک راز درالی را که جز زبان
رهشی و انجیر بخار سودی نیست برگران مانده اگر ارزی و نیازی هست هم در بزم بار دل بران

یکی از احباب نگاشته است

با نصد تومانی زود رسید نسخه و بی سوخت تهی از نتیال و ساختگی با علی خواهم پرداخت
سود هر دو در این سود است و گوهر کام و رامش در این دریا دانه بر افشان و خرمن بر ساز
مشت در پاش و خروار بر گیر کاسه سیاهی پایه تباهی است مبادا بر این شیوه باز آرزی خود را
بر بوی سودی اندک و زیانی بزرگ اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کارها زیر دست
خوی نافرجام اگر سر انگشت ناخن خشکی در گشایش این گره ساز تردامنی گیرد گردون و اختر نیز
به پیش و راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت کوتاه سخن
بکن و هنجار بی راهی مپوی که پیش گوهر شناسان ریش گاو و دکان خر ستوده خواهی گشت
و بی پرده فیلها این و آن نموده خواهی شد هر که سود از زیان نداند و شناخت بهار از خزان
نتواند در جامه آدمی گاو و خر است و بگوهر از خاک راه و سنگ سیاه کمتر چیزی چند از دوستان
که پیش و پس از من با تو خاست و نشست کرده اند و منش و خوی ترا خوشتر از دیگران بجای آورده
اند و پرورده گان باز بیار و نشانند و اورا در ستایش پول و دل بستگیهای ساز بار بنجیره و بند
ری بار خداوند توان بر بدین پنجاه تومان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و انجخت
گرای بگوهش این و آن خواهد کرد من ترا بیرون از این راه و روش شناخته ام و مهر و مهر
بر آئین و آهنگ دیگر باخته اکنون کار در سر بند است و سوخته انبار زند آنچه هست از پرده
بیرون خواهد کشید و گمان یکی با دو گروه آسوده از چند و چون خواهد شد اگر دیدن راست ایشان
وای بر آنها چنانچه ساخت آنان راست آمد وای بر تو

نامه ایست از زبان یکی از دوستان بدیگری نوشته است

فدایت شوم قدری مترصد زیستم اثری از وصولت نشد خود را بنگارش بیاض از لطمه دلتنگی
فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد ضجرت جدائی و حرقت فرقت زیاده بر این
مهلت درنگ نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات را بهنگام دیگر حوالت
نمودم بعد منزل بنود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنوازت غزل

از جانب دوستی بدوستی نوشته

کون خر
بکسر نون و فتح خا با نقطه دار و سکون را بی نقطه معروفست و کنایه از مردم درشت ناهموار و بی تمیز و نادان و بی عقل و احمق باشد

فسیله
بروزن وسیله گله و رمه و اسب و استر و خر باشد و گله آهو و گاو را نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت هم آمده است و عربان نهال درخت خرما را گوینده

سر آنرا محکم مهر نموده بدست ملا علی اردستانی یا هر خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش بسپارد و بگوید که نوشته است مطالبه جواب هم بکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پشیمانی خواهی برد هر کس اتو تا امروز اظهار محبت کرده خود راد وست دانسته و من ترا میخواهم بیچه نیستی عقل داری دیگر ترا دیده مراهم می بینی فرق است در میانه گلچین و باغبان هر چه دلت گواهی میدهد و بعقلت میرسد عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت والسلام

نامه ایست از کسی بکسی کلک یغمائی مترجم آنست سزاوار جانب مقابل ملحوظ افتاده

قبله گاها اگر محول حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است
کسی ز چون و چرا دم نمیتوان زد که کارگاه حوادث ورای چون و چرا است
العزیز آخر نه دیدی آخر دیدی که بوستان بی سرو و انجمن خالی از خطر نیست با وجود این همه مردم مختلف اللحیه هیهات محفلت را چه گنجایش باید گفت من اینک بی سرو خود را از این مخاطرات بیرون خواهم افکند اگر چه حمل بر بدعهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق مما لا یطاق من سنن المرسلین بر قسم تا کی و کجا شرف حضور حضرت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند عرض من زیاده تاب درنگ نداشتم آسیمه سر روی بصحرا گذاشتم

نامه ایست بیکی از احباب بسیاقت وی نگارش یافته بقدر لیاقت خویش

سر نامه بنام آن خداوند که دلها را بدلها داده پیوند اسیری کز غمت جان میفشاند بغیر عرض عالی میرساند که حیران آن دل سنگینم اگر قابل آنم که در خیل غلامان باشم چرا بمقدم شریفم سرافراز نمیفرمائی و گرهی که از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش خود نمیگشائی عذر منزل امن و مکان خلوت کدام است این خود پیدا است

تفل
انجمن و مجلس را گویند

بختاش
بفتح اول و تای قرشت بروزن خشخاش اسرار خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن و نام یکی از پادشاهان خوارزم هم بوده گویند باین معنی ترکی است و بکسر اول است ولی در اینجا مراد از بختاش طایفه اند از عرفا و دراویش که در صفحات روم بار تکیه ها منزل میکنند

محول
تغییر دهنده احوال است

الفراق
مما لا یطاق من سنن المرسلین یعنی بجز از چیزهائی است که دوست آن را درباره دوست متحمل نمیتواند شد و این معنی از رسومات انبیاست

جنایت
گناه و تقصیرات

کودکی کو که گند او پسری من پدری ❊ یغما میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود و الا الغیر منیمو
ولی چون بحمد الله تعالی غبار مغایرت مرتفع است و اسباب تو خدمت مجتمع فرقی در اقوال
پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی از این مناسبت ❊ خدا بهم داد من از آن پدر هم
زان پسر کیرد ❊ اینک مستقبله ماه تا ما هی حکیم الهی قنبر بک با زحالم و آدم یغما در یمین و یسارم نشسته
القا از ایشان است و املا از من آنچه قراین گواهی میدهد من محرر این نامه پریشانم و اصل
مضمون و عبارت از ایشان در اینصورت ولی آنچه تقویت داستان از تعلیقات این
دو یکدل حوالت داشته جمال مجلس را نغمه چنگ و آهنگ غم پرداز خالی کرده جای شملا
نفس نفس خالی کنم خدما ترا مقرر که شرایط بندگی تقدیم انشد ❊

یکی از احباب نگاشته و در آن آهنگ حکایتی از گذارش اوقات درج یافته

گفتم به عیشش بکرم درد اشتیاق ❊ ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
سفری حکم آشنخورم از سمنان رخت اقامت بری کشید بدستور اسفار سابقه رجوار مرحوم فاضل
خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز مملوکی ارادتمند مقامت جستم از سعادت
ارباب کید و اصحاب حسد پاک و ان وصافی ضمیر شهریاری از دومی یکدر بود و خانه مستقلا
بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین
کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با خویشان کاشانه و فالگردی تا بزحمت مهمان و
بیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت در صحبت
سرکارش تبدیل فرمود امشب با تو کاری واجب دارم اکنون گرتا نیم ساعت از شب گذشته
فراغت خواست البته بشرفیاب حضور خواهم گشت و الا فردا صبح دولت دستبوس حاصل
خواهد شد نمیدانم مجال معالی که قرار بود ارباب سرکار سیف الدوله میرزا و کمترین با نواب
بها، الدوله در میان آمد بر زبان آمد یا نه بر نقضی چلی قسم میخواهم رابطه ارادت خاکسار و
التفات ایشان استوار ماند و الا با وجود یکتایی سر موی تزلزل و اندیشه ندارم و مخاطب

اخلاق ستوده بدو و تنسیکو صلاحی است رزین محکم و مستقیم است

سعادت سعی در نماز و ... کردن و مدد کردن ... نمودن است

نگارشی است از زبان کسی بکسی

برین غریب حسرت نصیب که مشتاق بی حبیب است و صاحب فراشی بی طلب چون گذشت البته مشرب عیشت که همواره از شائبه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد شد تو پاک روانست که آموده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق برنج دلخوری گرفتار خواهد افتاد بیت مکن فسانه ما گوش کاین مایهٔ غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد پاک یزدان خجسته وجود محمود مولای بیکسان و دوای خستگان را مغلوب غم و مرهون الم نخواهد بیت من و دل گر فدا شویم چه غم غرض اندر میان سلامت تست اگرچه با حس فی علت جوانی آن مایه توسل و توکل در نهاد فقیر بنیاد حضرت هست که از این عوارض حیران و ملول و درهم و پریشان و درم نباشد ولی از آنجا که انس بشری و الفت پدری است میدانم از قیاس عارضه نور چشمی آقا پیرون نشستید با رخدا را شکر دیشب عرق با فصل کرد و امروز صحتی کامل دارد ان شاء الله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت وصل استقامت شفای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را جز ملالت چه ثمر و کدام نتیجه خواهد بود

نگارشی است که از قول یکی از دوستان بدیگری در آن پویه شیوائی گرفته

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را درباره من تفضلات خوش انگیخت مصرع گفتم که این نخست خداوندی تو نیست چنان پندارم گفت تجدید فراشی هم کرده پاک یزدان وصالش را جاودان بر تو و احتمالش را برابر اهل خانه خاصه نور چشمی اسعد که هر گاهش در گوشه باغی نیک سرودن باید دوان دوان بر روی دوست و دشمن در گشودن میمون و خجسته بیت ایام شکدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را پاره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبث اهل دون معاشی است و خلاف استعمال غافل که روزی خود میخورند منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب مهجورم و با همه نزدیکی دور گرفتار است نه اینکه با حیثیارش لطفه شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که اقلاً هفته یکبار در سوق دزده کشی قباره سلخ و قصبی نصب میفرماید

الاق
با چیزی و نیفرست

درهم
بحر اول و فتح ثانی و سکون میم بمعنی افسرده و غمگین و اندوهناک و رنجور و بیمار و آشفته است

میرزا احمد

میرزا محمد خواری که همواره دوست و نیکخواه رهی بود از روزگار پریشانی من آگهی جست خداوند
نامه گفتش در اصفهان است نامه هم بکربلا برنگاشته اینک بر من است و همان برچگونگی رزنگارش
گواهی روشن خان خوار از یار سمنان نامه باز جست و خود را برداشت هنوز از انجمن بیجا به نفرموده
سردار او را چار اسبه بسمنان خواست هنگامی رسید که سردار از آتش خشم دود وش بسر هیچی شد
و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر هم فرقت سواری چند نیز از در چاپاری و
بیچاره آزاری تن بر راه انجام نهاده بخند و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان
من ایستاده اند یار خواری را خشم و پرخاش و دست آویز پیدا و فاش را جویا باشند
گفتند یغما سخنی دود زنگوهش سر کار سردار در هم بسته سخن چنین که یکتا هی پیدا از او خسته بود
و دل از مهرش رسته داشت از درد و بهم زنها که کیش بدگهران است و آیین بهنران در گوش دار
سر و مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد هستی وی و کسانش
بر آسمان آیین مردمی کیش گرفت و نامه را بر دست نهاده فراپیش رفت که نیکخواهی که نامه بدین
روش از بوم عجم بمرز عرب فرستد بی هیچ گفتگو چنین چیزها که دشمن خاک در دهان گوید از عراق بسمنان
نخواهد فرستاد چون دبیر از شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز
از گوشه و کنار یار خوار را در راست داشتن یاری کرده یکباره از مکافاتش چالش برگشت
و بازار دمالش سخن چنین یاوه در افرمان راند هر چه خواست کرد هر چه داشت برد و پس از آنچه
در بند نگارش و گذارش آید بیاره من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها
ساخت تا زنده بود با من راه خوشنودی سپردی و پاسداری و سپاسگذاری نام بردی
فرزند من از این داستان دور و دراز نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه مهربانی
سردار خواندن همه از آن است که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد
یا داستان هزار انجمن گردد روانی فرسوده نشود تو از خورده گیریهای مردم باریک بین آسوده
مانی هان ای جوان که پیر شوی پند گوش کن و کارهای جهان از بر هنجاری که باید و شاید بیازموده

راه انجام
کنایه از اسباب سفر است
عموماً و مرکب سواری را گویند
خصوصاً و بمعنی قاصد و
پیک و شاطر هم آمده است

بوم
بضم اول و سکون ثانی و میم بروزن
شوم جغد را گویند و آن پرنده ایست که
به نحوست مشهور است و بعضی گویند
بوم پرنده ایست از جنس جغد
لیکن بسیار بزرگ و سر و گوش
و چشمهای او بگربه میماند و شبها
شکار کند و در روزها پرواز نتواند کرد
گر چند قدمی و بعضی گویند با این معنی
عربی است و زمین شیار نکرده را
نیز گویند و جای و مقام و منزل
و ماوی را هم گفته اند و بمعنی
سرشت و طبیعت نیز آمده است
و بضم اول و فتح ثانی
بمعنی باشم باشد
که از بودن است

[illegible]

خویش بخرامیده اند و نسیم وار بر لاله و گل نغلطیده باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار خاص تفرج ساخته اند و محض تماشا پرداخته فردا عصر پنجشنبه بنا بر قانون سفر آغاز نه آزادی است و اول احشیار و شادی استدعا آن است که بی فاضله عذر و تاخیر و تامل و تدبیر از شبستان بدان گلستان خرامند و از نغم کاخ بتفرج شاخ فرمایند بیت ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش و آزادی و آرامش گذشت اسد آباد را فردا و همیشه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج خانه خورشید و چون ملک سلیمان سند جمشید توان ساخت چنانچه خدای نخواسته تلخکامی زاد و بچه امید ما سوختگان هنجار خامی گرفت نه راه دار الخلافه بسته اند و نه رخش والا بی گسسته اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوک خود را دولت سرافرازی خواهند بخشید بیت قدحی دارم بر کف بخدا تا نو نیائی همه تا روز قیامت نه بریزم نه بنوشم

نامه ایست که یکی از نزدیکان نگارش یافته است

نور چشم مکرم ندانستم در باب خطاب جناب ولی النعم چه کردی رای سرکار خان بر چه قرار گرفت رشته ندیا بیعت میروی یا میهمانی بندگان معزی الیهما را بشما وثوقی تمام است هر روز نسبت بیک تخلعی بر آشنائی خفتن و از پی کاروان رفتن شرط کفایت و کاردانی نیست خالی از رویه و تامل همراهی کن غدر و کید و زرق و شید حواشی و خدم را فواصل اطمینان سرکار خان رفع خواهد کرد مهما امکن بسعی باش مالش را بزند و بخورند خود هم از طریق راستی منحرف مشو خطرات خلاف و خیانت را از نفس خطا فرما باز پرداز پیش از این حاجت اطناب نیست بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

نامه ایست یکی از اخوان نگارش داده انبار از اعلان بهبود تیمار فرزندی

سپاس بار خدایرا آن کودک خسته که دلها از عارضه خویش بغمها بسته داشت عرق کرد و رهتی یافت خاطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات رامش مزیل اندوه و غم گشت نسبت

[illegible]

وزیر والا مقام

مارچوبه
باجیم فارسی بواو رسیده و فتح با باجید ماریست گیاه است و آنرا بعربی هیون گویند رفع سموم جانوران گزنده و مار و عقرب نماید

شبستان
بمعنی شب خانه است که حرم سرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد و در مساجد شبستان جائی را گویند که درویشان و غیر ایشان در آن عبادت کنند و شبها نیز بخواب روند

شید
بآن معنی که مراد است که مکر باشد و بلغت بضم طومیت و صحیح آن شیدائی است و همانا در اینجا محض توازن با زرق و غیر آن است

حواشی
جمع حاشیه است کسانی را گویند که در اطراف آدمی راه رفته بواسطه او زندگی کنند

فواصل
جمع فاصل بمعنای ظاهر را گویند

نامهٔ ایست از زمان محبت بسیط

وزیروا اقدام کارهای معادی و معاشی منصرف ساخته بآنجا کشید که نهفته گویا است و نهفته
هویدا چون حقیقت عالی در ولایت جان والی است بی پرده حاضری نکو همت جای خالیست
طرفه عرفان سردی یافته شده و دامن گردی نگاشته یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
دوات قلمدان از مصحوب حامل که خادم این محفل است و محرم این منزل ارسال فرمایند که مرکب جا است ضرار
اگر بیمار پرس سرکار وزیر لشکر دست داد از جانب من بسط ارادت کن و قصد عبادت مجدد و مبرا
عذری خوش گوی که جبران کنا هم کند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز
میکند و عذر مراسله از زبان کسی بدیگری نگارش یافته است باز میخواهد
نه زبانی که بیان حالی توان نمود نه بیانی که راز آشکارا و نهانی توان سرود بر فرض که زبان سخن سرا
گستاخ افتاد و پهنهٔ بسیط الارجای بیان فراخ آمد چه توانم گفت داستان محبت فنا اندیش
اسواق عشق نیست که بر اطباق اوراق توان نهاد سر اسرار عشق معشوقان نهان است و سمر عشق عاشق
با دو صد طبل و نفیر اجمالاً اینقدر بدان که مراد پاس پیمان یاران چون دیگر نکویان باز مسکوتی
و با هر که هر جا باشم از دوستان صادق و محبان موافق خاصه چون تو نکوخواه و خیر اندیش کم
مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست چه اختیار خود را بدست
عشق دادیم همچون زمام اشتر بر دست ساربانان نه چنان بکار خویش فرومانده ام که جنون
عشق با تدبیر عقلم از غرقاب حیرت رخت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب فیضی خیزد
والا کار خراب است و خیالات یاران نقش بر آب چه آسمان کاش یکی زین دو کند

خلعت وصل بیر یا کفنم

یکی از شاهزادگان ذی رتبت بذیرای نگارش یافته است

قربان خاک پایت شوم دستخط مبارک که پروردهٔ عقل و آوردهٔ صفا است زیارت کردم چه
هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را
در نوائب ساز کاریست و با خصم غالب حریف در مان بردباری پای شکیب در دامن کش

یکی از احباب نگارش یافته

اسواق
جمع سوق بمعنی
بازارات

سمر
بفتح اول بروزن قمر
نام پادشاهی بوده
از ترک و دست افزار یست
جولاهکان را و آن ماننده
جاروبی باشد که بآن
آهار بر تار جامه مالند
و با تشدید ثانی هم آمده است
و در عربی بمعنی افسانه
و افسانه گفتن باشد و
بفتح اول و سکون ثانی
هم در عربی بمعنی افسانه
گفتن است و میخ آهنین بر جائی
کوفتن باشد

نوائب
جمع نایبه است بمعنی نوازل
و واردات نا خوش و حادثات
که ملایم طبع نباشد

نامه بخط مترصد نشسته بودم و چشم بر اطراف بسته در رسید و نامه مرسله باز سپرد چگویم چها گذشت
زاد و چه مایه ملامت رفت و رامش بست جزای کردگار نیک و پاداش دلجوئیهای خوش
که خاصیهٔ سرکار است مگر از خدا جویم اگرنه از چون من فقیری هیچ کدام خدمت شایسته
در وجود آید ای انوری بنده و چون انوری هزار آن فرد پیر و جوان را حامل گفت
آقا فرمود جوابی بدو معنی است حق است این سخن حق نشاید نهفت ولی بعقیدهٔ من یک
معنی است البته فراموش نخواهم کرد که چه بخاطر گذرانم که تو از یاد در روی که هر که از یاد رود
نخواهد زندگی بر وی حرام اگر بدانی چه قدرها ذلیل شده ام و لطمه حرمانم فقیر کرده است
بی هیچ ملاحظه چاره اندیش دردم مشوی سرایر ضمیرم در آینه خاطر حقیقت بینت بداست
که من چگویم یک کلمه هشیار بینت هر چه کنی مختاری در باب رغایب که دوستان
حاضر خصوصیت می یابند همان است که خود یافته ام بیت غالب آنانرا که مردم می ستانی در عیاش
چون بدقت بنگری زنجبه تر زنجبه اند که واقف کشتی خود که پائی بخوری باغ گل را باغ
ل آن عصر کاهان بر آن علت که دانی خار دیده و خون دلشد عنایت پاک یزدان تحق حجاب
این جنس و پارا نسبت گرگ بدینه هدایت کند زیاده بر این از صحبت مجلس و بساط صحبت
آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم شوان زیست بیت من نه آن هستم که از کسی دیگر هست از
دوست بیاد دوست خرسند اگر دولت رامش و نوبت آرامش دادستی با استخاره و فالی
بر نقاره زنیم بی استشارهٔ عقل روا است که بدست باش که کاری بجای خویشتن است

نامه ایست مرکبه از نگارشات یغمائیه که بدوستی نگارش یافته است

فدای هر دو روز آدینه بکشش دیرینه رخت بجائی آوردم بیت گر خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد خواستم پس از صرف قلیان از در دولت راه صحرا سپرم و ساکنان
ربع را از سیل دیده رخت بدریا دیرینه فرزندی کیسه سیم شبستان دولت تکلیف نثار گردد رنگ
آوردم و بی وسعت میدان حضور دلتنگ نشستم وای بر حالم اگر کار چنین میگذرد

بدوستی گرامی نوشته است

[illegible]

جناب شیخ کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود شما با آقا علی مشهدی مت سرکار عزیزخان سپرده بود دید بهمان مهر و نشان امروز بمن رسید گویا بعلی اکبر بیک جندقی و علی نام که خود مهر دور آن سالها دیده و می شناسی محض معادات ذاتی که در حقیقت آورده حمد است نواب اشرف والا را نسبت باو بدخیال کرده اند راه براه آمد و شد فیمابین ایشان مسدود و است و اسباب مغایرت و مشاجرت موجود یارب اینقوم چه خواهند ز جانهای فکار مرا با سرکار اشرف بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سررشته کار خود را با نصاف منتقم حقیقی واگذرده مغلوب رضا و تسلیم قضا هر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواه که باو سپرده ام والسلام

یکی از بزرگان نگارش یافته است

امیدگاها درگوشه نامه سید نامی از بی نشان برزبان خامه گوهرفشان رفته بود ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند باز خانه سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش نیمروزه از خاکساران یاد میفرمایند و نگارش گذاری زاو پیدار نداری بهمان راه و روش و هنجار روشن که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاویدان هستی مباد از دریکتائی پرستش پیش از آنچه در خیر گفتار گنجد یاترا زوی گمان و پندار سنجد آرزومند خجسته دیدارم و از اندیشه شیوا گفت و گذار که شور بختیهای اختر واژون بچشم هرگز در آن خرم انجمن که شرم هزار چمن است و بزرگتر امید جان و تن شب و روزی بار ندهد و از گرداب کشتی شکن دوری راه کنار ننمود جز آنچه دریافت این آرزو را بدریای یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمداشت از هر در بر دستگیر بهلی بخشایش خدائی بازدارم چه خواهم کرد بیت بی سر و پا میرویم تا بکجا نسیم بار کی شاه شد گردن ما د کمند چنان از این گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گوئی است فراموشم مکن و خانه نابکار از پرسش روزگار و دلجوئی جان امیدوارم خاموش مخواه فرمایشی که سر انجشت توانائی این خاکسار رشته گره کشائی تواند نگارش نما که در انجامش کیش بندگی و آئین پرستندگی کار خواهم بست

بدوستی نگارش رفت

[illegible]

شاه جرت بنیش نزاع و مجادله و پرخاش سرزنید

این مصرع یارب این قوم چه خواهند از اشعار استاد شریف خیاط بهت که با مصنف معاصر و معاشر بود و تمام آن این است یارب این قوم چه خواهند ز دلهای پریش

شانه خوار یست بروزن و معنی شانه کار که کنایه از دزد و بخیلی باشد یعنی با آن شخص در مقام زد و خورد در آید

نامه پارسی است که یکی نوشته است همایون باد

نامه ایست از ودل باچکار را باغ و بهار از رنج روزگار و شکنج جدائی بر آسایم
نگارشهای آبدار و نوشتهای تابناک یغمائی که پایه پارسی نگاری آن
زیبا نشست و پایه دری درائی آن شیوا خاست افتاده است
گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را گردش سپهر رام و جنبش ماه و مهر بکام باد گلهای تر از گلزار
مهر پروری بوده از در دلجوئی گرامی سرورگار نگار میرزا احمد نخوشتر گفتی راز سرود و باز نمودن آن
که پیمان و پیوندت که بی نیاز از گواه و سوگند است فراموش افتاد و خامه مهر سگالیه خود
بخود از نگارش نام و گذارش نامه خاموش نشست هنوز از گرد راه و درد گذرگاه تن نشسته
و روان از رنج خستگی آرام نجسته گرفتار سوگ برادر شدم و از گردی که پرویزن چرخ ناگه ناگه بسر بیخت
با خاک برابر تا چندی از این پیش پرکنده و پریش کوب آزمای سوگواری بودیم و رنج اندیش
اندوه و زاری همچنان از این بندجان شکار و گزند روان آزار آزادی نخواسته خویشی نزدیک
که از در مهر برادر دیگر بود و با جان گرامی برابر درگذشت چگویم که زانم چه بر سر گذشت داغ
سوگواری تازه شد و نوای ناله و زاری بلند آوازه شمارم همه با اشک و افغان است و گذار
افغان و اشکم از کیهان بکیوان ناچار از همه کاری باز ماندم و با اندوهی که کوه از شکوهش کمر
درزد و ابنا ز شعر چو زنگ بازم کاگه شود دل تو ز درد دم گواهی ارند اشک سرخ و گونه زرد دم
اگر روزی دو نامه طراز را خامه در انگشت و خم اندر پشت نیاید اندیشه پیمان شکستن و پیوند گسستن
نفرمایند بخواهست باز خدا و پاک روان بزرگان رشته مهر استی و سر پنجه روزگار را بر گسلانیدن
بندبندگی دستی نیست با همه افسردگیها و دلمردگیها که از این دو سوگ گرد انگیز درد آویزم همدم
پیوست است و زنجیر دل و دست شکوه پردازی و دلنوازی دوست را که از همه راهها بسر کوی
جان در دست نگارش این چند سخن رفت هر گونه کاری که سر انگشت توانائی ماش گره گشائی
تواند بر سرایند و باز نمایند که پذیرای انجام خواهد بود فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی را
درودی فرشته سرود باز رانده نامه دیگر را پوزش گذار آیند زندگانی افزون و بخت

چند نامه

چند خواهی خورد رنج خویشتن جان و تن را خوشتر از خوان کسان خون دل از دست رنج خویشتن
زاده آزاده هاشمی نژاده را در کار پاست نگارشی مهرانگیز گردم پیوسته از این پس نیز در پاس گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پلشه و درنگ پیدا کل را روی
در پی پوی و اندیشه و شتاب ری را پای بر سر سای

نامه ایست نعلبندی نگارش یافته و انصاف اگر نگری نگارشگران نعلبندی است

جناب خلت نصاب استاد نعلبند را اوتاد زرین کواکب میخ پرداخته و حلقه تسمین هلال نعل ساخته باد دیر سیت که بسم تراش الماس کمیت ملماس را اقبا زنگرده و بگاز ابر بنان و چکش خانه بنان میخ ماده کاو از سم ستور مجاری احوال بر نیاورده مگر سمند دوستی به سنگ افتاده و کمیت محبت لنگ آمد که بکلی عنان از ساحت مهرورزی تافتی باری تا کاه نعل میزنم و کاه بمیخ سمندان دلی را موقوف داشته که کار بحرفهای جگشی خواهد رسید
یکی از دوستان نگاشته ابنار نگارش شیوا از زیبا نهاد

در دست دوستی دیرینه پیمان و پیشینه پیوند از تو همشیره زاده نگارشی سخته و شیوا و گذارشی پخته و زیبا نی خرم شاخی گل اکنین از خس و خار پیراسته و فرخ کاخی بر آذین بهاران بوی و بهار آراسته شعر چرخی و همه اختر رخشنده بحر من گنجی و همه گوهر ارزنده بجز وار دیدم بنامیز دچه زان کلک سخن ساخت زیک نی تنکها شکر که پرداخت به پیکر کارنامه زندگانی بگو هر بار نامه آسمانی لب عیسی روان پرورده او فزاید زوچه آتاب جوانی اگر خود دست چشمه زندگانی اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیشکار من از نوا و نواختی شاهانه دولت می جستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش بسا تر یافته ندید و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ و افسوس از آن دل و دست و خامه و شست که پندارهای آلودگی ساز و اندیشهای آسودگی سوزش از کار آفریدن و شمار پروریدن باز داشت و با تریاک و برشگی جز شیدی خوی و زردی روی و کاهش کی

اوتاد
جمع وتد است بمعنی میخ
سم تراش
آلتی است که بدان سم دواب تراشند

واین درمان چاره سازآن در خداوندیاسا وآیین ازآمیزمی وآویزوی فرمان بازداشت و
پرهیزفرستاد ولی پاس تن ونگهداشت جانرانیزسفارش فرمود چندانکه رنج جان پرداخته
کرد و کارشدرستی وتوان ساخته یاق داران این فرخ کیش راکه بداد و دانش ازماشنند
ودرراه وروش ازهمه پیش شگفت نشمارند وگرفت نیارند پیت تازه کن پوستکی آن کهنه پیمان
تاک را بگسل این پیوند نو پیوسته ترباک را آبی ازخم خانه کن بس پشتها اندوه راتابی ازمی
سوختن بس دشتها خاشاک را آورده تاک وپرورده خم رانیزدراین یاساکه بازراهشت
وپیش نهاده اندوشماراآیین وکیش داده کمینه هشت بازداشت وپرهیزاست وفرونگذاشت
وکوتاهی درپاس هریک ازآنها تن وجان وهوش وخرد راصدهزارخستن وآزاروبستن وآویز
نخست چونانکه بارخدای وپاک پیمبردربارنامه آسمانی ویاساق زندگانی رازگشوده اندوه را
نموده پیت ازکمند کهکشان برنای پیندپالهنگ تحیرسوی ارزفرمان آسمان کردن گشد
دویم باده بدو خام وبی اندازه وهنگام پیمودن وبربوی ستی کوهرستی هدپایی ستی فرسودن
چه می گزوی همی اندیشه تن هم جان خسیزد نه رامش ودردسرتیمارتن رنج روان خیزد
سیم بابودن کاری کردنی وبردن باری بردنی که برنده آن باروکننده آن کاررا پیت
زنا بردن همی بارپریشانی گران گردد زناگردن همی سودتن آسانی زیان خرد
چهارم باشنک مایه خسان وسبک سایه کسان شادکامی کاراب کردن وآب کاربنیک نامی بردن شعر
زنهاردیک مهرفرومایگان مبند زیراکه بچه پوست خامی آورد
زیباکند نشست تواورانشان زشت پیونداوتراهمه بدنامی آورد
پنجم بزم می اندرکه بیگانه باآشنا بفرمان پای یاردگذاشت ودربانش دست فرایش نتواندداشت
مینا وساغرنهادن وسازرامش وکمانزدادن شعر زود یادیرآب رفته زجوی نشگفت ارجوی
بازآید وربرفت آبروی رای مبند که دگره بروی بازآید ششم چندان گماشتن وکوذ
انباشتن که بی پای وبرسرافتد وازدست رود بلند ازپست نشناسد وشکرازکبت

وهمکانرا دیر یا زود کار از بندخواری شمار ارجمندی و کامکاری خواهید یافت ندانم کارخان
این شبها و روزها با آن تبها و سوزها در چه کار است و بر پست و بلند چرخ بازیگر بچه راه
و روش روزشمار بهتر آنست که زشت و زیبای کیهان را بفر بردباری و سنگ و بازوی
خویشتن داری و هنگ بر خود آسان و هموار سازند و تلخ و شورش را که بخواست خدا
دیر یا زود جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوار فرمایند
شامی نیست که بامش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزهای خزان و دی نبایدش
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر　بار دگر روزگار چون شکر آید
اگر دمی دو فردیدار سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد آگاهی فرستند
که دریافت آن خجسته رم انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده

بدوستی نوشته آغاز باندرزها افسر کسری نموده ما نانپذیرست واندرزلیست سترگ

داور داد آفرین کسری را زرین افسری بود بسنگ پنجاه من گوهر آذین ده پهلوی
و بر هر پهلوی آن پندی چند خسروانه نگاشته بانگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود
کار فرمایند پهلوی نخست از راه آشتیهای کرند آمیز بر خیزید کارها را بهنگام خود انجام دهید
در پیش و پس کارها بنگرید بکاری که در شوید راه برون شد پاس کنید بهر زه مردم را در انجمن بجای
از همه کس خشنودی بجوئید بمردم آزاری خود دستانی مکنید همه کس را دل نگاه دارید کم آزاری
و بردباری را پیش نهاد کنید پهلوی دویم در کارها کنکاش کنید آزموده را بنا آزموده مدهید
خواسته را برخی کیش و آیین سازید خود را در جوانی بکنام کنید خویشتن را براست گفتاری
و درست کرداری آوازه نمایند توانگری خواهید هست و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکسته
و گسیخته دریغ مخورید در خانه مردم فرمان مدهید پهلوی سیم نان خود بر خوان خویشتن خورید
بجهان زشت و ناهموار مگوئید با کودکان و نادان کنکاش کنید زنان پیر دیگانه را در خانه
مگذارید از ریو و رنگ زنان اندیشه مند باشید خویشتن را گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا

تنگ

بفتح اول و سکون ثانی و
کاف فارسی چند معنی دارد
اول سنگینی و تمکین و وقار باشد
دویم قصد و اراده و آهنگ
طرفی و جائی سیم غار و شکاف
کوه باشد چهارم وزن و مقدار
هر چیز پنجم زور و قوت و قدرترا
گویند ششم بمعنی بسیار و وافر
و فراوان باشد هفتم نگاه داشتن
و غمخواری کردن باشد هشتم زیرک
و عاقل و دانائی و هشیاری باشد
نهم قوم و قبیله و لشکر و سپاه را
گویند دهم ضرب و صدمه و اذیت
و آزار باشد یازدهم دم آبی که خورند
و بمعنی زکام و هوا زده هم
بنظر آمده است و بکسر اول زهر
و پیچش شکم باشد و بهندی صمغ درخت
اشترغاز است که بزبان عربی
حلتیت میگویند

کنکاش

بکسر اول و سکون آخر که
شین نقطه دار باشد بروزن و معنی
کنکاج است که صلاح و مصلحت
و مشورت باشد و بامعنی
با سین بی نقطه و فتح اول هم
آمده است و خرچنگ را نیز
گویند که سرطان
باشد

ونا روا پاسخ آرید زبان به هنگام راز سود بی هنگام بهتر دانید جائی که آهستگی و نرمی باید
تندی و درشتی مکنید سایه مهتر از ابر تگرگ و شکین دارید در جنگها راه آشتی باز مانید
نانهاده برمگیرید ناشمرده بکار مبرید پهلوی نهم با درخت نو برنشانید درخت کهن برمکنید
پای باندازه گلیم دراز کنید چشم و دست از آنچه نباید درکشید نادان و مست و دیوانه را
پند مگوئید زن آزرم سوز زبان دراز زاد در خانه مگذارید هرچه شما را ناپسند آید بر دیگران
روا مدارید پهلوگوی و همبر کردار سرد و گفتار درخش آور بر سرافرازی مجوئید با بخردان
شکایه اندر نشینید سپاس مهتر برابر کهتران بخشایش آرید تهیدست بخوان و خورش
مهربد زیردستان را خوش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری براندیشید کار هنگام
پیری در روزگار جوانی راست دارید دل ناتوان را بازوی نواخت نیرو بخشید با خوانده
بمهمان یکسان در شوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید براست و دروغ سوگند
مخورید آن جهان را بدین جهان مفروشید

نامهٔ بسیطهٔ یغمائیه که در زلاقت شیرین گوار و در سیاقت آبدار افتاده است

روزنامهٔ آن پیر پریشان و پور پشیمان در دیده و کام هم روز روشن و آب شیرین تلخ و تار گشت
و از باغ دل و روان بر جای لاله و گل خس و خار انگیخت آری در این سودا زیان سود انگاشت
و بد افتاد بهبود شمرد بیت درین سست پی خانهٔ آب و گل بسختی نبندوخت کس کام دل
گر اندیشه سخت استوار کرد گرامی شد آنکو درم خوار کرد   باری کار ریست افتاده و زبانی
زاده نکوهش نافه نبا سور بستن است و خون با خون بشستن همان آغاز نامه و پایان بدان دوست
که راز گشوده اند و راه نموده داوری بردم و پس از گذارش درد درماندگی یاوری جستم گفت اکنون
که دستیار نخستین را بشکست پیمان دل نخورد رنجه داشت و با دشمن خانگی دوستی و هم پنجگی
پیش خدیو کشور و امیر لشکر با آن زیبا بها که دیده و دانی او را دیوانه و ناسپاس سرود و
بد اندیش از فرزانه و کارشناس نهاد جامه و فرمان خسروانی ستدکاره و ارمان کدخدائی سپرد

نامهٔ پارسی است

بر آسمان سودم و چهر سپاسداری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی
انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج گذارش اگر دانم ره انجام خورشید ستام را گدام
راه لگام خواهند داد بخداسوگند با این پای گسسته رفتار پی از سر ساخته تا نیروی تاختن اشت
چار اسبه از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک راهست که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را ساز توتیا و بسیچ کیمیا خواهم ساخت انکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر و
فرخنده پدر که پدر و مادرم برخی خون و خاکشان باد پیوسته یادم داشته اند و مهر گزین فراموش
نگذاشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس سپاس و رامشهای آشین افزود بارخدا دست و
دلی دهد که خداوندیهای والا را با بازوی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم داد و با نکوخواه
و بداندیش سرکار برابر اگر خود پرداز دشنام و انداز درودی باشد ساز آشتی و پرخاشی توانم کرد
با دامه و بالاپوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن مایه شادکامی زاد و سرمساری رست
که با همه شادکامی و نوشتن را زینهار سرود و با زینهار نمود بارخدا نوا و نواخت والا را دو کیهان
ده بالا بخوشتر آیین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی و بنده نوازیهای سرکار نیست
سالهاست جامه پوش و جامگی خوارم و در سایهٔ مهربانی و مهربانی والا روزگذار و روزی گمار
فرموده اند من و تراد در برگ و ساز زندگی گیش یکانگی در میان است و شیوهٔ بیگانگی برکران
بارخدا گواه است و روان بزرگان آگاه که من بنده خود را هستی خاک دانم و سرکار والا را
خداوند پاک بفرمودهٔ دانای کهن آرای سخن نشاط آنکه هست توئی آنچه نیست من هرچه
دارم و هرکه دارم همه را برابر این فرگاه که ستایشگاه دیرین است و نمازجای آشین از دل
و جان نیاز میدانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون نچیز را بی تو
سپاس دریای تو ریزم و با خاک راهست آمیزم همچنان سپاس یکهٔ خوان و خورش و
پرستاری و پرورش سرکاری نخفته و نهفته خواهد ماند امیدوارم با پیمان و پیوند تو نخاک درآیم
و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم و کیهان اندرم روی چهرسای آن در باشد و روان برخی

ودزدان بی هراس بیسند گروهی تنگ چشم فراخ آز گردندان دراز آرزو که برباد کرده وار
گوشت کاو فرمان بخون اشتر صالح دهند و بوی جگر بندی تیغ ترکتاز برنای قوچ اسمعیل نهند
سالها بداغ این باغ سوخته بودند و پرنده شرم و دریده چشم دیده بر آن دو خشه چون باز خسدی
با و می بود و پاسداری مرزبانان کشوراز پی هر نخ مثال آکنشانند چون میوه بید بی نام و نشان شد
و هر تخم هوس که فشانند خار تیمار و خاشه ناکامی دمید داغ باغ آنهمه را در جان و دل ماند و بود
آبی و کلابی آن زنه را زهر زهره شکر در آب و گل ریخت

مراسله ایست از مراسلات مرکبه که سلیقهٔ مقابل علت پویائی قلم است

قبلهٔ من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با خلان این خطه نشست
انگیخت کوئی ذوالجناح از میدان یا صید اسد در ایوان شد زن و مردم پیرامن گرفت و جفت
فردم در دامن آویخت این راه آورد شعر خواست و آن دربایست حضرت یکی زنبیل و ریوزه
و دیگری با چیل هر روزه طلبید پسر رنجشی و باره گفت و دختر از گل و گوشواره خانه از نابا یاران عامجوس
آمد و غلبیات طلب سطوات ادب فراموش فرمود از لف بی زرچه برگ سازآید و از مرغ بی پر
کدام پرواز الزام روسیاهی کردم و اقدام عذرخواهی معذرت سودی نداد و بمعذرت
بهبودی آشتی ساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت شعر جز آنکه نمغلو به سوم گشته
چه تدبیر صف بسته سپاه مژه و من تن تنها سرانجام مردی که از منسوبان است و این رهبر
چوپان همه را پیمان اسعاف امل بست و مرغ جان نگین بهزار لیت و لعل از چنگ ایشان پس از
حرمان مامول و فقدان مسئول این شغب بی بند و باری زد و آن لعنت عیال آزاری سرد
و همچنین بر جنابت ما دقتها کرشتند و بر حسرت خود دقتها نمودند روزی دو از سوز دل البهاء الباهاد
و جانها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بغنبر کبازی و چنبرک سازی قلع مواد مغایرت
کردم و قطع فساد منافرت ترک جفا کردند و برگ صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان ساغر
شکرانه زدند واما قصهٔ زندگانی و غصهٔ کامرانی ابعر عنایت یزدان و غر توجه حضرت کندم با چ

اسعاف
برآوردن حاجت و
ازنا حصول آرزو
برآمدن

وپیروزی

از دوستان

و پیروزی بین و از همه در آسوده زی سپیر زاق و میر کاشان هر دو از در دیده و دانش مشوای
روان پروران بودند و بفر بود و منش جانشین پیغمبران این بدرویشان بستگی داشت و ان انا از
بستگی دورنگی آب یکانگی برد و یکانگی ساز کاوش و کین انگیخت سالی دو سه بار از دو سوی
انداز و آویز میرفت و دشمن سار آیین و آهنگ برخاش و ستیز میخواست با آنکه سرکار آقا از در
خویش و پیوند دوست و دستیار بر آخوند بیش دستی داشت پیوسته آنرا پیروزی زادی
این را شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری نکوهش بر بست که با مایه افزونی این زبونی چیست
و با آنهمه بالادستی این پستی و نگونی کدام بردباری نغز و زیباست ولی نه چندانکه استانها
ساز دشواری آرد و نهاد گرامی کوهر کوب خواری خورد سرکار آقا شکفته روی نه آشفته خوی او را
آفرین راند که آری چونانکه نمودی و ستودی فرزبردستی هست و آن مایه هستی که مارا است
شایان این پایه پستی نیست بدرستی شکستش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد
در پای خواری نشستش توانم کرد این هستی که توانش بر بسته دانی نه از راه فروماندگی و ناتوانی است
و شناک تابی و کم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم و هم از زمیدگان شنیدم بارخدا فرماید
چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من آنرا یاور مردم و دستیار
که راه نرمی پوید **بمیرزا محمد علی ادیب نگارش یافته** و سامان گرامی خواجه
بزرگ استاد خود را رنج افزای پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار
شوریده سامان را همواره از آنچه دل خواست گسسته و نومید میخواهد پاس پیمان همان روز
چاشت کاهان راه خانه که آستانه آسایش و آشیانه بخشایش سپردیم از اندرون آواز آمد که
دمی دو از این پیش بجائی که ماندانیم کجاست فرمودند پراکنده دل و افسرده روان است چون بخت
خویش برگشتم چنان ندانند که آرزومند دیدارتیم یا آن پیمان راشکستی خواست تا باز کی و کجا دست
بدان دامان رسد و رخت بآن حرم انجمن کشم سر فرزتر مهربان یادآورنده نامه درباره سرکار چیزی
از من پرسید پاسخی درخور دانائی خویش نه سزاوار بزرگ استاد خود گفته ام تا زنده ام بنده ام

سم الخیاط
مراد سوزن خیاطی است
و در اینجا مراد آن است
که هر گاه مکان محبوب
من سوزن زار باشد
مرا لشت زار و چه باک

نامه ایست خوش روش نگارشش که ابنا زلاعی است بس دلنشین و گزیده

سید حسین نامی از خراسان پیش از گفت و شنید خوش او از بود و همواره در انجمنها از رزمنامه

ها ربه و سرگذشت لب تشنگان نژاد استان پرداز شیفته چهره و فریفته مهر اختری زیباد خت

زینب نام افتاد و مرغ دلش سخت گرفتار دام آمد از آنجا که کششهای جان و دل است

و جنبشهای مهر و پیوند اندیشه حسین نیز در نهاد زینب رخت افکند پنهان از دشمن و دوست آن دو یکی

بی میانجی نامه و پیام راه راز و نیاز باز افتاد هر جا بزم سوگواری فراهم شدی زینب روی

در روی حسین نشسته و حسین نیز از در دلبستگی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد کشیدی

آن از اشک گرم دویدی این مویه سرودی آن موی گشودی زینب را برادری بود دیوانه خوی تیره

هش بیگانه رو خیره کش از سر پاسداری و ناسازگاری جای در پهلوی حسین گزیدی چشمی بر این و چشمی

بر آن دیدی حسین کام نادیده روی در زینب ستمدیده آوردی و با جنبش دست و گردش چشم فریاد

کردی زینب جان زینب جان جان حسین بر خی لب خشک و چشم تر بادمیدانم میخواهی د

بگردن حسینت در آوری ما از این شمر حرامزاده میترسی و آه از حسین بی زینب فریاد از زینب بی حسین

تا کی اشک تو و خون من این خرس چشم سفید و سگ سیاه راد ست من و دام گردن گردد

همچنین آغاز تا انجام در پرده راز و نیاز می داشت و بر آتش پنهان سوزگدازی افسانه من بند

و سر کار نیز نگاه حسین و زینب است و روز هر دو از دست پاسداران تیره تر از شب اگر

دریافت همایون دیدار ترا کوتاهی اندیشم گمان تباهی مبر تن را رستگی است و جان را پیوستگی

من جای ندارم مگر آنجا که تو داری چکنم یارندارم جز پیام و نامه آنهم بصد هزار اندیشه و بیم راه

گفت **یکی از فرزندان خویش نگارش داده است** و گذارش

گرامی فرزند اغو غار اینده ها سرودم و را پیها نمودم مگر از طاوس بریدن باز آید و بهنجار پیوستن

فراز همه آب بهاوان سودن افتاد و بناد بچنبر بیمودن از کاوش دوستان و دشمن ر و دو اسیب

این جور توان پرداز نه چندان هراسان است که بجز اندیشه گریز راهی داند مگر انداز یار پس و ین د

وشیده

با شین نقطه دار بر وزن و معنی پوشیده باشد و معنی گسترده و افراخته هم هست و معنی دیگر در کلام مصنف انتخابه که بسکوت زبان از گویش دوست در دشمن درویش کوش بمعنی اول است شنیده

و این صوغ صیغه از مصنوعات مصنف است و معنی ترکیبی که آن درویش هرکجا باشد نیز خالی از مناسبت نیست

تموتیس

بمعنی تواسه بروزن حلیا سه است که اضطراب و بی آرامی و بیقراری و اندوه و میلن بچیزی داشتن باشد

جستن را دو اسبه آماده شدم و جستن را بر یکپای دو ندکی ایستاده تا پاسی از شب برفت
پی بسیار نشیب و فراز بودم و پیاده بر نرم و درشت دشت و بیابان در کار تک و تاز
بهر کس رسیدم پرسیدم جز نداشم و راهنمائی نیز نتوانم پاسخی در گوش نیامد و هیچ پا بمردم نستیکم
این دل باده کوش و جان بیهوده جوش بفریاد خسته ناتوان مانده و نیم جان ناگذر در کاشانه
از کاشان که هرگز بدان نرسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده رخت بنهادم و کمر بگشادم
بامدادان بدستور شام گذشته و اندیشه کامی که بود گام در تک نهادم و پای شتاب برگشادم
بهر خانه راهی کردم و در هر چادر نگاهی دیدم همه هست آنچه بباید نیست تا نزدیک پیشین
چون بانگه روز پیشین براه رفتم و بپای کهسته پی خاره و خار سفتم چه سود که همچنانم با همه جویائی
باد بچنگ است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته نه خونشتر
آنکه پای هرزه درای در دامن کشم و بندهای تن فرسای جدائی را چون روزگار گذشته گردن نهم
تا کی بار خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد و جان خسته روان را از بند گرفتاری رستگی بخشد
اگر در کوی مینو نزم سرکار والا سیف الدوله دستور آن سالها سازدیدار آرند و از گفت و گذار
انجمن آمیزش باز دوستی در خور خواهد رست و دلهای دردفرسود برامش و آرامش پرورش دگر
خواهد زاد هر چه فرمان تو باشد آن کنیم

نامه ایست از نامجات خوش نشست که بدوستی نگاشته است

سه هفته رفت تا همی از پی دو سه هفته ماهی که سال سالم در درگاه برش راهی و بر دیدار جان پرور
بارنگاهی نیست در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و هر شب آرامش تا بنکیب
دل را در آمیزش یار دگر جویان بی پرده ماهم بهزار پرده در است و صد هزارش پرده دار بردار از این
دو ندکیها چه سود و پراکندگیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد گشود انک خار در پای و پای
در گل و باد در دست و دست بر دل راه اندیش نیاورانم و بدستور روزگار گذشته انجمن گردن
بارگاه پادشاهی را پی سپار نیست شاید که بپادشه بگویند ترک تو بر تخت خون تا جیک

خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت یار جوان نیز ضمیمه ضعف پیری شده مرا استیفای خدمت تو مقدور است نه ترا التفات سرافرازی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر تلافی را علاجی دانی و حیلتی توانی برنگار و خبر ده که از آن راه برآیم و دو دستنبوست حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب مزیت مفقود محبت و زحمتهای شفقت مرا از در خداوندی و پرهیزکاری قربت و آمرزگاری فرسایی نه چندان از حسن سلوک و پاس مهر و فور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاهم و شرم آگین عذرخواه که بصد قیر گفتن توان دهزار گوش شنفتن فراموشم مکن و خامه از پرسش حالم خاموش مخواه است کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش از تو زحمت بر من خوشتر که از من بر تو زحمت

مراسله ایست یکی از احباب نگاشته است

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح پرور است در صحن امامزاده مخدومی میرزا عبدالعدل را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات رفعت معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان عادت بود بی کم و زیادت بر سرود بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم از هر جهتم ملالت افزود دگر اینکه پس زانوی قامت نشسته و کمری تجرد استوار بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند بر همت بی ضنت آن معنی مردمی و اخلاق ستایش راندم دلم میخواهد نفس هوس مرا در بارهٔ خود شهید نخواهی و بقدر امکان در تکمیل خط ربط نگاهی در صورت امکان پگاه دگاه مودت خود را نیز بمن فرستی که از باب مفاخرت بطرح انظار دوستان سازم و جیب و دامان خود را از ضبط آن شرم بوستان جنان شبی در خوابم مردی کوسه کوتاه بالا لاغر سیاه چرده پشمین چوخانی فرو مایه در بر و کهن شالی از پشم شتر بر سر و کمر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که بد ستان من آدم از بهشت آواره شده و فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره اندیشی نو باز آراده زنم و پیرا

سیماب ابرزدید

سیماب لرزیدن گرفت و رخش رهنجاری که جز بدیدن روی نماید پریدن و هش در گسست
و آذر وار بر افروخت و چهر بهراز من بتافت و از آرمیدن آماده رمیدن گشت سخنش خوار
و زبون و زار و نگون دیدم جداگانه تاب و توانائی در خود یافته نای درشت و آوا رسا سا
سرودم که هان از چه خاموشی و پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرد
دل شکسته و روان گسسته گفت ریو کیهان آشفته مرا در اینان زنگی و دستان مردم فریم
که کوه از شکوهش کمر زد در ترازوی این گروه سنگی نیست همان مهتران از بندت رستگار نند
یا کهتر از انیز بکمند فریب بستن نیاری از این گفت آشفته گشت که آتش دستیاری من در کار
همگان باد است و گردن پای تا سر زدام گر بند من آزاد بدین پرستش رنج میفزای و شکنجه مده اینجا
سخن دگرگون کن که خون در تن افسرد و جان بدین رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش
پژوهش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرده گفتم راستی را آن خود توئی که مردم را بخواب اندر فراز آئی
و درهای خواهش از پس و پیش باز نمائی گفت آری منم اگر مردکاری کام در زه و کام در خواه
نه انداه پرهیز و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بد سرشت پوزش انجیم
که در این راستا گرمابه نیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم
امیدوارم دیدکندی و درگذاری در دم چرخی بزد و بر دید پیرزنی گوژ شیحه دندان ریخته شد
که اکنون چگونی و کدام بهانه جوئی از هر در که خواهی در آئی و بر آئی که بالش نهاده ام و بر جا نشسته
آماده بازش بهتیاان زبان بازی از آن سگالش باز آورده پرسش دیگر نمودم او پاسخ دیگر انگیخت
همچنان گفت و شنودی میرفت و کاست و فرودی میگذشت ناگاه از کرانه دشت
گروهی انبوه دختر و پسر پدر رسا در جامه پشمین نمد کلاهی بر سر پیش اندر تنبور و ارتو برهای موئینه بر دوش
پدیدار گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش ساخته دست افشان و پای کوب
همی سرودند دادامان فقیه پیدا ایمان فقیه فراخای پهنا رخبت و خیز ایشان پیشگی گرفت
و آن آهنگ کردون کرد گیتی نورد از چار سو آتش فرهنگ آوازه انداخت اهریمن را

روان
بضم اول و سکون آخر کرون
باشد بمعنی ضایع و بد باشد
و زبردست بیچاره و ضعیف
و نالنده و گرفتار و غریب را
گویند بضم اول خریداری
باشد که چیزهای غیب قائم
بخرد و در عربی مشتری گویند
که وقت شنیدن و چشیدن و
لکد زننده و جامه کوچکی که در
قبا پوشند

لاغ
بر وزن باغ هزل و ظرافت
و خوشی طبعی باشد و بمعنی چرب
و بازی و فریب و بازی
دادن و بازی کردن و تمسخر
نمودن هم هست و بمعنی بد
و بدی و دل بد کردن هم
هست

وپاس رستهٔ آیین ازآن دیوانه دیوان زنجیرگسسته دشوار بدرود هوش کردم وتحیّر انجام
ازخود فراموش آه دود آهنگم آینه ماه وخورشید بزنگ افکند اندوه کوه شکوهم شیشهٔ اینا زنگ
گردون بسنگ آزمود اگرپاس خداوندی بیچاره بندگان زاد ستیا رنیاید ومهراس سپهری
وپیوند پیشوای بنده وآزاد پشت بندویران وآباد پامردی نگردد درتر وخشک گیهان بار
رونده به بنگاه نرسد وکشتی راه سپاری روی کنار نه بیند پس از درد ودریغی فروان به کن
پرسیدم این آینهٔ جان افروزکه شرم مینای خورشید است وسنگ جام جمشید پشت
وروی از زنگ آلایش پاک باید وپای تا سر چون دل روشن نهادان تابناک تابنیاز
برد وبدین دست که بینم درپای سپرد گفت نی چند انچه درآن روی درست بینید
وازراه رخسار برگونه ودیداری که هست پرده گشاید شیشهٔ خارا شکن است وآهسته سندان فکن
بیزنگ راد را وزنگی ودستان من وهرکه مراست باگوهر اوسنگی بنیست این برسرود وزود
ازدست من بازربود وچنانکه بود درتویرهٔ رود اندخت وبرهنجاری که داشت برگ اندیش
سازوسرود ازآن دیدن واین شنیدن اندیشه وباکم فزایش کرده انخشت کران ازمیان
برگران تا ختم وسبک برآن رامش وسور درنگی گران کرده نگران ماندم دمی ازپای کوبی باز
ولب ازسرود بلند آهنگی که داشته نبستی سر پیاله خورده ازجوانان خردسال بسامان تر
کوهشی وشکستگی درست تر ازهمگنان خواستی ونشستی چون پاسی براین سپری شد باخود
اندیشیدم که گنجهٔ خویش ویوم دم شکر را با پیروان شیر خداریوروباهی آب بهاون سود نست
وخوی پلنگی باد بخنجر بستن چندان پراکنده مغزی وسرافکنده مباش شاید تونیز ازآن کاروان
باشی وازترکتاز این دستان بازبرگران اندیشه رهست وگردن کج کرده بزبانی نرم وکفشی
گرم بسرودم این انجام گفتگو وپایان جستجو پرسشی دارم راست گوی وپاسخ بی کم وکاست آور
بدستور گذشته گامی دوفراز آمد وباتیتالی چرب ولاغی خوش گفت آنچه خواهی بپرس
وبازجوی دروغ نلایم وگزاف نرانم گفتم این آیینه که چهره نمای دیدار هستی است وچراغ

لاته
بروزن تابه بمعنی سخن بافته
واظهار اخلاص با نیاز تمام
نیز گویند وبمعنی چرب زبانی
وچاپلوسی وتملق وفروتنی
وعجز ونیاز وخوشامد هست
وفریب وبازی دادن را هم
میگویند وچیزرا گویند که از
سرتا پای چیزی بپیچند

انخشت گزین
بفتح کاف فارسی کنایه
از تاسف وپشیمانی و
ندامت وحیرت در امر
باشد

واستر سارش با دو بالش برجای هنج همانا برآذر یکدست و آمیز پیوست سرکار خان
و رهی رشک برداز دربند پسندی و شاخچه بندی هم درکوی یگانه هم در روی خان پیشانی
سنکا و سندان ساخت و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل درا وست
صدره افزون شنیدم آنچه آمیزو جهود از روان بر زبان راندی کاست و فرودش بر تو
تراشد تا روم و هندو مغ و هندو ترا در پاس پاسای احمدی سست دانند و از در آیین حیدری دوری
چون گفت نهفت لیسره شنفت جهود که نادرست از آنجا که سخن ژاژ و شیوار است و
و دروغ دژ را در همه دلها نشستنی است و بدکمانیها از هر گونه سرشت و گوهر دستی لی کناه نامهربان شد
و بی لغزش نامه ایست که یغما با پسرهای او و میرزا محمد جعفر ریاض سرگران ساخت
بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته اند در باب احوال پرسی پسر او که این بنده عبد الباقی شد
مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیمار خیز تخسته آقا زاده بمن رسید بسیار پراکنده
شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده
که از جانب من و خود هر دو کار اندیش عیادت کرد و او هم ابناز بالش و بستر است و دمساز تاب
و تب امروز اسمعیل الصدا ابراهیم بسیم پرسش بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان مانست آمده
بهیات اجتماعی خواستیم از سلامت او آگاه آییم لاجرم هر یک بر این رقعه خط پژوهش کشیده
دستان از که از همه توانا تر بود فرستادیم اینک رجعت او و صفای نوید صحت وی و آسودگی
شمار استعد ایستاده ایم و دیده چشمداشت بر راه نهاده هر چه بیش نویسی کم است و آنچه زود

آید در حرزه یغما

کمترین بنده عقیدتمند اسمعیل رحمت سید ها از آن روز که با گرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی
عبادت رنج افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده را از هر در و هر کس
جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم
نه مرا از تجدد و تحسر و بدحالی احوالی بود و نه خواهر از التزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی

این دو حرف بر معبر حاضر و بادی نگارش رفت اگر جنبش او را بدار الملک ری بازگشت
از زیارت آستان علی بن جعفر سلام الله علیه در نکی رست یک دو سه رسایل طاقیه را بانظاره
عزیزت جفت خواهم ساخت و چنانچه او بدین تعجیل باشد و من بدین تعطیل انشاء الله
در صحبت راه پیمای دگر از سال تعلیقات بی ریب و تلفیقات تهی از ریا چشم سپاسگ
و گوش گذار خواهد افتاد احمد بحکم پیمان برخی اشعار احمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود
عما قریب بعون الله وارد و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته
سه چهار نوحه سنگ زنی در هم بسته و زینت و هم هدیه گذار اخند بیچاره من که جز
تهی دستی و لابه بزم دوستان را نوا و نیازی ندارم ترا بمرتضی علی ع جناب امید گاهی
حاجی سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از هر دو
عذر اندیش عقوق تقصیر است و حقوق تکخوارگی شو که فرط فرو ماندگیها از من تا در مرگ گامی
پیش نمانده و بعد از این امید صروف طهران و استیفای ملاقات ندارم شعر خاکی از
مردم نماند در جهان   و ز وجود عاشقان خاکستری جز ره نما

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته

اقای ارستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی بن موسی سلام الله علیه
کور و ناشناخت برای صد هزار رحمت و نواخت چهر خاکساری بر زمین و فرق
مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان را ستایش و سپاس که این انجام هستی و آغاز پستی
با کسی کارم افتاد که اگر من او را نشناسم معرفت او درباره من و عامه آفرینش تمام است
درویش هشتاد سالی و باش شیراز حاجی حاجی عبدالوهاب نائینی را که باران رحمت
بر او باد بتحریک دشمنهای او در لباس تجارت بمهمانی خواسته شد و پیش از آنکه
بزم بوجود وی آذین پذیرد شی چند از لولیان خیل راست کشکول کرده با اسباب
باغ و سرود آماده داشته شد چون باز نشست و کلفت تعارفات برخاست فواحش

شما جمع کردیم

غضه آنکه درنیم ...
و همین و اره و باد ...
از ... و ...
...

برخی مرلوف بعضی
و قدری است اگر
در عربی فرض
آریم

درویش هشتاد ساله او
از آن حاجی عبدالوهاب
نائینی است و در عبارت
التفات از حضور
بغیاب است
غافل

لولی
بروزن و معنی نوری است
که سرود کوی کوچها
و گدای در خانهها باشد
و بمعنی لطیف و نازک
هم آمده است در
هندوستان فاحشه
و قحبه را گویند

بخدای وجودت شوم دستخط مبارک افتخار مباهات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه بتقدیم
افتاد آنچه کرده و گفته اند محض عنایت و چاکرنوازیست یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف
برآمده اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از بی حسابی
و کج پلاسی بسر ابودیم و هر نوع بی اندامی و گزاف و کاوش و خرابی روی داد از جانب خصمای
ولایت بود با وجود امکان چاره و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و معتمدین
استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم امیر برحق و سردار مطلق فرستادم
و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیت معکوس
شد و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هر چه پیش آمد تحمل کردم
و آنچه خواسته شد دادم و آنچه از ناملایمات گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صدساله از دل
خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت با حدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه چونان امری
شنیع و ناروا خاصه در حضور هشیار بندگان جلالت ارکان فخر الامرا دام اقباله نسبت بمن
که از نیکخواهان قدیم ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است در خصوص
تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خود از روز اول تا حال سررشته این داوری را از دست
نداده پر بوده بمقتضه تقدیر گذاشته ام اگر سزاوار بی آبروئی و خرابی بودم پس از آنها که دل دشمن
خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر یکی نیز تظلم برم احدی باور نخواهد کرد
و چنانچه مظلوم و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار
ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که بناه ستم رسید کاشتند بر ریاست و سیاست خواهد داشت
تا حال شکیبائی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه غیب چه مقدر باشد
یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت بنود و استیفای خدمت نواب اشرف
والا و بساط بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همایون
نام برده اند بدخواه میرمشد خودی بطهران می شنیدم امروز آنمقام دست نخواهد داد

بی سوابق معادات رای خلاف کرنده سال بپایان نرفته ناگزیر از راه دار الخلافه بسر دم
دوازده سال با رنج آزمای کربت غربت شدم بعضی از اقارب بدار الملک آمده
بر بازگشت ولایت تشبیبات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی فریبم داده و
برجوع بدین سغوله دیو کشید هنوز سر و بر از گرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد
و نفاق است نو کردند تا بتلبیس شیطان و دمدمه شیاطین الانسیه نیز دستیار رشته و فساد اناث
شده بیگناه و بی جهت مرا رنجی دادند و تهمتی بر داشتند و چیزها تراشیدند که بمرتضی علی سلام الله علیه
خیال نمی بستم در فطرت ابنای زمان این مایه خباثت و خیانت یافت تواند گشت باری
از عهد ورود تا کنون که غره جمادی الثانیه است زحمتی می کشم و زحمتی از هیچ در پیدا نیست شغل
دام صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
خود میدانند این مدت در رنگ دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد
اکرم ذخر الامرا العظام خداوندی سر کشیکچی باشی دام اقباله العالی بودم در همه احوال
خاکساری و سازکاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطه کلی
بر اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی
بهتانهای غریب عجیب که در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت
بدنام نمودند چون بقصد و پست فرسنگ راه است استکشاف درست نتوانست فرمود مکرر هم
عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری خاکسار و بدگمانی
طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمر بی خیانت در حیرت بسیار چون ایشان خداوندی
بزرگ و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بی کم و بیش
من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان در مجلس خاص اظهار نمایند چنان پندارم
التفاتی بجبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی
نفرموده اند و لا من پیش نفس خود در عرض حال خجل نخواهم بود قبله گاهی میرزا ابراهیم غرم

دو نیم آنکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبر می جستم تا روزگارت بکام است آرام
باشم والا باندازه مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم خزاین داستان
نبود تا دلبستگی را محمل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت
در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد و بر آن ایراد توان گرفت از من نسبت بشما
کدام است باری همین قدرها که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و مزایای تربیت
و تقویت نواب والا را فرستادی آسوده شدم و سپاس راندم و دعای خیر کردم و اینکه
خدام والا را در ملاقات سرکار اجل امرا و اغر سرۀ کشور و حکماء لشکر و بندگان تیر تیب مقالات
صلاح آویز و صدور ارقام و احکام رافت آمیز تحریص کرده و میکنند جاویدان سپاسدار
خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرگوار
خواهم بود بولایت مطلقه مرتضی علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بی جهة دشمن نیز
شکایت ندارم و اندیشه خلاف و مبرت نسبت بذی روحی از مشرق تا مغرب پیرامون
روانم نخواهد گشت در صورتی که بد اندیشان با هزار گونه شاخچه بندی و کاوش از من بحل باشند
از چون تو یاری دیرینه با عهود پیشینه و فرط دلبستگی و شرط انتساب کی و کجا جز سودای
مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت روزیکه پیشگاه حقیقت پدید افتاد حقایق از مجاز
ممتاز خواهد شد تا خیر ابتیاع مختصر اشیای اسمعیل و آخوند احمد با وجود درست کاریهای شما
و احاطه وبا و تفرقه اصناف مردم گویا از عذر خواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از
ولایت وارد شد و ار اندیده ام ولی خطر از قول او نوید صحت آقا زادگان و عامۀ اقربا را
طرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحبت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد اسمعیل را و با فراگرفت چشمانش
بچشمی نه فروشد باز افاره رحمت پروردگار بر او زندگانی نو ساخت و ما را از این جان
دو باره سپاسی بزرگ گرو فرمود بیماری و تیمار با خرد و درشت خانه با سامانی بی بخشت
و پیوندی گران نشست لیتۀ این خاستن از بستر بنا ورده آنرا فزا بالین نوبت کاستن

مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و ضمیمت این کتاب داشته زحمت کشیده
برسان و از مشار الیه نیز عفو اندیش زلات ما باش برادر جان پیری و زمین گیری و سستی
و سیری مرا از کارها در یافته از همه چیزها خاصه املا و انشاء و مانند آن بکلی باز مانده ام
اگر نسبت بسوالف ایام تعلیق نگارش و تلفیق گذارش را نقصانی زاید از تنبلی و فرموشی
ندانند این نامه را بجبران خاموشیهای آینده عمدا دراز افکندم گوش و چشم خود را فرده که دیگر
از این در صدائی و از این ساز گسسته او تار نوائی نخواهد خاست

مراسله ایست مرکبه که بیکی از شاهزادگان عظام نگارش یافته است

قربان وجودت شوم پنجم شعبان در سمنان خطاب والا و تعلیقه سرکار شوکتمدار خداوندی
سرکشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندگان اشرف والا که در این قضیت از خاکسار عجمی
خورد و چار کلمه حرف زد دیگر را ندیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر جان ناکسان
کم نکند بلی از جندق تا طهران یکصد و بیست فرسخ راه است ارباب رشک و حیف اتفاقی عمی و حسد
کرده آنچه خواستند و دلخواه هشتاد ساله بود معمول داشتند چون بهیچ چه آلوده نبودم صبر
کردم و پاداش و کیفر را بخدا باز گذاشتم امید وارم عما قریب داوری و یاوری او برد و دوست
و دشمن ظاهر گردد خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیک را زیب کلاه گوشه افتخار کردم
ان شاء الله بعد از رفع کسالت کوی و رنج ایوار و شبگیر قریب اندیش شهود مسعود اشرف والا
و حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانچه خواست خداوندی حقیقت
ماجرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی داد جبران همه چیز خواهند فرمود و اگر همچنان صورت حال
در پرده شبهت ماند معلوم است مشیت الهی تعلق گرفته بود در ایام اختیار سرکار ایشان
بی گناه بی جهة ما خوار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم استدعا از مراحم روز افزون اشرف
والا آن است که تا شمار کار بر جبرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را بصدور ارقام
علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانند هر اوقات با نواب اشرف امجد والا

نامه ایست که بجناب حاجی محمد اسمعیل طهرانی که وی را یار دیرین است نگاشته
حاجی اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را مرید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه
مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم شکری جابه بساط دوست را رنج افزای
رسیلتی دراز دامن گشتم اینک سلطان درویش منش درویش سلطان روش
ایرج میرزا که یاران طریقش همایون شاه ستایند روانه است شرحی بدان مضمون
که پیشتر طرح کرده ام انشاالله همت والانهمت شما زود چیان چشم سار فرزند
مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امید دارم امانت دو دانه
سرکار شما عینک را بمن برساند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرمایند اگر آن
جوان با سوابق الفت و حداثت سن کار اندیش غفلت والعیاذ بالله اشاعت نیز نموده
گردید من خود عینکی نغز و زیبا کرده بر دست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری امین است و ما بولی
یغمایانیات تضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را بعینه یا عوضی بهتر از آن بدهد
چنانچه پیمان مرا و اظهار شما را با و انگاشت و از یاد برد بشاهزاده برسان ما عینک
معهود موعود او را مخواه اگر داد بگیر و نفرست والا و سلامت با دم را ترا بر نگار تا مجهولی

	چند معلوم کرد خدا ما ترا متصدم حرره یغما	

نگارشی بجناب حاجی اسمعیل که دیر ادوست پیشین است نوشته
ای بهار دوستی را بوستانها آب و رنگ وی درخت راستی را شاخساران برگ و بار
خدا را ستایش آسوده از گزند آسمانی راه بپایان رفت رخت بسمنان رسید بیمارها
بدرود بستر و بالین کردند و سامان شد رستی و تاب دگرگون آرایش و آئین یافت برادرها
بکوری بدخواه پیمان یکتائی نو ساختند و کهن کاوشهای ما و تو تی رخت بر در بست و بار بر خر بست
اینک یاران این مرز را بخوشی الفت و اندازی کار اندیش خواست ونشیم و راه گشائی
پیوند و پیوست پس از رنج دوری اندوهی که جان کاه بد نیست سرکار امیدگاهی حاجی سید رضا را

گراق
بفتح اول بر وزن ماه
بمعنی کنار باشد که در مقابل
میان است و بمعنی اشتهام هست
که در مقابل ابتدا باشد
و کرانه و گوشه گرفتن و دور
گزیدن را نیز گویند و بضم اول
اسبی را گویند که رنگ او
مابین بور و زرد باشد

اغال
بسکون لام بمعنی آشفته
گردانیدن و برآشفته ساختن
شخصی را باشد بشخص دیگر و بمعنی
تحریک کردن و بر شورانیدن
بجنگ هم هست که در عربی
اغرا گویند و امر باین معنی هم
آمده است یعنی تحریک کن
و بفتح و بروزن انیز گویند
که بعربی بیع خوانند و جائی
باشد که در صحرا و کوه بجهت
خوابانیدن گوسفندان
و چارپایان مرتب کنند
و خانه مور را نیز
گویند

نامه ایست بجناب حاجی محمد اسمعیل ...

پیداست تا خود دو سه بامداد دیگر بر نظم اجارات املاک محصی و قرار قسط و دستور العمل فرزندی
احمد تایندی استوار از توجه یزدانی عز و جل نخواهم آرام و آزاد بخار م زیست این روزها
بدین اندیشه که علی الاجمال اشارتی رفت بسبیل رجعت و شتاب برا اقامت و درنگ بیشی
امیدوارم دو سه ماهی پس در سمنان معطل کار قوام و قرار در بای زندگانی و زیست نگشته
توفیق بازگشت یابم و انشاالله تعالی انشاالله بر آیین و یاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه بخاک
در آیم و از خاک بر آیم اینقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در وجود آید تو برادر روا انبازی چونانکه
ترا در مراثی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد شمار سهیم ساخته بودم و حصه بلی
اجرای نیت بی تمنای تلافی بتو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و
دمساز در ازای این محض خدمت هیچ تمنا و توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم
مگر پاس و دیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباها جزو ابیات مزخرف شده
بتصدیق فرزند ارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگرچه پرورده طبع و آورده خوی
من و امثال من جز واطالات اضافیه است و فرع اضافات لاطایله ولی پاره مختلقات
و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو کیهان مایه رسوائی است و هر گرا
قیراط و اری نیز غش و سمین سخن با این دو جنس بیان از هم جدا تواند ساخت چون تو در زندگی
این اشتات رنجی فره و فراوان برده راضی بکاست و فزود و کاشت و درود نخواهی
خواهشمندم در این مورد کار بند خلاف نفس نشوی و مرا از این فضیحت آسوده و آزاد سازی
پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و خجسته برای شما جمع کرده
بودند اگر تا کنون چشم سپار و گوشگذار نفتاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو فرد
بعد طلب را در قلم آوردم حاجی جان دو هزار دینار بحکم وعده مال میرحسن خان برده است
البته بدخشر و پیرا آمرزحوم بربان و خط رسیدگی دریاب و باحمد بده و از او بخواهید
هم بدان که از عهد ورود خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله غالب اوقات سرکار

مختلفات جمع مختلفه است ...

اشتات
بمعنی شتات است که
جمع اعلالی اشتی است
بمعنی پراکنده و متفرقت
و درهم آ

در راه مردم

در راه مردم خاری نخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افشاد امور و اصلاح احوال
شما را از پاک یزدان جویانیم شما هم توفیق و تایید خیر و ثواب ما را از خدای عز و جل بخواهید
تفصیل احوال ما را هیچکس بحکم یکتایی و اتفاق معاشرت بهتر از نیما آگاه نیست امروز و فردا
زین و ستام برکوبه راه انجام خواهد بست ملفوظاً یا مکتوباً کاست و فرود را زخواهد گشود
همواره صدور مراسلات و رجوع مهام را چشم براه اندریم و گوش برآواز

نامه ایست مرکب بجناب محمد اسمعیل نوشته

قبله احباب و قدوه اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواهش پاک یزدان پس
فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی تا ماه است رخصت خواهیم یافت
اگر سیر و صروف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان را آستین حاجی خان
زید اعزازه را شفاها باز خواهیم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دست خواهیم رسانید
بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند که در این چند ساله خوشتر از سبک و سیاق
سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار دعای نصرت و پیروزیست
تا زبان در دهان جنبد خاموش مبای

نامه ایست بسیط بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته

حاجی جان پاره مردم را چنانکه سال در می افزاید مهر کاستی می رود ایراینا زاستیوه و شمار
این است در کار سه تن یکی جند قی دیگری از نامورنامی اصفهان و شمار الحکمان نداشتم در پیری
از مهر یاران رهست کردار درست پیمان درست سیری زاید از آن دو هشت نه سال است
تا این خواست و خوی را دیده بودم و آن پیمان را که جز دل را روا نیست بریده درباره تو چندان
این روی و رای نه بود دور از جان گرامی دو سال است تا از بدرود نامه و چه این نشان
در آینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده و دانسته اند که مرا آرزو و کامی نیست که دوستان را
کار بستن دشوار باشد چیزی که جانها بدو بسته نمیخواهم کاری که مایه خستگی باشد ندارم

همانست که

بدان نگارشهای پهلوی گوهر در فزائی اگر خود این نوشته بی ساز و سنگ است لیکن
بوی فروشان ارستا نخرد دارنده نامه را سرکار شکر الله خان سفارش کرده چینکی
شاخ دار نخرد چنانچه بر سر پیمان ایستاده باشد شما هم در خرید یا او همراهی کنید که فریب
نخورد باری یک چینک خوش و دیر پای من سنگ و پایه دو چشم روشن دارد اگر میرزا رضا
نهد و به افشار داد ارکاسه سیاهی پندپیرون از خوشنودی خدا خواهد بود من شاخچه بند و دروغ
درانیستم چینک من پیش او است و فراموش کرده باری یک گوشش دیگر برسه است چگونگی
روزگار خویش را بر نگارکاری از ما ساخته باشد بر شما خطر درودی بنده وار میگوید
از نگارش خسته شدم تا کی چند توان تافت

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته انبار سفارش چینک شاخدار

گرامی سرور فرشته گهر حاجی اسمعیل نیک راه نیکخواه و فرایش جوی و کام اندیش و ستایش
گویم این پارسی نگار پهلوی شماری یکباره مار ارسوا و زشت نام کرد هر جا خامی دانش باز
و سردی پیش فروش سرازد بستانی برگردند انسته و سنجیده و پاره پرندی درشت و شکسته
کلکی در انگشت آورده نوشته چه آورده اینک چه پرورده مشک آزمودم میگیرند که اینک
می نگاریم و بار می سپاریم بردن همان است و بدست پرستاران سپردن همان روز هفته و ماه
نرسیده یا کاغذ پاره ها انگشت زرنیخ میبارند یا کهنه سیارش با بوی فروشان بازاری باز میپردازند
در این پایان هستی و آغاز نیستی میشه و کار و اندیشه و شماری که داریم این است سوگند توانم خورد
در این روزگار کم گنجایش کوتاه دامن گشاده گریبان ده دوازده نامه بر آن مهربان دوست
نگاشته ام و بر آن نشان و نام که راز گشودیم و باز نمودیم این و آنرا در آستین کند شسته
بی باکانه جز شی دو از فرشی کهران که از دانش و دید برون در تنها پای دگرانند هم خونبهار سپردند
و در رودخانه گر بها گوتاه یا دراز درست یا دریده بالای آب افتاد و پشم آلو درخت در سجلات
افکند اگر تک و تاتی از چینک داروکشان گرما به رست و آرندگان یکباره دل

بشنک
بفتح اول و ثانی و سکون کاف
شبنم را گویند و سکون ثانی
بمعنی برابر کردن و موافق ساختن
باشد و بمعنی درد و تجشن و عشق و
عاشقی هم هست و جعل را نیز گویند
و آن جانوریست که سرگین را
گلوله سازد و جعد را نیز گفته اند
و آن پرنده ایست بنحوست مشهور
و باین معنی با سین بی نقطه هم بنظر
آمده است و نام علمی است که ابتبا
هم میرسد و بضم اول لغت
ماوراء النهر گربه باشد و آن جانور
معروف که آنرا بعربی سنور خوانند
و سکون ثانی سرگین آهو و گوسفند
و نر و شتر و امثال آنرا گویند
و بمعنی خمره و خمچه و مرطبان
آمده است و نام درختی هم
و بکسر اول و سکون ثانی وغره را
گویند که سرگین در میان خود
جمع نمایند

و اشیاء ... جنبید ازند

راد استاد زرین خامه و بزرگ سرور رنگین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه و شستم و بو
آزمای نامه و دست نوشت شهد سرشت در نام دو مهربان دوست آفرین و بار آتش
او ست گر یچه بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفر چهر مهرافزای و درخش دیدار پرتو بخشای
خویش شرم شکوی پرویز و جمشید آورده و آزرم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنائی و تاب از
هر راه و رخنه سایه افکند و تیری و تاری از هر مغاک و دخمه مایه بر داخت زنهار بکار من اندر سید ار
فراموشی بسر و خرده خاموشی مگیر که پاک یزدان رهی را بهمه آگ و آهو این دو خوی مهر پرداز داد
و گل سرشت و این دو رای کهنه انگیز بر جان و دل نوشت پور مریم با همه رستگیها ئی از خود
وستگیها با خدای بر پی سوزن که خود را همدیده برادو دخشه بود دامان بیزاری نیفشاند با آن
پیمان و دیرینه پیوندگه گوهر سنگ و سندان دارد و پرورند و زندان کی و کجا تواند شد
رهی از تو فراموش کیش شد و خامه پرداز چه راز پرداز ار افسانه مهر و ترانه یاری خاموش خواهد بازو
جوان نیروی پیری آن دست نگارش گر را سخت بر تافت و استوار بر گردن بست و پنجه زمین
گیری آن کلک و شیوا آفرید بدستان و دستی که تلخترا ز آن نشاید بر انگشت پی برید و نی در زبان
شکست با این چشم شب پره دید و دست بر تافته و رای پراکنده مغرور و ان آسیمه سار آنچه
دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن یارم دل نخواهد هان و هان تا خود از این خورده هوش یابی
و چشم باز پوشی که بهفت روان آشفت من یا گفت که هر سفت تو هر گونه گفت و گذار و نوشت
و نگار از هر گام رویده و از هر کلک زاد اگر بتازگیهای فرهنگ یا گران مایگیهای گوهر یاد لبر دلکیهای
ریخت دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند خرد و بخت شیوائی نباشد یاران دانست و دیدار انا خجنه
چشم و نیرا زیلبه گوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغزاو از هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش
جان شکار تر از بید که خامه و شست صاحب و قابوس داری و نامه و دست صابی و کاوس
اگر همه هستی در هشیاری و مستی کلک و پرند از چنگ ها همی گمان فرونی مبر که باز کم است
و چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری زان افسانه چاه و شنیم نخستین بهم

آشی
سهمی
نضم سین و کاف فارسی و زای زون و خانه
خانه گویند
آسمانه
بر وزن آستانه سقف خانه
و طاق منزل را گویند
آک
بر وزن چاک بمعنی عیب و عار باشد
و آسیب و آفت را نیز گویند
و با کاف فارسی نام درختی است
در هندوستان که شیره
آن زهر قاتل است

یکی از خوانین عظام نوشته

روئی پیرایه تن و توش فرمود و سرمایه مغز و هوش روزی بر هنجار افسانه گفتم دو سه سال
افزون گذشت تا فرزند ترا پدر سار اندوه آزمای پرستاری و پرورشم و اتابک وار تیمار و گذار
و پاس اندیش راه و روش دستنج کش الغفزبش را پاداش این مایه درد و رنج را دست رنج
نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خورد نرا که کام خواجه و خاتون افتاد چه نام سیم و
سپغاره یاران دانش و دید را چه پاسخ دهم پیرایه چه پلشت آرنج ستون رنج و درزانوار نس
پشت گذرانیدن همتک تلخ گشت که مگر نشنیده تا بازاریان گویند مزد خرچرانی خر سواری است
ما نخستین روز که پیوند آمیز آوا و ترا استوار کردیم بره و میش یکانه و خویش دارای کیش و رشی خلنو
پس و پیش هر چه بود هر که بود در بسته یکرسته به بست و گشاد و سپرد و نهاد تو باز ماندیم با
بچه بر زینه زود خفت ما و دینه دیر سفت حقت بی کابین و سپار و سوز سفت دیگر چه گوئی
و چه جوئی امیدوارم بار خدای پاداش و کیفر ما و او را دیر و باز و در آستین بهند و میانه
این گروه شباره داوریهای را استین فرماید چون چشمک باز دینه روز خاتون وار و خواجه سیار
مهر سوز و کینه توز نبود و مهر آویزی بیاسای دزدی در و آئین زن بمزدی بر فراخ رود
و سینه سوز نداشت گفتم تواند شد بیگر کالا که والاتر از این بود و چون پایین خویش بالا گرفت
هست و بود فرماید و بی ترانه بالا و فسانه علالا دل و دست بدین کمینه چشمک که ما
چشم است و جهان رامشم بیالاید این بچه پر آرزو و زال تا سیه هیچ سیر هم این شد که دیدی
و آن گفت که شنیدی شعر از روزن پشت چنبر در ها شد وز خارش هر مشله نرها شد
با آنچه بکاستی کم از کرم شکم ماری دو فرون نخورده اژدرها شد هزار افسوس آغاز سخنها که این
و بنهاست و سرمایه انجمنها از آن خواجه پاچه پلشت و خاتون شباره و بچه پدر سار خوی
گذارندگی خواست و خامه نگارندگی خستگی بر شد رستی دست یافت و ناگزیر انه رازی چند
گزارش ساز دلها است و تیمار سوز نهاد رپای رفت بخواست خدا و دستیاری بخت دو دم
باره در هر گه باره زین گشد بکاست و فرود چشم سپارد و گوش گذار خواهم داشت و این کار هم

اتابک
بابای امجد بر وزن پکاوک
نگاهدارنده و ادب آموزنده را
گویند و ملوک شیراز را اتابک
از آنجهت که سعد بن زنگی اتابک
سلطان سنجر بود و سلطان اورا
حاکم فارس کرده بود و او
بعد از فوت سنجر خطاب اتابکی
بخود قرار داد و گویند این لغت
ترکی است و اتا پدر است و بک
بزرگ یعنی پدر بزرگ

ع دولت درین سرا و گشایش درین درست — مخدوم مهربان حاجی اسمعیل را
عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتاب درخواه خدمتی که از من ساخته
دانی نگارش ده بعون الله قرین انجام خواهد شد

بدوست گرام حاجی محمد اسمعیل نگاشته شد

فدای حاجی اسمعیل — هر آشنائی که راه سپار پهنای طهران را پاره در ستام
کشد میخواهم از من بتو نامه و پیامی داشته باشد خواه برسد خواه نرسد
خواه کار اندیش پاسخ شوی خواه نشوی شعر چون دلش دادی و مهرش
ستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با وسازی به همراه جوانی از نوکرهای
شاه که ترا می شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد
و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه گرداند گویا تا اکنون رسیده
و نوشته چشم سپار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چپتک را
درمیان آوردی زود از چگونگی آگاهی رسان حاجی اگر چشم و گوشی داری
و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست دانسته خواهی بود که من
دست آز و کام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم از زرد و سرخ
فرزندان آدم فرو بسته بولی سیاه خواهش مفت از کسی ندارم یکی از دوستان
و یاران نزدیک من توئی اگر پگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پاره
نانی شکسته ام بیش از آنکه دو مزدور خلخالی خشت زند و چاه کند میان کار
گذاری بسته بیست سال افزون بهمین روش با سرکار سیف الدوله که بی
که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دهش و داد ندیده
دوستدار از سپاس رانده این چپتک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا

در بارهٔ چون من دوستی … کاری چونان کمینه … بردن بیش از اندازه نامردی و بیدردی است و سرمایهٔ … دل مردی …

تم المراسلات فی سنه ۱۲۸۳

هذا کتاب الغزلیات القدیم

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو با که نه سر آشنائی را
جفا نادیده ارباب وفا کش بیوفائی را

روا چون داشتی بر داشتن از جان بسیار دل
که باری دل بدست آورده باشی تا روائی را

بناز آلوده در دنیای سلطانی چه غم دارد
بود گر خار و خارا بستر و بالش گدائی را

اگر چین سر زلف ترا مشک ختا گفتم
پریشانم خطا شد درگذر از من خطائی را

دلم بر خیل مژگانش زد آوخ تا چه پیش آید
تن تنها میان لشکری بیدست و پائی را

طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش
مگر افتاده بر من سایهٔ دولت همائی را

مکن از ناله در این کاروان ای ساربان منعم
چه سودست از هزاران گر زبان بندی درائی را

فکندم پنجه یغما گرچه میدانم نمی آرم
بدین سر پنجه کفش پنجهٔ زور آزمائی را

[illegible]

وله

گر بسنجند بمحشر اجر شب هجرانرا — غالب آنست که شاهین شکند میزانرا
شد اسیر زنخت قامت چوگان من — گوی بنگر که همی زخمه زند چوگانرا
دل سنگین بسر تیر تو کردیم و نشد — گر زوی امکان گذشتن نبود پیکانرا
کفر زلفت اگر این است بر آنم که بعنف — صبا در جزیره بگردن فکند ایمانرا
گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو — بصبا باز دهد بوی مه کنعانرا
خضر ازین باده که من مستم اگر می نوشد — خاک در چشمه ناموس کند حیوانرا
شاه ترکان خجل آید ز صف آرائی خویش — گر به پیرایش حشمت نگرد مژگانرا
دل اگر بسته شد از خط تو بسیار ز لف — چاره زنجیر بود بنده نافرمانرا
بو که از کوتهی رشته رسد دست بدست — گاه می بندم و گه می گسلم پیمانرا
آن بهشتی رخی ای ترک خطائی که گشاد — هندوی خال تو داغ حبشی غلمانرا
مه نکاهیده بخورشید نگردد نزدیک — شاید ار به ز فزونی شمرم نقصانرا
یار بی پرده و تا فتنه پس پرده رود — پاسبان پرده بر انداز در ایوانرا

عیب یغما مکن ار دمدمه غیر شنید
ناگزیر است بشر وسوسه شیطانرا

معلم بر کند هر لحظه کلک لطف بد خود را — بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد او را
نزیبد صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را — بسعی بوستان پیرا چه حاجت باغ مینو را
نشان ناوکش غیرت آید و بین نگار از دیف او را — کمی قوت فروشی بود کاش آنست بازو را
عجب نبود شکار مردم آهو این عجب کامد — بدور چشم او مردم شکاری شیوه آهو را
مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر — بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
ید بیضا نماید در فسون چشم تو مرسید — اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را
بگرد دل حصاری ز ورع کردم ندانستم — که آنجا نیز دست افتد کمند انداز گیسو را

[illegible]

برسر او پا نهی و ز ننگ بر ما نگذری
هست اگر این سبب با خاک درت توفیر ما

در خراب آباد گیتی ایمن از ویرانیم
زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما

در رهش از ما و دل یکباره تردامن گریست
گریه بیحاصل ما آه بی تاثیر ما

شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق
تا چه خواهد کرد با جهال اینت پیر ما

در دل سنگش خدنگ آه هم آخر کار کرد
با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار ما جز با زره مویان سپر انداختن
نگذرد یغما ز ابرار نگذرد شمشیر ما

گفتی از بیداد روزی در فغان آرم ترا
هان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا

گاه دست غیر بوسم گاه پای پاسبان
تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا

نیستی فی لت خطا خجلت کند شرمندگی
رفتم ای رحمت که چندین ارمغان آرم ترا

عاقبت ای ناله آن کردی که مایل شد بمهر
لال گردم بعد از این گر بر زبان آرم ترا

آن کنم گز مدعی نی نام ماند نی نشان
گر توانم در مقام امتحان آرم ترا

کافرم ای دل بجرم ترک عشق ار نی بحشر
با مسلمانان عنان اندر عنان آرم ترا

دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک در
میروم گر بوی پیراهن نشان آرم ترا

بستگیها را گشایش جز در میخانه نیست
ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا

شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از حرم
چند بگریزی و از دیر مغان آرم ترا

چشم مستش بخود نگشود از هم دیده را
فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را

دل با زلیخا طلعتان گفتم از او ساکن کنم
نخچیر باید در نظر این گرگ یوسف دیده را

دستم مگیر ای باغبانان تا پای قمری بشکنم
کازرده میدارد همی آن سرو نو بالیده را

زنجیر زلف یار کو تا من بدست آویزم او
شاید مگر باز آورم این بخت برگردیده را

پهده چهر

بیهده چهره روشنش تیره نشد بدود خط — خیره نیاید از خدا خرمن بی نصاب را
حال خراب من نگر ساقی سیم بر بده — ساغر زر که پادشه گنج نهد خراب را
شدی خوی یار بین عیب سرشک دل مکن — بر سر آتش العجب خون نزود کباب را
شید صلاح و شرک دین عشق خطا صفا کند — مصحف باژگون نگر واعظ لی کتاب را
شک بود برقص ما سعت کاخ شمشدری — هیچ بکن ز رسن پیر خیمه نه قبا برا
آتش و آب را کشد مایه ز می بمردمی — معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

یغما انده جهان چند خوری چه میکنید
رسته بهیچ بام و در این همه احتساب را

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا — جام شراب و گوشه میخانه بس مرا
دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست — ای کاش برده بود بزندان عسس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد — از راه دل بگوش صدای جرس مرا
ننک آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون — می پرورد بسایه بال مگس مرا
آخر ز سخت گیری صیاد و باغبان — پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آیمت بسر دم مردن فغان که گشت — آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا
زین پس بکوی میکده نوشم شراب امن — کانجا بدین لباس بگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم — طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا
بنمودمی حقیقت آب بقا بخضر — بودی بخاک پای تو گر دسترس مرا

یغما خوشم بخرقه که عمری درین لباس
بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

بنستم ازچمن طرفی بکام دل پدید پنهان — خوشا در حلقه دامی بناکامی طپیدنها
رفوی خرقه ناموس عقلم ساخت دیوانه — دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

هر شبم خانه بکوی است کر روزی دوست — غلط حلقه زند بر در کاشانه ما

[illegible]

صعب شد کار جنون از تو تجدی کالطفال | سنگ بر سینه زنند از غم دیوانهٔ ما

لاف دین داری یغما زدهم کافر کرد
کاش از کعبه دری بود به بتخانهٔ ما

واعظ شهر ندارد چو به میخانهٔ ما | راه از رشک زند سنگ به پیمانهٔ ما
بت پرستند مقیمان حرم تیر سیم | تا ز زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما
گردم از باده تهی خم کده ها لیک هنوز | نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما
تا چه افتاد که سجاده به محراب افکند | آنکه صد خرقه گرو داشت به میخانهٔ ما
خودپرستی کم از اصنام نه با حکمت حیست | کاشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما
شاد زی ای دل دیوانه که اندر همه شهر | نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما

گرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن
میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

زالتزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا | بعد ازین دیوانه خوان پس گر عاقل مرا
بخت میمون بین که چون صیاد سنگین دل مرا | نیم بسمل میفروشد میخرد قاتل مرا
با دلت کاش ای کمان ابرو بدل گردد دلم | تا نه پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا
خویشتن تا در میان کشتگانش گم کنم | دوستاری کو که از رحمت کند بسمل مرا
در بیابانی شدم ره گم که گوید عقل کل | خضر راهی کو که بنماید ره منزل مرا
آن سواد شیش لب خال است یا خیر دگر | موشکافی کو که سازد حل این مشکل مرا
گفته از بهر پاس آستان خواهم سگی | من سگت ای من سگت دانی اگر قابل مرا
تا نه با خود کنم از شرم عشق و پاس خصم | روبروی خود نشاند یار در محفل مرا
زان مرا خوشتر که ناصح خشت مالد بهر خم | گر جهودی فی المثل دارد بکار گل مرا
با تو خواهم گفت یغما لطمهٔ غرقاب عشق | گر محیط اشک ما ندر جنت بر ساحل مرا

[illegible]

و له

اورنگ
بر وزن فرهنگ تخت
پادشاهان باشد و بمعنی
عقل و دانش و فر و زیب
و شادی و خوشحالی اندوه هم
هست و مکر و فریب و حیله
نیز گویند و نام شخصی است که او
عاشق گلچهره نامی بوده
و نام جانوری است بسیار
بزرگ به عربان عرضه
خوانند

کاشانه
بر وزن جانانه خانهٔ
کوچک محقر و خانهٔ
زمستانی باشد و آشیان
مرغان را نیز گویند

گو
بفتح اول و سکون ثانی
زمین پست و مغاک را گویند
و بمعنی شجاع و دلیر و مبارز
و پهلوان و عظیم و محتشم و بزرگ
هم آمده است و بضم اول
بمعنی گوی باشد که آن را
با چوگان بازند

[illegible]

تشنهٔ مهر اگر همی چهره نهد شراب را
سجدهٔ باژگون برد قبلهٔ آفتاب را

زین همه روز خلق تشنه‌اند همه شام تا سحر
تا مه بدور می کند گردش آفتاب را

دل بهوای بوسه بست هوس رندها
تشنهٔ غالب آرزو آب نهد سراب را

هجر می آنقدر مرا نیست که وصل زاهدان
پیش مخوان که خود کم است آن که این عذاب را

دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان است
باده بی پیاله کو بارش بی سحاب را

دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر
با رم آهوی حرم حملهٔ شیر غاب را

آن بط می به کز و صعوه اگر تر آورد
کام بیال شد پر شکند عقاب را

جام چو دور ما رسد با کمش عنان می
سیر سبک تر او شد رخش گران رکاب را

کوه شدم بکام بر خون دلم بجام در
سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آب را

خیر خطا او که را در رخ ما رباز او سهمگین
خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهاب را

بر سر کوی نیکوان یغما نام خون مبر
ریخته مشو بداوری محشر بی حساب را

زهی تجلی نموده حسنت بچشم وامق بروی عذرا
بیک کرشمه بوده چشمت توان یوسف دل زلیخا

سواد مویت شکنج سنبل صفای رویت ورق ورق گل
کشیده مستان قدح قدح از جام لعلت بجای صهبا

بملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی
بچشم هستی ز بی وجودی وجود آدم نمود حوا

ظهور خود خواست جمال بیچون بکسوت غیر ز غیر برون
گهی در آمد بچشم مجنون گهی بر آمد بحسن لیلی

همو است عاشق همو است معشوق همو است طالب همو است مطلوب
همو است خسرو همو است شیرین همو است وامق همو است عذرا

رقیب یارا ز می ملامت مکن خدا را برو سلامت
که در حقیقت شراب پنهان ز طاعتی به که آشکارا

چمن فرح خیز بهار دلکش نسیم گلبیز ابر مغش
چو هست فرصت تنی و در کش ز روی ساقی می مصفا

بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی
ترانه سر کن چو خوش نشستی برغم دشمن بکام یغما

چو عشقبازی مدار یغما غم از ملامت ز جور خوبان
چه بیم دارد ز موج طوفان کسی که باشد غریق دریا

[illegible]

شکن
بضم اول و بای ابجد و سکون
ثانیه و نون درخت واوبره
گل را گویند و بای کاه درخت
و بیخ درخت گل را نیز
گفته اند

لطمه
بفتح اول و سکون ثانیه
سیلی [?] ... [illegible]
[illegible]
باشد [illegible]
[illegible]

[illegible]
بفتح ثالث [illegible]
[illegible]

[illegible]
بضم [illegible]
لام [illegible]

در کوی تو ام خاک ... [illegible]

... [illegible]

وله

طراز خرمی نوشد جمال نوبهار از را	سرو د خار کن بر خواست جا بجا بزار از را
نکر بی پرده روی کل بر افکن برقع شامم	ایا غ لاله بین بر کف صلا زن باده خوار از را
خورد خون دلم و زار زار کریم مغتنم داند	حریف باده آری دوست آرد روز بلوا از را
برابروی تو از مهر طاق و منتظر دیده بستم	چو بر شکل مه تو چشم حسرت وزه دار از را
ز اشکم در خروش آید دل سنکش عجب نبود	که آرد در فغان سیل بهار کوهسار از را
برهنه پا همی پویم زهی کر سهم پی ریزد	بجای نعل صرصر تک سمند شهسوار از را
کریز دل همی یاد آرم از مژکان خونریزش	چو صید در میان بسنم صف خنجر کذار از را
از آن چشمان خواب آلوده شبها کشته بیدارم	تو ای اختر کواهی دیده شب زنده دار از را

ز شر کین اعدا ایمنم یغما دریغ ایزد
هم از کردی کفایت خیر مهر دوستدار از را

شکستم عهد شیخ خانقه را	ثوابی چشم دارم این کنه را
نخستین شب که بستم عهد زلفش	بخود میدیدم این روز سیه را
کهی مشغول زلفی کاه کاکل	چو سلطانی که آراید سپه را
بکردان جام می تا جام کردون	نکرداند دکر خورشید و مه را
ندانی یوسف حسنت کجا شد	ز من بشنو چه بشناسی ره را
فکندش چرخ در چاه زنخدان	پراکند از خس و خاشاک چه را
نخواهم منصبی جز آنکه باشم	کمین فراشکی آن پادشه را
کهی پاشم ز ابر دیدکان آب	که از مژکان بروبم خاک ره را
هلالی بر دمد از برج خورشید	چو بر سر بشکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما همان به
نکهداری بپاس دل نکه را

[illegible]

کرکس
بفتح واو و سکون نون
حضرا و ان و نوعی
از تیر باشد و آن تیری است
کوچک و بعضی کویند
آلتی است چون دو تیر
... [illegible]

خانقه
مخفف خانقاه است
و آن معنی خانکاه
با کاف فارسی است و آن
خانه باشد که درویشان
و مشایخ در آن عبادت
کنند و لیر زند و خلفا
معرب آنست و خانکه
هم صحیح است

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد — کوه خون گرید بقم روید بجای نی در آب

اشک خون آلوده من گر بوادی بگذرد — بر بهر بندی بقم روید بجای نی در آب

غم نخور دار چشم لیلی بر دل مجنون خست — سنجد بگدازد در آتش غرق گردد حی در آب

تا کمر در آیم از تر دامنی ساقی بده — آب آتشگون که لطفی تازه دارد می در آب

شه بر آب چشم مظلومان نبخشد ور نه من — صد ره از اشک تظلم غرق کردم ری در آب

غیر کو خوش زنی با یغما در آنکوه ز اشک و آه
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

بخاک تیره خون دختر رز ریخت از پند — برو واعظ که این خون دامن پیر فرزند

خلل گر نیست در گوهر او واعظ چرا مادر — بعهد کودکی در دامن محراب افکندت

ترا تحت الحنک ناصح بنی دانی چرا فرمود — چو مجنونی بحکمت خواست بر گردن ببندد بند

تو ناصح گر بدین سان غمخوری از عیش میخواران — کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خرسندت

چو خوناب کباب آید ز مژگان شور طعم اشکم — نمک پاشیده از بس بر دل ریشم شکر خندت

حلاوت برد خط از شکرین لعلت ترش منشین — رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندت

پی دریوزه می سر نهادی خویش پای خم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرندت

درد دگران گاه سحر را اثری نیست — آه من از این درد که شب را سحری نیست

گفتم کمرش گیرم و آرم بمیان راز — آگه نه از این نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طره او پرس که ما را — دیریست گران گم شده یکمو خبری نیست

افسوس که از شصت قدر تیر حوادث — می آید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه کندت چون — میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار — پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

[illegible]

ای ابر عطا تن ضعیفم
بگذار قدم بدیدهٔ من

در دشت تو کمترین گیاه است
انگار تو آنچه خاک راه است

صد جور اگر کنی بیغما
جور دگر تو عذر خواه است

بادهٔ ساغرت از خون دل یاران است
زلف در پای تو افتد بتظلم چو ورا
نیست چشمت ز شبان غمم آگه آری
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم
عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم
رخ تو اشک مرا کیست که خود دید و نگرد
محضر آنچه تو در خون کشیش روز حساب
از دهانت طمع لطف کمی دارم و این

وای اغیار اگر این اجر وفاداران است
بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است
خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
که اگر ناله کنم زحمت بیماران است
نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
هوس باده که آن کلشن و این باران است
خوار چون نامهٔ اعمال گنهکاران است
آرزوئی است که در خاطر بسیاران است

یوسفی چون تو بیغما نه بکس دانم
اینقدر هست که او هم زخریداران است

دل که افتادهٔ آن زلف بخم وان دقن است
رهش افتاد بزلف تو دل ما را افکند
من و از دایرهٔ خط تو امید خلاص
صبر کو تا کنم از خم سبو به که کشیم
کفی آن تو به چون سنگ تو چون شد که شکست
من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی
خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب

بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است
هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است
چون نکو می نگرم قصهٔ مور و لگن است
باده از خون دل خویش که دست و دهن است
چکنم ساغر می شیشه خارا شکن است
درو فام حلهها فرق من و کوه کن است
کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

[illegible]

تا کف پای

غنودن بمعنی آسودن و آرمیدن و خوابیدن بود

[illegible]

وله

تا بکف پای خم گردن مینائی هست — خبرم نیست که تسنیم و طوبائی هست
خون خم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست — که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست
رو بگردان قفسم را سوی مرغان حرم — تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست
من که دور از لب لعل تو تلخی دادم — جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست
تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر — بی گناهش مکش امروز که فردائی هست
بو که بر خاک رهت روی نهم میبوسم — بر سر رهگذری خاک کف پائی هست
شهر شکست بدیوانه مالیک چه غم — گوشه بادیه و دامن صحرائی هست
بسلمم دو حشه بر حلقه فتراک تو چشم — بعد مردن مگرش نیز تمنائی هست

باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان و ز طرف زاویه غوغائی هست

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است — ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعله می آتش نمرود افروز — خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد — وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
بجز از تاک که شد محترم از حرمت می — زاد کان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من — آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته نیست گرفتار مرا آزادی — نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم زاهد بشناسائی سر رخ و زلف — دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو و شیرین که دل بنمود — کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود ناله گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

در که غیرت هفتاد گرامی پسر است — آن پری دخت که نامش خم و تاکش پدر است

[illegible]

بزم یار همدم گرچه جان است — حضور غیر بر عاشق گران است

هلاکم کرد و از هجرم بر آسود — که میگوید اجل نامهربان است

جرس اشب ننالد چون شب دوش — همانا لیلی اندر کاروان است

نماند بلبلان را ذوق فریاد — در آن گلشن که گلچین باغبان است

بگردون زان ننالم که ما را — شکایت هرچه هست از آسمان است

چنان مشغول صیادم که گویی — مرا گلشن قفس دام آشیان است

نسیم رحمت آید بر مشامم — مگر این راه بر دیر مغان است

لبش گر نیست آب زندگانی — چرا پس در سواد خط نهان است

ندانم آن که میگوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر آن سنگ که داری به بر اندر دل تست — شد درستم که همی دل شکنی حاصل تواست

پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ — مثل امروز حدیث دل ما و دل تواست

مرگ از آسیب تو گرد ایمنم امواج سرشک — تا چه بحری تو که غرقاب عدم ساحل تواست

مایل مدعیت چون نگرم من که ز رشک — مدعی با دل خویشم که چرا مایل تواست

ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد — کین منم یا که غباری ز پی محمل تواست

بیدل آن کو که ز دلدار بدل ماند باز — جان فدایت اگر این قطره خون قابل تواست

آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن — چون نکو مینگرم جمله در آب و گل تواست

او نه خون تو و اید دل تو بتیغش تشنه — هر که از قتل تواش منع کند قاتل تواست

از چه یغما بحدیث مثل سحر زنند
گر نه هاروتی و آن چاه ذقن بابل تواست

بعد مردن برکف از لوح مزارم سنگهاست — تا قیامت با زمین و آسمانم جنگهاست

[illegible]

[illegible]

با وجودت نخند میل بهستی یغما
خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

جان فشانی حسن و عشوه او گر این است | از کسی باید اگر کوه کن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو بهنگام حدیث | لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است
چهره کاهی مژه گلرنگ ز ایوان جهان | سرخ و زردی که بما بهره رسیده این است
سنبل زلف تو یک خوشه و یک شهر گدا | گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون بر بند مدلاله که فرهاد هنوز | چشم آلوده بخونش بره شیرین است
گفتمش هست ز خوبان چو تو سیمین بدنی | گفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است
شبی از نافه زلفش سخنی رفت هنوز | عمرها رفت و چو مجمر نفسم مشکین است
لازم افتاد چو آن عهدشکن با من و غیر | پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است
شکوه بردن دل آن بدر آنکه غبار در او | از شرف غالیه طره حور العین است
علی عالی کش قائمه تیغ دو سر | قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر هیچ اشیم ار باری هست | در نهان نیز به پیمانه کشان کاری هست
شمرم از سلسله سبحه شماران که مرا | زیر سجاده نهان حلقه زناری هست
خوندارم بستم سلسله از پا بگشا | تا مرا زان سر کو قوت رفتاری هست
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب | نرود جز بر آنکو که بیماری هست
زاهد از سایه طوبی بسرم نیست چه باک | در خرابات مغان سایه دیواری هست
بخیال سر زلفت همه شب شبی | بدو چشمت که اگر دیده بیداری هست

همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش
که بصیاد رساند که گرفتاری هست

[illegible]

ستاره با همه آشوب رانی — عقیم از چشمهای فتنه زاد است

زسندان ستوهی این چندان عجب نیست — که نرمی از دل سنگین نهاد است

غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه — بکیفر دل نخواهیم خبر که شاد است

بمیدانها فرون چندانکه خواهی — شکست یا خدا نصرت دهاد است

بخون مات جهد آسان که گوئی — مسلمانی و با کافر جهاد است

بچشمت یاد بردنهای ما چیست — بکوشش اندر حدیث قوم عاد است

ندادی داد دادم داد فریاد — سرایم بر که زین بیداد داد است

تفرج تیغ باران جان سپاری

غنا یتهاست بر یغما عنادت

سینه ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است — این نفس نیست که بر میکشم از دل دود است

دل اندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی — آنقدر هست که مژگان تو خون آلود است

از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم — چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است

خلق و بازار جهان گش همه سود است و زیان — من و بازار محبت که زیانش سود است

مهر از شیون من وضع روش داده بیاد — یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است

هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید

در بر دو سلیمان زره داود است

دام نیرنگ تو نازم که به بند افتاده — گردن ما و بپای تو کمند افتاده

نیز ند گوی دلم خون که بچوگان تو او — تا سر کیست که در پای سمند افتاده

میبرم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست — آشنائی است که بیگانه پسند افتاده

گرنه داد از لب شیرین تو دارد چیست — کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده

مینهادم دل سودا زده در سلسله ات — دست یا کوته و زلف تو بلند افتاده

توبه بگذار

[illegible]

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است / جام بردار اگر هفت اگر هشتاد است

بردای ناصح شهر ارشد از عقل طلاق / هست شاگرد من آنکس که ترا استاد است

عنقریب است که بینم حرم از صید تهی / دام اگر زلف تو و چشم تو گر صیاد است

ترک چشمت که شد از زنگی خط حلقه بگوش / کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است

چه در اندیشه شمشاد و گلی باده بنوش / رخ و بالای تو تا باغ گل و شمشاد است

چشم و غلط اشناسایی سر رخ و زلف / دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

جهد شیخ از پی فردوس چو نعمانکرم / بی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

وله

زعشق ار شد دلی دیوانه غم نیست / بملک پادشه ویرانه کم نیست

امان خواهم ز خط یار و دانم / که در طومار فطرت این رقم نیست

دوام عمر خواهی جام بردار / که دور جام کم از دور جم نیست

مدار جام را پایندگی باد / ز گردش گر بماند چرخ غم نیست

مرا دیوانه خواند عاقل شهر / بمیرم گر که بر مجنون رقم نیست

دمار از من که میدانم برآورد / برآوردن ولی یارای دم نیست

من از می تا بهم لیک ار رهد یار / بگیرم رد احسان از کرم نیست

بسر پویم طریق عشق و بر من / چه منتها که از ضعف قدم نیست

شکست ار یار دلهای پریشان / عبث آن زلف مشکین خم بخم نیست

می منصور میخواهم دریغا / درین میخانه زان باده نم نیست

ازان یغما کشم در دیده ساغر / که از میخانه راهی تا حرم نیست

نه چو هر بار دگر آمد و دامن زد و رفت / برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

[illegible]

بازم اندیشه مژگان سیاه دگر است

دل مرا عرصه میدان سپاه دگر است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل	مرغ پر ریخته را دام پناه دگر است
مهر سنجم همه در کفهٔ استغنایش	گرچه صد کوه و کمر همسر کاه دگر است
ننگم از بی‌کلهی نیست که در کشور عشق	نیک چون بنگری آن نیز کلاه دگر است
نرم شد چرخ و بامید وفای تو خوشم	کاسمان زاید دل سخت تو راه دگر است
می نخوردن که نهت بس ملامت چه کنی	دل ما رنجه که آن نیز گناه دگر است
زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند	ظاهر این است که در تیر نگاه دگر است
ایمن از روزن من دور که سیاه رخی	شب نورانی من روز سیاه دگر است

من چگویم دل یغما ز محبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آینهٔ حسن رخ خورشید ایست	طره زان سلسله‌ها ریخته اندر پایست
رخت بر بام سموات برد شینه اگر	جلوه نازید بدین شیوه کند بالایست
کمتر از خون مده دیده کن ای دل ترسم	که بطوفان دهد این قطره دریا زایست
گشت پایان تو پیدا اگر ای دشت جنون	بر شاید برسوائی ما صحرا ایست
نخل نوخیز نه بر چو بچه تکیه بیا	تا در آغوش کشم سرو قد رعنایست
زاه شب عالمی آلوده ز بس خون دلم	که بدین دست کشد چشم قدح پیمایست

به از سر غم زلفش که نه پنهنم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودا نیست

نقد قسمت بعالم ازان جعد پیچ پیچ	موئی نه ابلهم که دو عالم دهم بهیچ
شبها بکشف سر دهانت بتاب و پیچ	بردم بروز و راه نبردم مگر بهیچ
بخوای غیر اگر پی تمهید قتل ماست	ما نیز آگهیم چه حاجت به پیچ پیچ
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل	سالک غریب و شب سیه و راه پیچ پیچ

[illegible]

غلغلیج
بکسر هردو غین و لام
تحتانی کشیده و بجیم
فارسی زده جنبانیدن
انگشتان در زیر بغل
کسی و خاریدن پهلو
و کف پا را گویند
چنانکه بخنده درآید
و بفتح هردو غین هم
درست است

یعنی الغلغلیج
و چند لفظ در این معنی
صحیح است من جمله همین
دو لفظ مذکور و غلغاج
و غلغاج و بغلغاج
و ارغلیج

[illegible]

گریه و چرخ و صراحی و قدح بین که ترا
صیدآنم که اگر مرغ همایونش بدام

خنده بر گردش پیمانهٔ افلاک آید
زار میرد نه بتیر نگهش باک آید

منع باران سرشک از مژه نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند
تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند
بگشای از آن طره پرتاب خمی چند
از دیده بگل ریخته‌ام تخم امیدی
هم قفسی مژده و صلی بده آخر
زین پیش بحرمان نتوان زیست خدا را

وقت است اگر رنجه نمائی قدمی چند
چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند
آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند
دارم ز تو امید بر عطا چشم نمی چند
تا شاد کنم خاطر خود را نفسی چند
شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن بغمار رقمی چندی

نه زلف و خال داری لشکری چند
بچوگان اندرش گویا فتاده است
بر آن رخ خالها پیشم خطرهاست
بد کردون نکو چون میتوان ساخت
عرق آب لطافت نوشش گشاده
در میخانه بگشا تا به بندد
طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس
هوس شد درس سالوسم بیارید
نمودم ناصحا تا زانکه عشق

صفی بر بند و بگشا کشوری چند
بپای باد پای او سری چند
به برج مه قران اختری چند
از این جام مرصع ساغری چند
بیک جنت روان بین کوثری چند
خدا از فتنه بر عالم دری چند
بماندم در خط از جادوگری چند
ز تحقیقات واعظ دفتری چند
نهادم بار صیبی بر خری چند

[illegible]

توبیش باز از پیر زال تو پسند
یوسف مصری اگر جمال تو بیند
ذوق خیال تو برده از دلم آرام
تا علم باز اگر جمال تو بیند
دیده بخواب خوش اگر خیال تو بیند

نرم شد از آتش دلم دل سختش	قطرهٔ خونی نمود معجز داود

عشرت نعماست با خیال دهانت
تنگ معیشت بهیچ شد ز تو خشنود

هر دم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد	از موديم يک عمر برابر گذرد
حال دل با سیه غمزه چه محتاج بیان	هشنه پیداست بر آنمز که لشکر گذرد
آفتابیست رخت گرز رخ و ابروی تو فز	همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک	تشنه بر دجله و مسکین بتو انگر گذرد
هنم و در رهت این اشک پیاپی وان تیز	تر نگردد کف پای تو گر از سر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چو تو ضاربت چه عجب	عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد تو در چنبر زلف از پی دل	شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
کشته دل بخود و خواهد بر خش زد بخدا	نگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب و رخسار تو نعما مسبل
گر چم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

چرخ نیلی بگل از مشک تر ت غالیه سود	که بگل گفت که خورشید نشاید اندود
خانه ها کرد سیه حسن تو و رسم عمل	سبز شد سنبل خط و آنچه همی گشت درود
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد	آتش چهر ترا خاست در آخر چه دود
بنگر آن خط و لب گونه که گوئی یوسف	یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود
در تو هر چ آن بود از نکوئی همه هست	جز دهان و کمر آن هم عدمی به ز وجود
شهری اندر هوس قامت و رخسار تواند	تا گر الحجت بلند افتد کوکب مسعود
شیخ را دیدم و گفتم گر از عهد قدیم	قدری به شده نی باز همانست که بود
نشود صلح میان من و ناصح بخدای	تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود

هر دم از عمر
این مصرع هم شاه
و ساغر چنانکه در متن
مذکور است و هم شاهد
و باساغر هر دو درست است

رابطه بین غمزه راه ندارد
رابطه هر گاه بمعنی نسبتکی
و مربوطی باشد معنی شعر
خالی از استهجان معنوی
نخواهد بود و این حکایت است
که اضافه رابطه را بدل
ملحوظ داریم که وصف دل
باشد ولی هر گاه آنرا ربط
ما بین دل و غمزه قرار دهیم
هیچ معنی البته حاصل
نخواهد رسانید چنانچه مخفی
نیست

رابطه دل با غمزه راه ندارد

هر که شد

هر که سرت بر نهد پای ممالک | خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهند | باج ز بیچاره‌ای که آه ندارد

گر نه گلم است از سگان کوی تو یغما
از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخونریزی عشاق آید | نظری کاش نصیب دل مشتاق آید
همه شب سر نکند بر سر سودای جنون | بحث زلف تو چو در حلقهٔ عشاق آید
بت بلاقشنه چمن ماه ملک حور پری | هر چه گویم همه نسبت بتو اغراق آید
رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده‌ام | چون غریبی که سوی شهر ز رستاق آید
گفتی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس | سر این نکته از آن طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن | گل مهیای بهم بستن اوراق آید
بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند | تا قیامت شرف دودهٔ اسحق آید
خم دو ابروی کجت ز بت زیبائی و لطف | جفت هر گز نشنیده است کسی طاق آید
ناصح اندیشه ز دوزخ مکن این خرقه بشید | دولتی باشد اگر در خور احراق آید
چشمش ار گفت که گر خون مسلمان نخورم | شنو از کافر بدمست چه میثاق آید
تو پری یا ملکی زانکه تصور نتوان | کادمیزاده بدین صورت و اخلاق آید

پی آن گندم خال ار نفروشد یغما
بدو جو روضهٔ رضوان بیدعاق آید

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید | گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید
با لاله صد داغ خوشم از همه گلها | زان روی که از نکهت او بوی گل آید
تا چند خورم غصهٔ دل دستشکنی کو | کاین خانهٔ مخروبه با و منتقل آید
بیفاصله زلف و خطت اطراف بچین | این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

رشک برد قرب کسیم نیست که گر خود دل ماست
گل ز داغ آتش می شمع رخش مرغ چمن
گندم خال تو آن روز که دیدم گفتم

آشنا آید از کوی تو بیگانه رود
ادب آنست که بر سینت پروانه رود
خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یار طفل است و تو دیوانه چه ترسی یغما
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

بسوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد
شیخ مستور ز لیخاره بازار پیش
گفت ناصح که من از آن سنگ گوپا گنترم
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیدایی
تا کی پای بزنجیر گدایان سودن
چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید

آخر عمر بعذر گنهی باید کرد
چارهٔ هجر و فکر کلهی باید کرد
لا انسلم تبایل نگهی باید کرد
فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد
دست در حلقهٔ فتراک شهی باید کرد
که مرا چارهٔ روز سیهی باید کرد

نفس یغما بمدارای خرد پند پذیر
نیست تمهید مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمار است
بر کلاه حرم امن هوای کعبهٔ حسن
شب قدر است و در میکده رحمت بار
دزدا گر خرقهٔ صوفی ببرد مغبون است
گر بگوش بزم مستی می حشر کناد
خون خلقی بتکلف بخوری ای لب یار
گردن طوع من و طوق خم زلف بتان
هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست

آن دو دوین خیل سیه جامه پرستارانند
زین دو هندو که براطراف تو طرارانند
خنک آن قوم که در مسجد میخوارانند
صرفه با اوست که آسوده سبکبارانند
ایزدم در صف آن قوم که هشیارانند
گر نه ضحاکی و زلفین سیه مارانند
سگ این سلسله ام گرچه جفاکارانند
مگر آنان که بدام تو گرفتارانند

من کرمم

من کردهٔم که بعشاق وفا شوان کرد
آخر ای پادشه حسن جفا شوان کرد

سفر کعبه کنی کاش که آنجا کویم
روز عید است و حرم ترک فدا شوان کرد

چون شوی بیخبر از باده مگو جمشیدم
خویشتن را بیکی جام گدا شوان کرد

این جوان سازد و آن پیر کند نسبت می
ظاهر آنست که با آب بقا شوان کرد

گر غباری ز کف پای تو آرد چه پریست
که نثار قدم پیک صبا شوان کرد

زاهد از توبه پیمانه مرا عذر بنه
شهر لوط است و نظر سوی قفا شوان کرد

منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار
آن چه کار است که در زیر عبا شوان کرد

با تعلق شوان مرحله عشق برید
دست و پا بسته درین بحر شنا شوان کرد

تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز
پنجه در پنجهٔ ترکان خطا شوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد
که بر جانم دل هجران بسوزد

زمی چون لعل سازی آتشین رنگ
خضر در چشمهٔ حیوان بسوزد

ز جور پاسبانش بیم آن است
که آهسته خانهٔ کیوان بسوزد

مده زاهد رهم در کعبه ترسم
زند و دکفر من ایمان بسوزد

ز پیکان تو گفتم دل بسوزم
کنون ترسم که دل پیکان بسوزد

سبق خوان کتاب عشق جانان
گنه بود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رحمت افکنه یغما
الهی کلبهٔ احزان بسوزد

بهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید
که کس گمان نخند در شب آفتاب برآید

مگو که شیوه چو رخ زلف دلبری شوانند
که کار جلوهٔ طاووس از این غراب برآید

ز رشک آنکه مبادا لبی زمین تو بوسد
سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید

خط و کاکل نماای همه شاهانت کدا عدل شد جور رخ و زلف تو کین فتنه عام خم بابروی کمان ناورد آمر ز غرور	تا کدا از مه و شاه ز افسر کذرد ماجرائیست که بر مسلم و کافر کذرد تیر آهیم چه تفاوت که ز اخشر کذرد

مژه از اشک جدا زان لب و دندان یغما
نکسلد رابطه تا رشته بکوهر کذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد معلق شد سبوی غنچه از شاخ اگر ماه مبارک شد نکو شد ز طوف سجده مینا و ستان روان بر بط می شد کشتی جام در میخانه بکشادند و بو ئی قد شاهد بر امش قامت افراخت نشسته باده خواران دوش بر دوش بهنه رامش اندر توسن جام	که عیش مدام آمد خوش آمد سراپا لاله جام آمد خوش آمد و کر عید صیام آمد خوش آمد چمن بیت الحرام آمد خوش آمد جهان دار السلام آمد خوش آمد ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد قیامت را قیام آمد خوش آمد چمانی در خرام آمد خوش آمد ز می زرین ستام آمد خوش آمد

مسوز از رفت یغما از خرابات
که این ناپخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنک آید چشم از کف آبکینه قدح می سپارم رهی که اول کام تا بنخجید در او بخزه عشق کفن از خنجر تو خون آلود	تا م آب خضر هم سنک آید کرز زر و زینه چرخ سنک آید رخش رستم بزفته لنک آید خوش دلم چون دلم بتنک آید به زد بپای زنک زنک آید

پیمانه ... زن روا خراسان ... ساخ کوید

جمع کردن و ... بعنی پاده
و اسم فعل است یعنی پیاپی
علی الصلوة یعنی بیاید
نماز

بود آرا که گوهر پاک تو شود	دیده از قطره بر انجیشه عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش دانی چیست	ظلماتی که در او چشمه حیوانی چند

نتوان برد دل از غمزهٔ ترکان یغما
گر سیاه شره دارند نگهبانی چند

سر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید	دولتی دیگر اگر بستهٔ فتراک آید
آسمان روز ز خورشید برافروخت چراغ	بسکه از آتش من دود بر افلاک آید
کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان	آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید
گفتم آن روز که آن زلف معقرب دیدم	اینقدر خون خورد این مار که ضحاک آید
نه ز اندیشه غرق است مرا بیم ز رشک	ترسم از چهره غبار در او پاک آید
اینقدر می خورم امروز که چون خاک شوم	هر گیاهی دمد از تربت من تاک آید
جامها کرده قبا عشق نه کنعان زرا	عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید
قاضیم رقعه بخون داد خدایا مپسند	نایب مسند شرع اینهمه سفاک آید

سر یغما چو لگدکوب اجل خواهد شد
به که خاک ره آن قامت چالاک آید

زور دستان بهدر زال صفت زار آید	هر که در رزمگه رستم سردار آید
اولین تازه و گرندی که بسهراب رسید	بهمتن ز تو در بهنه پیکار آید
شوکت چشم سیه را چه زیان زان خط سبز	رستم آنست که با خیمهٔ زنگار آید
هر کجا روی کنی طره بدوش از پس و پیش	گل بخرمن برود مشک بخروار آید
خال هندوت بخون تن و جان تیغ برزده	تا چها بر دل از این هند جگرخوار آید
ماه و سروت نظاره رخ و بالا شب و روز	آن بروزن دود این بر سر دیوار آید
خط محاسن لقب از آن نمکین شکر یافت	سنگ ولی پاک شود چون نمک زار آید

نقاش کی یا نقش چه اینصورت مطبوع
تا پسته نوشین ترا قند شمر شد
چشم است که مجنون صفت آفاق بگردم
طاقی بهنر از همه خوبان و ترا جفت

غیر از قلم صنع خداوند نیاید
در هیچ دهن نام شکر قند نیاید
آن طره بپای دلم از بند نیاید
صد دور بدین شیوه هنرمند نیاید

یغما بدهن خالت اگر زین غزل انبار
جز بوسه همت جایزه خند نیاید

فرقست زنخشکه مه از چاه برآید
هر گز نکند آنچه کند ناوک مژگان
گر روز قیامت بسر زلف تو بندند
کاهیده چشم دید و سنگین دلش افزود
با گندم خالت که دو گوشش بنگوییست
با پنجه فلک پنجه زنم گر ز لب دوست
آهن دلی باید ای سینه تیرش
ناصح چه عجب گر بحیل دست ز ما برد
گر سایه خان ظل همانیست سبب چیست
بد رام اشحنه که از رشک ضمیرش

با خلخ رویت که چه از ماه برآید
آه سحری گر ز دل آگاه برآید
با طول شب هجر تو کوتاه برآید
خود کوه ندیدیم که از کاه برآید
صد خرمن پرهیز بیک کاه برآید
باریم خطاب سگ درگاه برآید
باشد که تمنای تو دلخواه برآید
از شیر کجا شیوه روباه برآید
کافتاد اگر خود بگداشاه برآید
هر صبحدم از سینه مهر آه برآید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن نیز
بس بی رفقی گاه نه و گاه برآید

خر آفتاب تو وان غنچه شراب آلود
فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال
سخن ز یوسف گل زار و داستان هزار

که دید باده بی درد و آتش بی دود
هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
چه جای بزم سلیمان و نغمه داود

دل سخت رفت و دلبر سست اندیش و کینه‌ور
زور است دیدی افتاد زار است دیدی آمد

باری چه شد اگر شد غدر تش نه که بر ما
پیوسته نیک و بد را بار است دیدی آمد

بربست مدعی رخت سرای نام رجعت
رفتش ز کوی خوبان عار است دیدی آمد

یغما جدا شد از دوست سرای کانه نیکوا
هر جا بود چو بی او سخت زار است دیدی آمد

همه تاب رخت از رشحه ساغر خیزد
ما خود از آب بدیدیم که آذر خیزد

آن نه پیشانی و ابروی و خط آن خود فلک است
کافتابش همه از برج دو پیکر خیزد

شاه حسنت به چه روی ار سپه خط برگشت
فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد

خال کنج لب و ابروی تو برهان بسم الله است
ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد

غیر آن چهره برادر زلف دل آویز که دید
باغ طاوس کز آن برج کبوتر خیزد

بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش
چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد

جز بر آن پیکر نغز آن لب نوشین که شنید
شاخ طوبی که از او چشمه کوثر خیزد

گو ببین لعل وی و اشک مرا هر که ندید
بس که از پسته و عناب از شکر خیزد

آن دو خال از کرد شته بر آن چشمه نوش
از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد

غیر یغما است میان من و تو خود نفسی
در کنارش بنشین تا ز میان برخیزد

یار زنامد بسرم تا بلبم جان نرسید
بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید

یک قدم نیست فزون مرحله عشق و عجب
راه چند انکه بریدیم بپایان نرسید

ترک من تا حش از اصل نداند که بقید
بارها رفت ولی کار بجولان نرسید

بر جهان گوشه دامان مرا منتها نیست
که بتدبیر وی این قطره بطوفان نرسید

بارها برد دل از طره بچشمش فریاد
شحنه کفر بفریاد مسلمان نرسید

[illegible]

چه بر صورت دوران [illegible]

نبد
بضم اول و سکون ثانی
و دال ابجد بمعنی بسته است
که بمعنی کلزار و جائی که بنو
خوشبو بهم رسد و بضم اول
و فتح ثانی مشدد و مرجان را
گویند و آنرا حجر بحری نیز
خوانند و بعضی فتح
مرجان را نیز
گفته اند

[illegible]

محور
خطی را گویند در کره
که از قطب گذشته باشد
تا قطب دیگر و لازم آن
افتاده است که بمرکز نیز
گذشته باشد

حمام
کبوتر را گویند

ساعدآلوده بخون دگران داری نیست — خبر بلاک خودم از دست تو تیپر دگر
عیش ما بالب دندان بتان شهد و رقیب — زهرها خورده بیاد عسل و شیر دگر
گفته بود آنچه بمن پیرمغان گفت مرا — واعظ شهر بهمان لیک بتقریر دگر
خواهی ار زر کنی این قلب من اندود مجو — بجز از خاک در میکده اکسیر دگر
دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی — هر کسی شرحی از او گفته بتقریر دگر

کار یغما نشد از پیر خرد راست کجا
خضر راهی که شناسم ز پی پیر دگر

هر گراندیشه زلفت نکند نقش بضمیر — که با قطار رفت از نفسم بوی عبیر
خسروانند گدایان در ت لیک شاه است ورا — غم نبینه آه علم داغ نگین خاک سریر
کافرم خواند و از عشق نیم توبه پذیر — وای زاهد گرم آگه شود از سر ضمیر
بر سر خار بیاد تو چنان خوش بروم — که کسی خوش بزود بر سر دیبا و حریر
جام در دست من و چشم تو از باده خراب — زلف در پای تو و گردن من در زنجیر
نازم آن ابروی و مژگان که به پیکان و بنیزه — شهری آغشته بخون این چه کمانست و چه تیر
غیر چشمت که همی میزندم بر تخدنگ — نشنیدم که بمردم زند آهو بره تیر
با همه شیردلی ز آهوی وحشی نخست — دارم آموخت کاهو بره از حمله شیر

از هجوم مژه کن غارت و ز ابرو باج
ای سیه دار شکار افکن یغما نخجیر

خردم طبل جنون کوفت ز سودای دگر — عهد مجنون شد و شد نوبت شیدای دگر
دید از هر که ستم رو بمن آورد بدید — غم مگر امن تر از سینه من جای دگر
مژده وصل بفرداده هم آه که نیست — از قفای شب امروز تو فردای دگر
بستان از من و در زلف دلاویز ش بند — این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر

منکر که ... مکن از شیخ و ملو من غم [illegible] ...
نه از انصاف بود ... [illegible]
[illegible]

نه آن دیبای گلناریست بر روی خراشانش	که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد	که بر گیسو شکست افتاد و برگردید مژگانش
سراپا خاکیان هستند یا مجنون پنداری	بنای آدم از لای تنم خم بود بنیانش
بسیار ابر مشکین طره ترسم ظالمی گوید	که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش
وجودم هندوی خال غلامی شد که میرویید	بجای سبزه خط یوسف اندر چاه زنخدانش
نه زاهد بهر پاس دین نو شد می از ان ترسید	که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

زمی تائب شد اما پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نشسته تا سر دوش	در ماتم عاشقان سیه پوش
از ما بغلط نمیکنی یاد	وز غیر نمیکنی فراموش
آن پنبه که بر لب صراحی است	ای کاش مرا نهند در گوش
چشم تو بقصد شیر کردن	آهوی حرم بخواب خرگوش
با موی سفید عشقم آن کرد	کاتش بکند بعهن منفوش
بسته است مرا زبان گفتار	فریاد از آن لبان خاموش
ابروت بچهره یا بسلخ	بگشوده بر آفتاب آغوش
بر دیده نهم گر آیدم تیر	زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما ز خطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص ماه خرپوش

دانی ز بهر چه جرعه فشانند بخاک	تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
دجله دور است و مرا وقت نه ای شیخ مزن	بر گریبان می آلوده من دامن پاک
باده تلخ گوار است نه حلوا چه عجب	ذوق این خرمگسانش نکند گر ادراک

زاهد و مسجد و [illegible] ...
[illegible]
... بوی مشک ... [illegible]

... نه پذیرم
[illegible] ... نه پذیرم
[illegible] ... نه پذیرم
... انه پذیرم
بحاجی

لائی
گل تیره و سیاه را گویند که در ته حوضها نشینند و دُرد شراب و آب غوره و سرکه و جز آن را نیز گفته اند

[illegible] بالضم جمع و بالفتح [illegible] ... جای ... بر آمدن از جای ... سرکشی کردن ... و در ... [illegible]

تاک
بروزن خاک درخت انگور را گویند و بتشدید آخر در عربی مردم ابله و احمق را نامند

[illegible] ... زبون شدن و خوار

[illegible]

بنجا کپای سکانت قسم که هیچ تمنا — بغیر سجده بر آن خاک آستانه ندارم
هوای خانهٔ صیاد و دام کرده چنانم — که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم
خطاب مولی و مهر عوام و سود سبوقه — چه کار مها که ز سالوس عابدانه ندارم
مرو زمانه فدایت زمان دیگرم از شر — که تا زمان دگر تکیه بر زمانه ندارم

ز درد دل بنجا اشد خروش نالهٔ یغما
به آنکه گوش بآواز این ترانه ندارم

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم — فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنیم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر — بشرط آنکه بخیزند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند — بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بحفاظ پیش جمالت — بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم به بست بموئی — چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می — ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش — که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت — نشست و گفت قیامت بقامتیست نه اینکه هستم
نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت — زمانه داد بدستم شب فراق تو دستم
بخیز از بر من گر خدا و خلق نه رقابه — بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بهار را باده در ساغر نمیکردم چه میکردم — ز ساغر گر دماغی تر نمیکردم چه میکردم
هوا تر می بساغر من ملول از فکر هشیاری — اگر اندیشه دیگر نمیکردم چه میکردم
عرض دیدم بجز می هر چه ز آن بو نشاط آید — قناعت گر باین جوهر نمیکردم چه میکردم

شبان تیره که از تاب زلف یار ننالم
بجوش پیچم و همچون گزیده مار ننالم
[illegible]
روز خویش چو با چشم اشکبار ننالم
[illegible]
رضا بساختن چون طفل شیرخوار ننالم

[illegible]

باری لطف

باری ز لطف بر سر خاکم گذر برس — زان روز داوری که سر از خاک بر کنم
بر من شب فراق ترا حق بندگیست — کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو — هر جا که خاکپای تو یابم بسر کنم
آن ترک لشکری نشود رام زاشک و روی — سیم ار بخیل ریزم و زر در سپر کنم
گاهی بلب اشاره کند گه بابروان — هر دم بحق خویش گمان دگر کنم
من کین میفروش بجویم بمهر غیر — کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم

یغما ز پیر میکده گو نز سفینه شهر
با صحبت شیخ چرا ذکر خر کنم

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم — جذبه نشاه شوق آمد و برد از هوشم
آنچنان رفته ام از دست ز تاب می دوش — که ازین کو نتوان برد مگر بر دوشم
بسکه از غلغله عشق جهان پر غوغاست — بانگ نی زمزمه وعظ بود در گوشم
یارب اندر شکن سایه آن زلف سیاه — راحتی بخش ازین فرقه ازرق پوشم
چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز — منکه در سجده محراب خم ابروشم
میکنم پرده کشائی ز رخ شاهد راز — غیرت روی و لبت گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که بخاک و خون نشستم — از تیر تو گفت مزد شستم
گر جز تو صنم مرا خدائیست — در مذهب عشق بت پرستم
دور فلکم فکند از پای — ای ساغر می بگیر دستم
گردم مژه دجله بو که زان بحر — افتد چو تو ماهئی بشستم
می ده که زباده نیست توبه — کار من اگر منم که هستم

[illegible]

تا زلف و لب تو شد پدیدار		گم شد شب قدر و اسم اعظم

یغما من و ساغر پیاپی
مطرب بحق و نغمهٔ دمادم

انکه یک عقده ز کارش نگشد باز منم		چرخ و صد عقده بکارش فکند باز منم
نیست مرغی که پرش بسته و نزد بالی هاند		در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم
زلف در پای تو گو دست که بینم روزی		تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
تا کش لب به تبسم که مسیحا گوید		انکه هرگز نکند دعوی اعجاز منم

مرد میدان دو جام حریفان یغما
رند خمخانه کش و میکده پرداز منم

تا ز مینای غم عشق تو صهبا زده ام		عقل را شیشهٔ ناموس بخارا زده ام
از پی میمنت عیش مرا تیغ شراب		تا بدست آمده بر گردن تقوی زده ام
می مسیحا و من غمزده رنجور و کهن		عیب اگر دست بدامان مسیحا زده ام
کاکل و زلف بتان دوده جور و ستمند		تظلم در این سلسله شبها زده ام
آسمان چند مرا شیشهٔ دل می شکنی		شرمی آخر که ترا سنگ بمینا زده ام
با لب و قد تو انصاف نه نیکو نسبت		گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده ام

سبقتم هیچ جهتی نیست بر ارباب سخن
دو سه روزیست که گام از پی یغما زده ام

جدا ز لعل تو هر جام لعل گون که کشیدم		گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم
نشان هنوز ز ابرو نبود و نام ز مژگان		که من ببال خدنگ تو در آشیانه پریدم
نصیب دوست نگردد مبادا روز دشمن		تطاولی که من از روزگار هجر تو دیدم
گسستم از همه خوبان که دایه عهد تعلق		بنافهٔ سر زلف تو بست و ناف بریدم

چو چشمت ترک مستی در کمینم
چه سود ار یک دو روز آخر ز کینم
نهان زین بیم طوفان زای مردم
[illegible]

[illegible]

دوده: بضم اول بر وزن روده دودمان و خانواده را گویند [illegible]

تطاول: [illegible]

بحث شیخ

بحسب شیمه و خوی مصاحبان موافق مخالف همه‌ام گر بحسب شیمه و خویم
کسی که سوی ویم بود در وی پشت بمن کرد کسی که بود مرا پشت ایستاد بر ویم
کنون که پیر مغانم بچهره در بگشاید چه غم کسی ز مسجد بنسته است بر ویم
بخاک خانقه از تن غبار کفر بریزم باب صومعه ز چهره گرد شرک بشویم
امام شهر گر این پیش بحکم شریعت ز ننگ دامن تر راه می نداد بکویم
کنون نشانده بپهلو ز مهر و می بفشاند غبار میکده با آستین خرقه ز رویم
یکی در دبتی آلوده خرقه وان دگر از مهر کند بسوزن پرهیز چاک جامه رفویم
بگردن این فکند طوق سبحه وان بگشاید صلیب خدمت شیرین بتان ز سلسله مویم
بذکر حلقهٔ اسلامیان و من در تشویر چو کبر تازه مسلمان بخویش رفته فرویم
ز جوی ساغرم آب طرب گرفت و بماند ز چشمه سار ورع باز آب رفته بجویم
بیک آن بگوشش همیخواندم اذان و اقامت امام جمعه سر آید ز راه و رسم وضویم
بصوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم بذکر سبحه بر آمد زبان زمزمه گویم
بخانقاه بیا غرم بگر که تو گوئی که اوست مصطبه من بنده صدر مجلس اویم
کهن لباس فکندم و گر خدای نخواهد مبارکست مبارک طراز خلعت نویم
گرفت حلقهٔ مسجد کف پیاله ستانم بسوی کعبه گراید پای بتکده پویم

شدم ز میکده کشتم مرید صومعه یغما
بکوز میز رو مصحف بکوز جام و سبویم

روزها شبها بدوران تو طی شد آسمان یک سحر شام مرا کی بود در پی آسمان
گفته از مهر میخواهی ز کینت بگذرم گر بدینسان بگذری فی الساعه نی آسمان
چیست کشاید ز بنکه هر کو با من بیچاره نیست عهد کین از مهر بستی عهد با وی آسمان
تا ز کارم یک گره بگشاید از سر پنجهٔ هر گرا دستی بناخن کردهٔ نی آسمان

اشکت بخون اشد جکر مردم و ترسم
خواهی بسلامت کذری از نظر دوست
غمکین شود ایمردک دیده حذر کن
یغما تن و جان زاهد فتیه نظر کن

خشنودی اصحاب و مریدان مرض شیخ
یغما خری مذر و حلوا و فشا دخبر کن

انجم ابروی کحبت قبله راستین من
کفر و جنون زلف تو هشته عقل و دین من
تا تو کمر بکین من بستی و من بمهر تو
با همه کس بذره مهر نماند و کین من
می برد زسوخش بخچه و خام و خشک و تر
از دل اگر لب بنداله آتشین من
هستی خویش و دیگران پاک فکند بر کرات
تا برخت فراز شد چشم خدای بین من
باز نیایدم فرو فرق بتاج خسروی
خاک درت به بندگی ساید اگر جبین من
پای اگرم نهی بسر نوبت مرگ جاودان
رشک برد حیات کل بردم و اپسین من
دامن چرخ بسپرد سیل سرشک اگر شود
دور بنیم چشم دار مژه آستین من
بر در من جبین نهد خاتم جم بچاکری
دولت اگر رقم کند نام تو بر نگین من
یار کدام و غیر که باد بود دکوش تو
ویله زینهار را و ناله آفرین من
گر نه زچین زلف تو نافه کشا کجا شدی
غالیه بیز و مشک سا خامه عنبرین من

یغما تا نبات خط خاست زتنگ شکرش
تا به زهر جان شکر ریخت در انگبین من

منت ایزد را که در شرع بنی اقرار من
این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
در خراباتش بجامی بارها کردم گرو
تا نه پنداری سعادت نیست در دستار من
میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام
تا بپرسیم بهتر آثار تو یا آثار من
گر سرای غیر شاهد باز خواندم چه عیب
هیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من
گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر
گفت تا نا غافلی از سایه دیوار من

زان خطم خون خیزد از مژگان و خیزد ای عجب
مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده

با حساب رستخیزت چیست گر قامت تخلق
صد قیامت رستخیز بیحساب آورده

ز آفتاب آمد طراز لعل رخشان ای عجب
لعل رخشان را طراز آفتاب آورده

سیر زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر
ریش کاوی با زمان خر در خلاب آورده

خاک چینه هوش و یغما دیده خورشید و ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرگون ز آذرگون شراب آورده
آب کار دلبری زکار آب آورده

زان دهانم دیده دریا کردی و گویی که گرد
این توبه دانی که دریا از سراب آورده

کرده تاراج هشیاران و مست افتاده
داده فرمان بیداری و خواب آورده

خود حباب آید ز دریا مر از اشک و چشم
تو دگرگون باز دریا از حباب آورده

گر همی تابی همین در کار آن پیچند زلف
کج پلاسی بین که موی اطناب آورده

ز اشک چشم لخت دل بارد همی ره جزع تو
چشم بندی بین که از باران سحاب آورده

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران این غزل
نسخ آن آیات را فصل الخطاب آورده

مکن ای ترا عیب منعم ز حدیث جام و باده
که حرام کرده می را بروای حلال زاده

ز کشا دو بست چشم شبی آن بود که بینم
در خانقاه بسته سر جام می گشاده

برهی که نعل ریزد ز تحیر او لین پی
همه اسب شهسواران بکجا رسم پیاده

زند آنچنان زبانه تب غم ز بند بندم
که گمان کنند مردم بنی آتش اوفتاده

نه خط است خال هوش آفتاب رویش
که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده

بره تو خاکم اما ببرم کجا گذاری
مگر آن زمان که دانی فلکم بباد داده

دل تیره روز یغما شکنج زلف او بین
تو بشاخ سرو گویی زغن آشیان نهاده

پیش کس قصهٔ اسرار دهانت نکنم | آن نسیمم که بر غنچه کند پرده دری
تا پراکنده شبه سیم تو بر درج عقیق | ریزد از ضعف بمانم همه لعل جگری
حسرت بال و پرم بود که در دام افتم | این زمان می‌کشدم حسرت بی بال و پری
تا چه سریست دهان تو که صد مصر شکر | باشدش تعبیه و رشک بدین مختصری
غنج طاوسی رفتار تو گر بیند باز | دیگر اندیشهٔ رفتن نکند کبک دری
خواجه را علت علیم شده ستدره بیع | زادک اسد چه سپاهان است تا ای بهنری
بیندار دایرهٔ خط تو پیرامن روی | گرد خود حلقه کشد فتنهٔ دور قمری

مهر ترکان نرود از دل یغما تا صبح
مدم افسون که برون ناید از این شیشه پری

بادهٔ صافی و بوی گل و باد سحری | گر ز خوبیت خبری هست زهی بیخبری
بنگر آن قامت و رخسار که گویی بسته است | بر سر سرو روان دستهٔ گلبرگ طری
باده پیش آر که گر قوت غسالهٔ می | سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری
روزگار غم شاهد صنمان پیرم کرد | کودکی کو که کنم من پدری او پسری
بطریقی که خورم من غم زیبا پسران | پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری
از دل سخت چو سنگش عجبی نیست که | نالهٔ زار اسیران بلا را اثری

که کند گوش به اشعار سخن را یغما
خوشتر از ماشطهٔ کلک تو پیرایه گری

روم بجلد سگ پاسبان که گاه نگاهی | مگر بمغلطه یابم بر آستان تو راهی
بو جستی است دل از خیل غمزه در خم زلفش | که پیدلی شب تاریک برخورد بسپاهی
رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ چو دیدم | مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی
بگوشه گوشه چپ و راست ز ابرویت چه گریزم | که غیر سایهٔ شمشیر فتنه نیست پناهی

غنج
بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی ناز و کرشمه و عشوه و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد و گلگونه و غازه را نیز گویند و آن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند

چون غوغا رشهرم سوی هامون برد دود سنگم
زمن در هر سر بازار صد افسانه بایستی

عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر
بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی

بنودی هر نظر شایسته نظارهٔ لیلی
وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی

نگو بازار یوسف میشکست زالی را
قدم در نه درین ره همت مردانه بایستی

بحکمت دیر و مسجد شد مقام راهب و زاهد
که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی

دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم
بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف و خال بردی عاقبت دل از کفم جامی
که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر گوشهٔ جام از حریف عیش مدامی
که دور از خم گردون نمود گوشهٔ جامی

بطاق ابروی ماهی بنوش جام هلالی
چه مانده چشم براه هلال عید صیامی

جهان ز نکهت پیمانه مست و واعظ مسکین
هنوز گرم ملامت مگر نداشت مشامی

ببین بدیدهٔ وحدت مقیم دیر و حرم را
که در میانه نه بینی بجز اختلاف مقامی

ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد
گذر بخانهٔ صیاد دور حلقهٔ دامی

دریغ نیست گذشتن ز ننگ جور نکویان
مگر شکسته پرت بر نشین بگوشهٔ بامی

جگرخراش بگوشم رسید نالهٔ یعقوب
مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی

بماه و سرو چه نسبت جمال و قد بتان را
نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان مجوی ز نعمای من بناحیه بدم
دو اسبه پشت بمقصد نشد دست تو ز تو نگامی

زاهدم میدهد از سلسلهٔ زلف تو پندی
کاش میداشتم از سلسلهٔ زلف تو بندی

گرچه بی پرده خوشی وی فرو پوش که ترسم
پند از دیدهٔ بد روی نکوی تو گزندی

سر بپای تو تن انداخت بر انگیز سمندی
تن بفتراک تو سر داد ببند از کمندی

کنعان
با عین بی نقطه بر وزن
مرجان نام شهریست
که مسکن یعقوب و مولد
یوسف علیه السلام بوده
و نام پسر نوح نیز بوده
و نام پدر نمرود هم
بوده است

جمع زاغ
بالضم زاغ را گویند
جمع آن غربان است
بالکسر

[illegible]

در اشک من و دیدهٔ من چه بینی
در جلوه که تو نشسته ای بر تخت بلندم
آید بکرم روی تو در واقعه دارم
یک آیهٔ قرآن که در او حرمت می گو
در طرهٔ پر تاب به پیچ ای دل شیدا

بحری که در او موج بر آید ز حبابی
بر عرش برد بوسه توان زد بر کابی
در عمر بیک چشم زدن حسرت خوابی
انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
بیم است که روزی شود اینموی طنابی

یغما اگرت آرزوی علم ریاضیست
جهلی نخدا خواه و بخوان صرف نصابی

در دسر سید هدم رنج خمار ای ساقی
پی خونم سپه انگیخته گردون بفرار
بزم شد وادی ایمن وگرت آتش طور
ماه کنعان می و زندان خم و من چون یعقوب
باده بذر است و تو دهقان و قدح تودهٔ خاک
غم غبار است و دل آئینه و صیقل صهبا

پای نه پیش و بزن دست بکار ای ساقی
کردم از ساغر و پیمانه حصار ای ساقی
باید از باده برافروز عذار ای ساقی
قاصد مصر تو بوئی بمن آر ای ساقی
تخم خیر بدل خاک بکار ای ساقی
خیز و بزدایم از آئینه غبار ای ساقی

می خدنگ است و صراحی است کمان بستان دست
تو شکار افکن و یغماست شکار ای ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی
کاروان غمت از کشور دل وه برهاند
کردم چشم تو در چنبر زلف از پی دل
مردم دیدهٔ من ماند چنان محو لبش
تا ز هر عضو توام کام بر آید خواهم
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما

از جرس کم نه ای ناله برادر نفسی
حق صحبت چه شد ای ناله جنبان جرسی
آنچنان کز پی رندی شب تاری عسسی
که تو گوئی بعسل در شده پای مگسی
از خدا چشم نظر باز و دل بلهوسی
بروای شیخ مقدس که بمقصد نرسی

[illegible]

[illegible]

میدهد درد سرم رنج خمار ای ساقی — بسر پیر مغان باده بیار ای ساقی
می مباح است بفردای قیامت کو — شب غم نیست کم از روز شمار ای ساقی
ته پیمانه بستان بمی افشان که سحاب — داد فیضی که بگل داد بهار ای ساقی
منشین با زمیان با نگ طرب برخیزد — خیز با غم منشینند بکنار ای ساقی
می مهار است وخرد بختی دیوانه بیار — بهر این بختی دیوانه مهار ای ساقی
و اعظم بیم کند از سخط بار خدای — بسر رحمت او باده بیار ای ساقی
گردش دور فلک بین و بگردیدن جام — عمر در وجه تعلل مگذار ای ساقی
میکده دجله و می رحمت و نوابر کرم — می کشان خار بن تشنه بیار ای ساقی

جان یغما همه از حسرت جامی است بلب
چشم در راه شد از بهر چه بیدار ای ساقی

شد فاش در آفاقم آوازه شیدائی — معروف جهان گشتم از دولت رسوائی
خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میگردند — ویرانه بویرانه طفلان بتماشائی
وقت است که خون گرید چشم که خون گریم — دل از ستم تنها من از غم تنهائی
تا چند بد و رانت می خواهم و خون نوشم — آب طرب خون باد ای ساغر مینائی
فرمود طبیب امروز تجویز گل قندم — فحش از چه نمیگوئی لب از چه نمیخائی
گفتی چو شوم سرمست گیرم بد و بوسه دست — از بهر چه خواهی بست عهدی که نمیپائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو و گویائی

مرنج زاهد اگر نیست قسمت دینی — بمال چشمی و بنگر هزار چندینی
چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا — بکام می نرود دهر گر آب شیرینی
نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید — سری که ساخت ز خاک در تو بالینی

[illegible]

قصهٔ عزیز چه بلند شد روی چه داری
یغما بنگر و پهلوی یغما بگذار
دست صاحب‌نظری دامن روشن
ای چشم رخسار تو اما دو کف
بود از کوی تو اما و
این همه ناز جان سوز من کردم
زان بسوز مژه ام باد
نوبهار آمد به گلزار عشقت آوردم

ای سر زلف نکون تا چه دو چشم نه
مرا نحن تو زنجیر جنون فرمای
بخله تا کی زنی ای سینه کم کاوی
چند طوفان کنی ای دیده کم درخانه
تا به تا کی خوری ای زلف پریشان
تا به کی دهی ای لعل صهبا
چهره بنمای که شد پرده نمانده
پرده بردار که از بهر چه پیدا
ای خم زلف دلا و رو فروزان
چیستی وارث یغما و پریشانی
گوشه‌گیری مکن ای دل تو غلط در ره عشق
پرده بر روی من شیفته و رسوای

نه بدستی زده ام چاک گریبان سلامت		گر بلا مست کشم از گرده توان کرد رفوئی
بر سرم چون گذری دسته گل بر سر خاری		پا بچشم چو نبی سرو روان بر لب جوئی
منکه صد سلسله چون حلقه موئی بگسستم		حلقهٔ سلسلهٔ زلف توام بست بموئی
زاهد از اهل بهشت است خدایا مفرستم		خر بدو زخ چو منی ظلم بود یار چو اوئی
زین همه شنعت بیهوده ای شیخ چه حاصل		رو بدست آر چو مردان خدا سبت و خوئی

اینخوش آندل که ز ترکان پریچهر چو یغما
نشود شیفتهٔ زنگی و آشفته بوئی

گر نه فدای آن سری ور نه بپای آن پی		دل ز غم که سنگ پهلوئی سر نه که بار گردنی
قبلهٔ دیر و مسجدی کعبهٔ زهد و زاهدی		غارت دین و دانشی فتنهٔ کوی و برزنی
بر صلاح دشمنان طرهٔ و ابروی مژه		در مصاف دوستان تیر و کمان و جوشنی
صدق مرادت مرا این دو گواه عدل بس		گر همه با تو دوستم و ز همه ام تو دشمنی
بر رخ تست مرد و زن فتنه گر آن خط و دقن		رهزن صد نشیرهٔ چاه هزار بیژنی
راست بقد و زلف و خط صاف بچهر و گفت و لب		کشمر و چین و تبتی خلخ و مصر و ارمنی
از مژه و ابروی تابان بر سر شمع و صبح دم		لیک ترا چه گفت بپا در تخلیهٔ سوزنی

یغما از مجاهدت کی کشتی آستین او
بهده بر در طلب دست نهاد رد امنی

کیرم از شهر بهامون شدم از سودای عشق		گو باندازهٔ رسوائی من صحرائی
گیستم من دل و دین باخته در ره عشق		بیدلی بی‌هنری دربدری شیدائی
هر دو عالم نستانم بجا افشد اگر		در کفم باغی و یاری و می و مینائی
راز آن غمزه بر زاهد دلکور مران		سخن عشق بگو با کر ما در زائی
دل پدر ر نداند جز از عالم عشق		حسن یوسف چکند در حق نابینائی

دار تو سوزد دل و موج مژه بار
ای که دل سنگ که بحبت از رخسار
رفتی و رفت از تن جان بود اع بود
جان از تن شده باز آمد از سر باز
خبر و صف لب شیرین دهنان دمم از
کلک یغما تو نی طوطی شکر خا

می برد بیغمی و با دین بیا
داد در امش بزم می مستی که دار و کرده
عیش کن عیش جلوه بزم سرو قدان
بیت فلک بیاده چینی تر سی ماه رخان
مشک جعد خطان مویان جبین گیسو رخ
ساقی سیم ذقن نوش لب مملکت
لذت عشق نوری سر بسر
دار دار بیهده نعل در جلوه
سنبل سبز نعیم بستان غنچه

کیرم کبریا

شیفته ۲
در شیوه و نقش پیدا بود
سرو بید

شنعت ۲
توبیخ و سرزنش را گویند

نشیره ۲
با تخفیف محبوب افراسیاب
فارسی بر وزن و معنی
که نام دختر افراسیاب
باشد و بیژن پسر گیو برادر او
عاشق بود

خلخ ۲
بفتح اول و خای معجمه ثانی مشدد
بر وزن فرخ نام شهری
از ترکستان منسوب به خوبان
مشک خوب از آنجا آورند
و بعضی گویند شهر است

ارمن ۲
بفتح اول بر وزن ارزن
ولایتی است از کوهستان
آذربایجان و مولد شیرین مشهور
بانجا بوده و ابریشم ارمنی
منسوب بدانجاست

ول‍ه

گیرم که بر آن ترک گرفتم سر راهی | با این همه حسرت چه گشاید ز نگاهی
لیلی صفت از هر طرفش سلسها دل | تا زلف برون ریخته از طرف کلاهی
من سایهٔ دیوار تو لای تو جوم | روزی که همه خلق گریزد به پناهی
هر مایه پریشانیم از زلف کجت خاست | بر راستی دعوی من خود تو گواهی
از من همه هستی بضرورت کنه آید | ای کیش محبت بخدا گر تو گناهی
گویا سر خونریزیش هست که امروز | از صف زده مژگان بسرم رانده سپاهی
اسپید تن و سرخ بی گرد رخم زرد | روزم چه شب آید ز سر زلف سیاهی
یکدم بنشین و بنشان در بر خویشم | انگار که بر دسته گل بسته گیاهی

یغما بزی آسوده از آن نالهٔ جان سوز
گر ضعف دگر هست ترا قوت آهی

یارم سر یاری بر ابست بهم چندی | یاری که تواند گفت یاری سر هم بندی
ای تن تو بران دل بردی طره تو برآن رو | پیرایهٔ خورشیدی پیراهن الوندی
خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو در خط | او کودک دیوانه تو پیر خردمندی
گر مفت پدر در حسن هفتاد فلک خورشید | کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی
بنو در رخ خالت را اندیشه چشم آویز | گر طلعت و خال خود خود آتش و اسپندی
چون پسته شور انگیز آری شکر خنده | صد باغ طبر خونی صد ملک سمرقندی
از سرو نروید ماه و ز ماه نزاید مشک | با این رخ و آن بالا گویم بکه مانندی
چرخ مه و خورشید است آنرا که تو در برجی | باغ گل و نسرین است آنرا که تو دلبندی
زان لب بشهد آمیز و آن پسته شیرین گفت | گوهر شکن لعلی رونق شکر قندی
خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم | دام دل آزادی خصم تن خرسندی

جان در ره او شد خاک بر روی چه باک
پیراسته زان بستان این درد او
یغما سر دار گردید از کوی
چون رفت سر اندر پای ...
تمت ۱۲۸۳

بدءه

غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواند کجا بچهره خطت مشک و ماه را
چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را

دل ملک خط بفر رخ آمد که پیر ده
حرمت نهد بحشمت سلطان سپاه را

از چه ره آن شناخت بدوران آن دو فن
گر بیخودی زراه ندانست چاه را

ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است
با هم گیاه مردم و مردم گیاه را

بنگر دلم بدان خم زلف ارندیده
در تیره شب رونده گم کرده راه را

جز بخط بد و نتوان دید از آنکه نیست
امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را

جز آفتاب چهر تو بر خط مهر سوز
از برق ساپیان نشنیدم گیاه را

در کار باده فرق خزان و بهار چیست
سرما کسی نخواهد و گرما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب نداند گناه را

گرچه غم نیست زجان دادن من جانان را
کاش بینم رخ جانان و سپارم جان را

چون کنم دعوی اسلام که در شرع [illegible]
[illegible] زلف من ایمان را

[illegible]

چون برخی
چامهای نو و کهن که
دست یغمائی و پاتی پیرا سر
بستان پیرائی و بیجا یگاه
پیدایش و جایگاه نمایش
آذین هوش خردمندان
و آویزه گوش سخن سنجان
ساخته بود بعضی از آنرا
بنام سلطان و برخی
دیگر را بتخلص یغمائی
موسوم آورده بود
پذیرای نگارش و ازاه
گردید

هر کرا مهر نباشد چکند صحبت دوست / هر کرا درد نباشد چکند درمان را
برامیدی که شود جا بکه کنج غمت / هرگز آباد نخواهیم دل ویران را
ذره‌ای می نکند در دل سخت تو اثر / تاب آهم که همی موم کند سندان را
ساقیا جامی از آن آب خردسوز بیار / تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
دردش چون نکند راه چه سود از بمثل / اشک من رخت بدریا فکند طوفان را
خط جلیس زنخ و لعل تو چون گشت اگر / بار در بزم ملایک بنود شیطان را

زخمهٔ چنبر زلفش ز دل یغما پرس
کس به از گوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا باز بهم زلف بتانرا / وز مشک پراکند همی جیب جهانرا
در پیرهن آن نغز بدن بین که بتحقیق / در جامهٔ صورت نگری معنی جانرا
جز ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان / نشنیده کسی تیر و ندیده است کمانرا
زاهد بدهم در ره سودای بتان پند / عاشق چکند مصلحت سود و زیانرا
بر کوه نهی گر غم او از کمر افتد / مسکین دل من چون کشد این بار گرانرا
در شهر دگر نام طبرزد نبرد کس / گر باز گشائی شکر خنده دهانرا
گردد اگر از شادی وصل تو جوان پیر / اندوه فراق تو کند پیر جوانرا
در دیر مغان سوختم از حسرت جامی / ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا

تا بود در غم بسته شود بر رخ یغما
ای کاش گشایند در دیر مغانرا

از طرهٔ طرار تو وان غرهٔ غرا / سرها همه شوریده و دلها همه شیدا
پرداختهٔ مانی و آوردهٔ آزر / یا صورت زیبای تو شد صورت دیبا
در کنج ذقن خال شبه رنگ تو پنهان / از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

جان یغما بدل خریدار است

[illegible]

چشم او صیاد کو دل نخجیر اوست

خرم آن آهو که صید تیر اوست

[illegible]

هرکه یاقوت صفت لعل لب او نمکید / جگرش خون شد و با دیده خونبار نشست

هر کرا طره مشکین تو در دام افکند / روز او گشت سیاه و بشب تار نشست

هرکه او بار گران غم عشق تو کشید / از غم هر دو جهان رست و سبکبار نشست

همه از تابش خورشید قیامت در تاب / غیر یغما که در آن سایه دیوار نشست

لعل لب جان بخش تو یا شهد زلال است / ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است

داری سر خونریز من از چشم تو پیداست / بشتاب که خون منت ای ترک حلال است

با خاطر ناشاد سپارم برضا جان / گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است

پاس دل من دار که این دست شکسته / بر گردن زلفین تو امروز وبال است

دلجوئی آزرده دلان کار بزرگی است / آزردن ما خسته دلان نقص کمال است

دیدم همه خوبان جهان آنچه تو داری / خوبی نتوان گفت خدارا چه جمال است

جز صوت محبت نرود هیچ بگوشم / گر ناله ناقوس و گر بانگ بلال است

در صید غزال تو شکیبم نه تجمل / ور خود همه با خرس شدن در بجوال است

زان سرو سمین و بر سیمین که تو داری / جا دارد اگر قامت یغما چو هلال است

آنکه در مایه مشک تاتار است / موی مشکین ماه قاجار است

سرو را نیست جز مقام درنگ / هر کجا قد او بر افشار است

زلف مفتول و چشم مخمورش / فتنه عقل مست و هشیار است

تا ابد نخواهد آزادی / هرکه در بند او گرفتار است

چهر رنگین و جعد مشکینش / شهرها تبت است و فرخار است

گر نه در پای او بدست نثار / سر مسکین بدوش تن بار است

[illegible]

روان بخشید

سمین
بمعنی پاکیزه و
فربه است

فرخار بر وزن
سرشار نام شهری است
منسوب بخوبان و
صاحب حسنان و
نام بتخانه و بتکده هم
هست و بمعنی آرایش
و آراستگی نیز
باشد

[illegible]

روان بخشید از نو نکهت زلف تو یغما را
بسی ناید به نکهت ار زنده گردد مرده از بو

باغی که ازاو تاک نروید ثمرش چیست	تا کی که ازاو باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را	خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام نبوسید گشاید	چشمی که رخ باده نبیند نظرش چیست
آن سر که نه در راه تو سامان نثارش کو	آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد مژه تر سر بگریبان رسد از راه	یارب نه خدا خیر رسد تا خبرش چیست
گر خود نکند مرحله پیمای تجارت	جان در سر سودای تو سود سفرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا	پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که و مفتی که ندانیم خدا را	تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش چیست

با دولت آغوش تو وان کاکل و گیسو
یغما غم او رنگ کلاه و کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است	زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر	برهمزن رسم کفر و دین است
مه بندهٔ روی دلفروزت	خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام	بالله اگر ز ماء و طین است
خلقی بگمان که بی وفائی	ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بندهٔ قدت	هرجای که سرو راستین است
کوهی است گران ز نقرهٔ خام	یا زیر قبای تو سرین است
گر زخم زنی تو مرهم است آن	ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه	آن زلف سیه که عنبرین است

ای فرح آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است

کام جان از دولت وصل تو حاصل کرده است

چه تب از تاب پریشان دل من زلف ترا
که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که درین هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت
مسلمانی طمع دارم ز چشم نا مسلمانت

ز نخدان گوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان
خوشا گوئی که میغلطد بسر در پای چوگانت

من از می تایبم اما اگر باشی تو ساغرده
ببوسم جام و بر ستانم ز دستانت

بدان زلف و زنخ گر گوی باز یزا برون تازی
بدین بالای چوگانی گرایم سوی میدانت

چو تازی رخش و بازی گو سر اندازم بمیدان در
که پنداری مگر خود گوی و بربائی بچوگانت

مرا چون روز وصل این است اسامان یکسبانی
ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت

سر از پا باز نشناسند یاران جان سپاریرا
بی غارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت

چه فر از مهر رخ بنما که شام تیره روزانرا
طلوع اختر صدصبح است از چاک گریبانت

ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت
اگرم بجوی کشائی بخشم سر از کمندت

لبت ای بت بهشتی پی دفع دیده بد
رخ دلفروز آتش دل دوستان سپندت

تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین
همه حیرتم سراپا که بها کنم بچندت

تو ای آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی
نرسد بدست کوته بری از قد بلندت

چو لگام برکشائی ز پی شکار آهو
نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندت

بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان
بخدا آن همی پسندم که همان بود پسندت

منشین ترش زمانی نظری بمهربانی
بسر شکست تلخ من کن بلبان نوشخندت

شب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را
همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

گرائیدن میل نمودن بچیزی و روان شدن بجائی

ذوق دل

ذوق دل و آن دهان شیرین — افسانهٔ تشنه و سراب است

تا حبت بزلف او نشیمن — نشناخت ز دوست تا بدشمن

در چنبر زلفش آن دل من — یا صعوه بچنگل عقاب است

آن خار و گل و بهار و دی را — برکرده بهیچ پا می و پی را

اندر دل من بجو سے وی را — زان روی که گنج در خراب است

آن طره که با شمامهٔ او — شد نکهت نافه باد گیسو

بر تارک تست حلقه مو — در گردن عقل من طناب است

دل گشت ز حسرت لبت خون — وز چشمه چشم ریخت بیرون

زان گونه که نه محیط گردون — بر موج سرشک من حباب است

یغما اگر از جدائی یار — این است ترا دو چشم خونبار

تا چشم بهم زنی دگر بار
بنیاد وجود ما بر آب است

می خورده و خوی کرده بما بر سر جنگ است — مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است

نخلی است قدش کز مژه ابروی و رخ و زلف — بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است

آن چشم عقابی که برش سوده مشقار — وان زلف غرابی که دلش خسته چنگ است

پهلوی تهمتن بدر چون بر سهراب — آن غمزه که خونریزتر از تیر پشنگ است

خط است که صف بسته به پیرامن رخسار — یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است

دندان بخم زان لب و لستو هم از آن خط — گوهر طلبم گر همه در کام نهنگ است

چون عمر شتابان ز پیش میروم ای یار — در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است

بر باغ چه دل آنکه ورا چشم برخسار — با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است

یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان — افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

صعوه
گنجشک را گویند

عقاب یک پرنده شکاری (؟)

[illegible]

خوی عرق
... بصورت ...

پشنگ
بمعنی پشن نام
دلاوری است که
با کیو جدال نمود

[illegible]
مطلق منزل را
گویند

نیشم نشست بر دل نخل عسل ندیدم ... خارم خلید در پا نخل رطب نیامد
هم چشم شمع وه بود در حسن روشنائی ... چون شمع وه بشب بد زان روی شب نیامد
زان ماند بر دلم ریش کان مرهم روان رفت ... زان رو غمم بدل نیش کان نوش لب نیامد
عنابهای لعلش از بسکه مستی انگیخت ... دیگر برون ز خجلت می از عنب نیامد
پیمان آمدن دادا ما نه از سر مهر ... یا عهد رفتش از یاد یا از غضب نیامد
کاهید هجر آن مه جان و تن فکارم ... با وعدهای بسیار رفت و عجب نیامد

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نیامد

عجبی نیست بجنبیز دگر ازین سوخته دود ... کاتش عشق تو ام سوخت سراپای وجود
تا نسیم سحری خویش بگیسوی تو بست ... عقدها از دل صد سلسله دیوانه گشود
هیچ با نقطهٔ موهوم سرایم حکیم ... دهنت بر لب من بسته ره گفت و شنود
خط سبز تو افزود و رخ گلگون کاست ... ما دگر خود نشنیدیم زیان زاید سود
خون جدا از لب لعلت نشناسم ز سرا ... بی سماع سخنت مو به ندانم ز سرود
بعد عمری بدو محراب کمی قبله تو ... با ز آن منت که بر خاک نهم روی سجود

به که با شدی خوی تو بساز دلیغما
چون نسازد که بسوزد دل آتش بر عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد ... من مستحق آتشم او آب میدهد
خرباه من کش از قصبین جامه تن شتاب ... کتان که دید زحمت مهتاب میدهد
آن خال و خط و چشم و لب است تا طبیب ... بیمار را بنفشه و عناب میدهد
پیچم چو موی بر سر آتش ز تاب رشک ... تا زلف مشکبوی برخ تاب میدهد
دشمن گمان باده کند غافل آنکه دوست ... خون دل است آنکه باحباب میدهد

جز خط سبز که جوشیده بر آن غنچه سرخ — خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید

سر یغما و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب گل آگین سرور غالیه سود — نفس دمساز ستایش نفس ابنا زدرود
خیز وا از ری ره بغداد کن ای نیک شمال — بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود
کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب — قبله بشناس و ببر بردر احباب سجود
خاصه والی و ملا گو که بفر کهرند — آسمانها همه تمجید و جهانها همه جود
پس بگو با چه بنجری که همی نتوان بست — نه بر او دعوی هستی و نه برهان وجود
گاهی مرا سرخ سر شک از غم تو روز سیاه — وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود
بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت — گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود
عقل را قبله دیدار تو محراب نماز — عشق را کعبه کوی تو مقام محمود
غیر چشم و دل من ای بتما خوش دل و چشم — تا فرات از شط آمویه با خبار و شهود
خشک رودی نشنیدیم کز او زاید جیحون — چشمه خرد ندیدیم کز او خیزد رود
کام وصل آمد و ناکامی هجران زایل — آه از این راحش و تیمار که دیر آمد و زود
نه فزاید چو همی گشت ز خورشید جدا — مر مرا از تو جدا کاستی آمد ز فزود
گرم دست دهد دولت پابوس تو باز — بسر اندر سپرم هرچه فراز است و فرود
مایه پرداز در نکم سبب انگیز نشتاب — جذا مقصد والا و مقام محمود

قصه کوته من و یغما ره آن کاخ بلند
خاک را گرچه محال است بر افلاک صعود

هر چشمه شیرین که از او آب برآید — ای کاش شود تلخ و می ناب برآید
غوغای قیامت نکند فتنه بیدار — زنهار اگر چشم تو از خواب برآید

عشرت پیکر دیدار تو بس یغما را
کی خیال گل و اندیشهٔ نسرین دارد

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد
چیزی که برآسود توان ساعتی از وی
خوبان همه آیین ستم نیک شناسند
آویخته از چنبر زنجیر اجل به
با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره
از کاسهٔ سر برکنم آن دیده با نخشت
نه یک سر افتاده که صد جان گرامی
در حلقهٔ زلف و لب خندان تو بینم

گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد
در دور تو غیر از ثمر تاک نباشد
لیکن چو تو کس چابک و چالاک نباشد
حلقی که در آن حلقهٔ فتراک نباشد
کس را گله از اختر و افلاک نباشد
کز آتش سودای تو نمناک نباشد
در پای تو گر خاک شود باک نباشد
هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار سزد تخت خداوندی یغما
گر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد
هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش
بوئی از سرو و گلت گر ببرد باد به بستان
غیر مسکین دل من ز آهوی شیرافکن چشمش
آن چنان سخت بلرزد دلش از نالهٔ گرمم
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی
لعل با دمژه ام راند اگر سیل بدجله
بیستون سفت ولی تا چکند با دل شیرین
آوخ از فتنهٔ خونریزی ترکان نگاهت

همچو بیدم ببر اندر دل ناشاد بلرزد
نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
که ز اندیشهٔ آتش دل پولاد بلرزد
بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد
در بر از بیم خرابی دل بغداد بلرزد
کان نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد
چند و تا کی دل از اندیشهٔ بیداد بلرزد

کوه
با ثانی مجهول و فتح
ثالث زمین را گویند
عموما و بلندی و پشته
زمین را گویند
خصوصا

طره تعویذ

طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب — خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند

جز سخن زان لب و دندان سراپا یغما
پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

انکه لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد — نگران است که بر یاد رخت ساغر زد
کس بسر دهنش راه نبرد از چه دراو — هر کسی بر حسب وهم در دیگر زد
مستی نیست کش از پی نبود هشیاری — ای خوشا آن مست که بر یاد لبت ساغر زد
یافت در سبزه خط تو نهان خضر دلم — ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد
بر جهان اختر ازین پیش ره فتنه زدی — گردش چشم تو از فتنه ره اختر زد
شرمسار غم عشقم که همی یکه و کاه — دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت — برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
بر سر کوی که تذرو دل من بال گشاست — طایر سدره ز اندیشه نیارد پر زد

دل صد پاره یغما و صف غمزه تست
مردی ار یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بجوهر می گلگون افزود — راست شد راست که کم نیست گهر هم کبود
جز تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن — نشنیدیم زیانی که شود مایه سود
آخرش آن گره از طره گشا دم باد است — که همی شانه بدندان نتوانست گشود
دیده بس اشک بران چاه زنخدان پرداخت — سینه بس آه بران زلف رسنگر پیمود
زان چه این را که همی باد بچنبر همه بست — زین چه آن را که همی آب بهاون همه سود
نه میان ار نگر آگه نه دهان از گفتار — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نه همین سرو و صنوبر نه همین مشک و عبیر — خاک آن قامت و زلف آنچه فراز است و فرود
روز و شب در رم از آن طره و طلعت یغما — چیست دل کیست روان آن همه و این همه دود

باز یغما بی آلوده شدی کر مثل
باده خورشید و قدح ماه و فلک مینا بود

دربزم غیر دوش بدستت شراب بود
مرغ دلم بر آتشش حسرت کباب بود

دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب آفتاب بود

زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب
چشم از شراب مست و جهانی خراب بود

از قاتلی مراست تظلم که هر صباح
دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود

اشک من و دوش نم باران و سنگ سخت
تاب وی و ستم قصب و ماهتاب بود

دل را بلب رسید جان بلب از آن دهان تلخ
تسکین امید تشنه و موج سراب بود

موئی نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال رخش از ما میکرد
بی نوائی زگدائی چه تمنا میکرد

هیچ سودی دلم از کعبه اسلام نبرد
ای خوشش آرزوی که در قبله ترسا میکرد

دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد

هر نسیمی ندهد خاصیت باد بهار
نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد

چاره غم نکند مستی می کاس سپهر
خون من در عوض باده بمینا میکرد

بزم یکجا زبهشت است بما یزدان کاش
کردی امروز همان لطف که فردا میکرد

گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد
پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد

بر من دلشده تا حکمت پرهیز چه بود
خانه صنع چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینه سینا میکرد